

جاسوس دو بار میزد

نوشته : امیر عشیری

(جلد اول)



امیر عشیری

جاسوس دوبار میمیرد

جلد اول

فاشر



کانون معرفت

تهران- خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۶۳۷
تلگرافی «معرفت»

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ ویلا انجام گردید

چند ضربه بدر اتاق خورد... بدنبال آن صدای «سامورا»
مستخدم خود را شنید، که گفت: سینیور رامین يك آقا میخواید
شما را به بپند.

«کاراملا» زن جوان و قشنگی که نیمه عریان در کنارم
بود، خودش را کنار کشید. نگاهش را بدر اتاق دوخت و بعد به
مرز خیره شد و گفت: این دیگر کیست که این وقت روز آمده
ترا به بپند؟

من از تختخواب پائین آمدم و گفتم: حتماً آشنا است که
راه اینجا را بلد بوده.

گفت: روزودتر ردش کن برود.

من ربدوشامبرم را پوشیدم و بطرق در اطاق رفتم. . . در
را باز کردم. «سامورا» پشت در ایستاده بود. پرسیدم: کی میخواید
مرا به بپند؟

گفت: يك آقائی، کنار اتومبیلش ایستاده.

پرسیدم: تنهاست؟

بله، سینیور.

— خوب، بگویاید اینجا...

«سامورا» بیرون رفت. من چند قدمی از در اتاق دور شدم.
احساس کردم که مرا احضار کرده اند. بعد از خودم پرسیدم که
اگر قرار باشد مرا احضار بکنند، دیگر لازم نیست کسی را با اینجا
بفرستند. بایك تلگراف رمز به نشانی پلوس «مادری» میتوانند
به من اطلاع بدهند. . . پس این شخص از طرف چه کسی سراغم
آمده !!

برای اینکه «کاراملا» چیزی نفهمد، تصمیم گرفتم مردی
را که بدیدنم آمده بود، بیرون از آجا به بینم. . . همینکه در ویلا

جاسوس دو بار میمیرد

را باز کردم ، به مرد جوانی بر خوردم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد . کت و شلوار خاکستری روشن پوشیده بود . قدی بلند داشت و ارقیه‌اش پیدا بود که باید انگلیس باشد . ظاهرش او را مردی آرام و حونسرد نشان می‌داد . ولی چشم‌های فرورفته و نافذش ، این مرد بظاهر آرام را زیرک و مرموز معرفی میکرد . باخبره ظاهرش می‌رساند که او يك آدم معمولی نیست . سلام گفت ، ولی خودش را معرفی نکرد . من دست او را فشردم و گفتم : بفرمائیـه يك کمی قدم به نیم .

باتفاق هم از پله‌ها پائین آمدیم ... «سامورا» پائین پله‌ها ایستاده بود . به او گفتم : باتو کاری ندارم .

او بداخل ، یلا رفت . من و آن مرد جوان از راه باریکی که دو طرف آن چمن کاری بود ، گذشتیم . کنار درخت تنومندی که رسیدیم ، من ایستادم و رسیدم ، خوب به من چه فرمایشی دارید؟

گفت : از کلنل «برادلی» برای شما نامه‌ای دارم .

- برای کی؟

- عرض کردم برای شما . مطمئن باشید درست آمده‌ام .

- خیلی خوب ، نامه کلنل را بدهید به بینم .

در همان لحظه‌ی که او می‌خواست دست در جیبش بکند ، دست منم که توی جیب ربه و شام‌برم بود ، دسته هفت تیر را می‌فشرد و انگشت سبابه‌ام بروی ماشه آن بود مرد پاکت کوچکی از جیبش بیرون آورد و بدست من داد . پاکت را باز کردم و نامه داخل آنرا بیرون کشیدم ... خط و امضای کلنل «برادلی» رئیس اداره اطلاعات «سی . اس آی» را شناختم . نوشته بود : «ساعت هشت و نیم امشب در اتاق شماره ۷۲ هتل «ولینگتون» منتظرت هستم .

«سی . بی»

دو حرف «سی . بی» امضای خاص کلنل برای چنین مواقعی بود و من با این امضای او آشنائی داشتم . وقتی یادداشت را

امیر عشیری

خواندم دیگر جای تردید برایم باقی نماند. با خود گفتم، بالاخره برادری موفق شد مرا از پلیس بین‌المللی جدا کند. یادداشت او بمنزله جواز ورود من بدنهای پر آشوب ولی ظاهراً آرام و اسرار آمیز جاسوسی بود. یکبار دیگر بطور غیر مستقیم باین دنیای پر اسرار کشیده شده بودم.

به مرد جوان نگاه کردم. دیدم به من خیره شده است پرسیدم: سبک‌ر دارید؟ گفت: بله.

و بعد بسته سبک‌ارش را از جیب در آورد. من سبک‌اری از آن بهرون کشیدم و میان دولبم گذاشتم و گفتم: خواهش میکنم روشنی کنید.

وقتی او شعله کبریت را به سبک‌ارم نزدیک کرد. من یادداشت «برادری» را روی شعله آن گرفتم و همینکه کاغذ مشتعل شد، آنرا بزمین انداختم و با پا خوب آنرا روی چمن کوبیدم و از بین بردم.

مرد جوان کبریت دیگری روشن کرد و بالبان متبسمی گفت: با این یکی سبک‌ارتان را روشن کنید. يك ملایمی به سبک‌ر زدم و گفتم: به کلنل بگوئید بسیار خوب، من در اختیارشان هستم.

مرد خدا حافظی کرد و رفت. منم برگشتم پیش «کاراملا» او همچنان روی تخت‌خواب دراز کشیده بود.

پرسید: کی بود، چه کارت داشت؟ گفتم: یکی از دوستانم وارد مادرید شده، پیغام فرستاده که بدیدنش بروم.

«کاراملا» گفت: این دوست‌ترا میگویند آدم مزاحم. مگر وقت دیگری نبود که بسراغ تو بیاید؟

خنده‌ای کردم و گفتم: او که کف دستش را بو نکرده بود که ما مزاحم نمینم. اهیم.

بعد روی تخت، کنار او دراز کشیدم. «کاراملا» بروی

جاسوس دو بار میمیرد

سینه‌ام خم شد. سیکار را از میان دولیم برداشت و بزحمت خودش را به آنطرف من کشید و سیکار را در زیر سیکاری انداخت. بعد صورتم را میان دستهایش گرفت و بوسید... وقتی سرش را بلند کرد، گفت: این را میدانی یا نه؟

پرسیدم: چه چیز را؟

گفت: در اسپانیا عشق طور دیگریست خلاصه حساب کار خودت را بکن. اگر بخوای مرا اول کنی، باهمه عشق و علاقه‌ای که به‌ت دارم، می‌کشمت.

خندیدم و گفتم: کی چنین خیالی دارد؟

باهیجان و حشانه‌ای دوباره مرا بوسید و گفت: خودم میدانم که نباید به تو علاقمند میشدم.

سنگینی بدنش را برود سینه‌ام انداخته بود دست بمیان گیسوان سیاهش بردم و گفتم: بلند شو مشروب بریز. سعی کن دیگر از این حرفها نرنی که هیچ خوشم نمیاد.

«کاراملا» از تخت پائین رفت. من نگاهم به اندام نیمه عریان و خوش تراش او دوخته شده بود پوست بدنش بلوطی‌رنگ بود. قدی متوسط داشت و در حدود سی‌سال از عمرش می‌گذشت. خلاصه يك زن اسپانیائی کامل بود که دو زبان خارجی را هم خوب صحبت میکرد. «کاراملا» رقاصه کلوب شبانه «پاساپوگا» بود که من اثر شبها به آنجا میرفتم.

در آن موقع من براء، گذرانندن يك ماه مرخصی به مادرید آمده بودم. چند روزی از اقامتم گذشته بود که با «کاراملا» آشنا شدم. بیشتر روزها او به ویلای کوچک و دنج و ارزان قیمتی که من در حومه مادرید اجاره کرده بودم، می‌آمد ناهار را پیش من بود و ساعت نه شب با نفاق هم‌به «پاساپوگا» میرفتم که او برنامه‌اش را اجرا کند.

در حدود دو هفته از مرخصی‌ام گذشته بود که پنهان برادلی به من رسید. حدس‌زدم که فصل تازه‌ای در زندگیم شروع شده‌است. غرق در افکار خود بودم..

امیر عشیری

- به چه چیز فکر میکنی؟
- هان. آره، داشتم به بقیه ایام مرخصیام فکر میکردم
- که چی؟
- که کجا بگذرانم. اینجا یا يك جای دیگر؟
- مادرید از همه جا بهتر است. مشروب را بخور.
بلند شدم، کنار تخت نشستم، و گیلان مشروب را از دست
او گرفتم. «کاراملا» در کنارم نشست. يك دستش را بندور کرده‌ام
انداخت و گیلان مشروبش را به گیلان من زد و گفت: سلامتی
تو.

خنده‌ای کردم و همچنانکه در چشمهای سیاه او نگاه میکردم،
مشروب را جرعه جرعه نوشیدم...
بعد از ظهر آن روز، مثل روزهای قبل بهمین نحو گذشت...
ساعت هفت و نیم شب بود که به «کاراملا» گفتم: بلند شو میخوایم
بشهر بروم.

با تعجب گفت: چه کار داری؟
گفتم: کار دارم. آن دوستم را باید به بینم تازه وارد شده
و جایی را بلد نیست.

لباسی را پوشید... در حدود بیست دقیقه بساطت هشت مانده
بود که ما از ویلا بیرون آمدیم و بطرف شهر حرکت کردیم. من
او را در اواسط خیابان «اورتگای گاست» که نزدیک آپارتمانش
بود، پیاده کردم. و خودم به هتل «ولنگتون» رفتم چند دقیقه به
ساعت هشت و نیم مانده بود. .. در سالن هتل صبر کردم تا سر
ساعت مقرر به ملاقات کلنل بروم...

اتاق شماره ۷۲ در طبقه سوم هتل بود. وقتی که مقابل در
اتاق او رسیدم، چند ضربه بذرزدم. کمی بعد در برویم باز شد
همان مرد جوان که بعد از ظهر آن روز بدیدنم آمده بود، در را
باز کرد. خودش را کنار کشید و گفت: بفرمائید، کلنل منتظرند.
خیلی وقت بود «برادلی» رانده بودم. نمیدانستم او هنوز
هم رئیس اداره ضد اطلاعات است، یا شغل دیگری دارد. او از

جاسوس دو بار میمیرد

افسران ورزیده سازمان‌های اطلاعات سری بودند. در جنگ دوم جهانی خدمات شایسته‌ای به نیروهای متفقین کرده بود. بخصوص قبل از حمله نیروهای متفقین بسواحل شمالی فرانسه، «برادلی» باشبکه جاسوسی خود در فرانسه توانسته بود اطلاعات سری نظامی قوی آلمان را بدست بیاورد. براساس اطلاعات او بود که فرما ندهی نیروهای متفقین به پیروزی خود و در هم شکستن استحکامات قوای آلمان در شمال فرانسه امید زیادی داشت.

داخل اطاق که شدم، کلاه تابستانی را از سرم بر داشتم. در همان لحظه برادلی را دیدم که دارد بطرف من می‌آید.

— شب بخیر دوست عزیز.

— شب بخیر کلنل.

هر دو در حالی که تبسم می‌کردیم، دست یکدیگر را فشردیم، برادلی که دست من توی دستش بود مرا بروی مبل نشاند خودش هم کنارم نشست. جعبه سیگار را از روی میز برداشت و جلو من گرفت، سیگاری برداشتم و با فندک او روشن کردم یکی هم خودش برداشت.

یکی بسیگار ش زد و گفت:

— آخرین بار که یکدیگر را دیدیم، در بندر «تریست» بود،

یادت هست؟

گفتم: آره، از آن تاریخ یکسال می‌گذرد.

— ولی من هیچوقت ترا فراموش نکرده بودم.

— شما لطف دارید کلنل.

خندید و گفت: نمیدانم این خبری که میخواهم به تو بدهم،

لطف حساب میشود، یا نه؟

گفتم تا اندازه‌ای برایم روشن است که چی میخواهی

بگوئی.

گفت «فیلیپ و «فوستر» را راضی کردم که تو برای من

کار بکنی. در حقیقت این يك انتقال از سازمانی به سازمان دیگر

نیست. بلکه رسماً ترا استخدام کرده‌ام. البته تمام سابقهات

امیر عشیری

محفوظ خواهد بود.

با خنده گفتم اینهم از آن شوخیهاست ؟!

با تبسم معنی داری گفت : وقتی حرفهای هر دو مان تمام شد، تو میتوانی با اداره خودت تماس بگیری . امشب یا فردا . بهر حال وقت این کار را داری.

گفتم : همین کار را میکنم. اما نه باین علت که بحرفهای تو اطمینان ندارم . بلکه برای اینکه تشریفات اداری را انجام داده باشم .

گفت : و شاید هم برای حق شناسی و ادای احترام بروی سابق باشد.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : همینطور است .

«برادلی» گفت : قبل از اینکه موضوع را شروع کنم تو باید این اطمینان را به من بدهی که از وضع فعلی راضی هستی یا نه ؟
خندیدم و گفتم : هنوز که شروع نشده . يك مدتی که گذشت ، آنوقت اگر بپرسی، میتوانم جوابت را بدهم .
— آره، حق با توست، ولی منظور من کار کردن در اداره اطلاعات سری است.

— برای من فرقی نمیکند. چون با حوادث و ماجراهای پیچیده پلیسی عادت کرده ام . بدم هم نمیاد که يك کلاس بالا تر بروم .

— خوب، گوش کن ببین چی میگویم.

— میدانم . راجع به يك ماموریت سری میخواهی حرف بزنی .

«برادلی» خندید و گفت، هر کاری که ما انجام میدهم، سریست. سازمانی هم که من رئیس آن هستم، بهمین اسم است . ولی باید بگویم ماموریتی که تو باید انجام بدهی، نوع خطرناک است و من هیچ نمیتوانم تضمین کنم که تواز این ماموریت زنده برمیگردی.
— لابد میخواهی مرا بکوه ماه بفرستی ؟
— ایگانی کوه ماه بود .

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم: بهر حال هر چه باشد، من حرفی ندارم و در اختیار تو هستم. ولی این موضوع باید برای من روشن شود که چرا توری من داری حساب می‌کنی. مگر در زمانی که تو رئیس آن هستی، مامور ورزیده و کارگشته فحط است. که این چند سال همیشه تو نخ من بوده‌ای حلوائی منم که آنقدر شیرین نیست.

برادلی گفت: سؤال جالبی کردی. اولاً باید بگویم که من دیگر رئیس «سی.اس.آی» نیستم از شش ماه به این طرف اداره اطلاعات سری که کارش بدست آوردن اطلاعات محرمانه در آسیاست، به من واگذار شده، و اما چرا ترا انتخاب کرده‌ام... به میان حرفش دویدم و گفتم: آره، دلم می‌خواهد این موضوع را بدانم.

گفت: لابد به کاری که یک کارگردان سه‌نما انجام می‌دهد، آشنا هستی. یک کارگردان پس از اینکه سناریوی فیلم را مطالعه کرد، بدنبال هنرپیشه‌ای می‌رود که بتواند نقش اول فیلم را بازی کند و بعد هنرپیشه‌های دیگر را انتخاب می‌کند. کار منم درست مثل کار آن کارگردان است. سناریو حاضر است و من در جستجوی هنرپیشه اول بودم که حالا پیدایش کرده‌ام. تو نقش اول سناریوی مرا باید بازی کنی.

خندیدم و گفتم: نقش مقابل مرا کی باید بازی کند.

«برادلی» منظورم را فهمید. با خنده معنی داری گفت: از لحاظ نقش مقابل، فکر نمی‌کنم به تو بد بگذرد.

گفتم: وقتی بازی شروع بشود، آن وقت معلوم میشود.

گفت: شوخی را کنار بگذار. می‌خواهم جدی صحبت کنم. از

این ساعت تو مامور شماره ۵ هستی، از اینجا مستقیماً به هنگ کنگ پرواز می‌کنی. مامور شماره ۲۹ ما در آنجا منتظر توست. او در اتاق شماره ۳۲ هتل «ویکتوریا» اقامت دارد. تعلیمات لازم را او به تو خواهد داد. ولی قبل از حرکت، این را باید بدانی که محل مأموریت تو آنطرف دیوار تاریخی است.

- پس مأموریت خطرناک است؟

- به همین دلیل می‌گویم که ممکن است زنده برنگردی.

امیر عشیری

- خیال داری مرا بکشتن بدهی؟
- این دیگر به خودت مربوط است.
- خیلی خوب، حالا توضیح بده در آنطرف دیوار تاریخی
چه ماموریتی باید انجام بدهم؟
(برادلی، ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت،
کشیشی را که در آنجا است، باید نجات بدهی.
با تعجب گفتم، این ماموریت خطرناک، آنهم در آنطرف دیوار
تاریخی، فقط به خاطر یک کشیش است؟ شاید داری شوخی میکنی؟
گفت: سعی کن بفهمی چی دارم میگویم. این کشیش از پنج
سال پیش به اینطرف در خاک آنهاست. رئیس یک گروه مذهبی بود
و حالا در وضعی قرار گرفته که برای خروج از آنجا احتیاج به
کمک دارد.
گفتم: خوب بود میگفتی، برای فرار از آنجا. چون دیگر
مسئله خروج در بین نیست.

- هر طور که تو حساب کنی.
- ببینم، این کشیش مامور سری توست؟
- آره، ولی قادر به فرار نیست. بینائیش را از او
گرفته اند.

- زندانی است؟

گفت: نه، در یک نقطه ای مخفی شده و هر آن ممکن است
ماموران مخفی آنها مخفیگاه او را کشف کنند و کلکش را بکنند.
شاید هم در همین چند دقیقه ای که ما داریم صحبت میکنیم، کلک او را
کنده باشند. بهر حال مامور شماره ۲۱ با او در تماس است.
گفتم: واله، فکر همه جا را کرده بودم جز آنطرف دیوار
تاریخی تو حالا میخواهی مرا با ازدهای زرد طرف کنی که بعد از یک
شستشوی مفزی، تحویل بدهند؟!.. ببینم، مغز این کشیش سالم
است؟

(برادلی، با خنده گفت: در این مورد خود او و همچنین ما
شانس آوردیم که به شستشوی مفزی نرسید.

جاسوس دو بار میمیرد

- کی باید حرکت کنم؟

- ساعت ده فرداشب با هواپیما از اینجا به لندن میروی و در فرودگاه لندن هواپیما عوض میکنی و یکسر به هنگ کنگ پرواز می کنی .

در همان موقع تلفن زنگ زد، «برادلی» که نزدیک تلفن بود، گوشی را برداشت.. و پس از چند لحظه، حرف زدن، گوشی را بطرف من آورد و گفت: بیاصحبت کن. آشناست.

گوشی را گرفتم. «فیلیپ» بود. از پاریس صحبت میکرد. او حرفهای کلنل را تائید کرد و گفت که جای من در پلیمس بین المللی همیشه محفوظ است و هر وقت بخواهم، میتوانم به شغل سابقم برگردم.. و بعد از آرزوی موفقیت برای من، خدا حافظی کرد.. «برادلی» گوشی را از من گرفت و سر جایش گذاشت و گفت: حالا خیالت راحت شد؟

گفتم. من دیگر حرفی ندارم، تو مراد مقابل عمل انجام شده، قرار داده ای.

«برادلی» گفت: مامور شماره ۲۱ ترا با رمز «شکوفه های سرخ گیلان» میشناسد. این رمز را به خاطر داشته باش . پرسیدم، او چه مشخصاتی دارد؟

گفت: وقتی او رمز ترا بشنود، در جواب میگوید: «به بهار زیبایی مهبخشد»

خندیدم و گفتم: چقدر شاعرانه است. اصلا این دور رمز خودش يك ترانه جینی است.

گفت: به مناسبت انتخاب شده.

- من تنها باید بروم؟

- آره، تنها. حتی در آن طرف دیوار تاریخی هم تنها خواهی بود.

- پس خطر این مأموریت در آن طرف دیوار تاریخی است.

- شاید هم از هنگ کنگ چون آنجا مرکز فعالیت جاسوسان

امیر عشیری

است .

– بالاخره يك طوری میشود.

كلنل پرسید. اینهایی که گفتم، به خاطر سپردی؟
گفتم، بنظر من چیز مهمی نبود. دو عبارت رمز آشنائی. ملاقات
با مامور شماره ۲۱ در هتل ویکتوریا و محل ماموریت، اگر چیز
دیگری هست، بگو!

گفت، بقیه را مامور شماره ۲۱ میگوید.

از جا بلند شدم و گفتم، پس میتوانم بروم؟

با خنده گفت، البته، پس از اینکه شام را با هم خوردیم .
چند دقیقه بعد در همانجا میز شام کوچکی ترتیب دادند. آن
مرد جوان که كلنل او را ستوان نیروی دریائی معرفی کرده بود. برای
صرف شام به ما ملحق شد . اینطور فهمیدم که «برادلی» به او اعتماد و
اطمینان زیادی دارد

بعد از صرف شام من آماده رفتن شدم. كلنل گفت، يك ربع
قبل از پرواز هواپیما، ستوان در فرودگاه منتظر توست. بلیط و
گذرنامه ای را که برایت تهیه کرده ایم، او در آنجا به تو خواهد داد
منهم ممکن است در فرودگاه باشم. ولی یادت باشد که مایکدیکرا
نمیشناسیم سایر تعلیمات در هنگ كنك به تو داده خواهد شد. امیدوارم
از این ماموریت زنده و موفق برگردی.

گفتم، اگر هم کشته بشوم، پدر و مادر یا قوم و خویشی ندارم که
برایم ناراحت شوند. بهر حال برای من دعا کنید.

«برادلی» و ستوان خندیدند. خود من هم خنده ام گرفت.. از
آنها خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

وقتی از هتل «ولینگتون» خارج میشدم، ساعت نزدیک یازده
شب بود. با اتومبیل بطرف ویلای خودم حرکت کردم تا آنجا در حدود
بیست کیلومتر بود. جاده خلوت بود و من اتومبیل را با سرعت
میراندم .

معمولا «سامورا» منتظر میماند که من برگردم . حتی اگر
بعد از نیمه شب هم بود، او نمیخواست بیدار بماند. وقتی به ویلا رسیدم، اتومبیل

جاسوس دو بار میمیرد

رایشت ویلا در جای همیشگی اش گذاشتم. «سامورا» از در آشپزخانه بیرون آمد. من از اتومبیل پائین آمدم او خنده ای کرد و گفت: سینیور، امشب زود برگشتید!

گفتم، تو عادت کرده ای که من هر شب دیر بیایم!

— بله سینیور

— شام خورده ای؟

— بله، سینیور، شما شام میخواستید؟

— نه، سینیور یتا!

خندید و بدنبال من از در آشپزخانه وارد ویلا شد. توی راهرو، کت و کلاه مرا به او دادم. از آنجائی که او پسر شوخی بود، کلاه مرا بر سرش گذاشت و کت را هم بروی دستش انداخت و گفت: چطور است سینیور؟

گفتم: حالا دیگر يك سینیور را من به تمام معنای یتا! بغیر از قیافه ات که عینا «سامورا» است.

با صدای بلند خندید و راه افتاد که بداخل اتاق برود و کت و کلاه مرا در جای خودش بگذارد. من هم برای شستن دست و صورتم بطرف دستشویی رفتم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که ناگهان صدای رگبار مسلسل و شکستن شیشه پنجره اتاق، سکوت و آرامش آنجا را برهم زد. من چند لحظه مثل کسی که برق خشکتر کرده باشد میخکوب شدم. بعد با شتاب خودم را بدر اتاق رساندم. در نیمه باز بود آنرا باز کردم اتاق تاریک بود. نور چراغ راهرو بداخل اتاق تابید. در روشنائی خفیف «سامورا» را دیدم که وسط اتاق افتاده بود، صدایش کردم. جوابی نداد. کلید اتاق را زدم. معلوم شد چراغ بر اثر شلوك گلوله ها، شکسته است. در همان موقع صدای حرکت اتومبیلی از بیرون ویلا برخاست که با سرعت از آنجا دور شد. بسراغ چراغ قوه ای رفتم. وقتی نور چراغ را بر کف اطاق انداختم، از دیدن «سامورا» که غرق در خون بود، تکان خوردم. کلاه من در کنارش افتاده بود، کمر را که بر سینه اش چسبانده بود، از خون او رنگین شده بود. نبضش را گرفتم. بکفدی می زد. سرش را آهسته

امیر عشیری

بلند کردم؛ سامورا.. سامورا ..
چشم هایش را برای چند لحظه نیمه باز کرد. بزحمت توانست
بگوید :
- ... سینیور ...

و بعد چشم‌های او برای همیشه بسته شد. . . او را آهسته
کف اطاق خواباندم «سامورا» فدای من شده بود. هدف قاتل یا
قاتلین کشتن او نبود او را با آن کلاه و کتی که روی دستش
انداخته بود، بموض من گرفته بودند.
در همان لحظه تلفن زنگ زد. از اطاق بیرون آمدم. گوشی
را برداشتم و صدایم را تغییر دادم. درست مثل کسی که در حال
گریه کردن است .

- الو... منزل سینیور رامین .
صدای زنی برخاست و پرسید: سینیور کجاست؟
- او را کشتند.

زن خنده‌ای کرد و گوشی را گ-ذاشت... با اینکه بشدت
ناراحت بودم، لبخندی تلخ بروی لبانم نشست. باخودم گفتم: پس
بیخود نبود که کلنل میگفت : «این ماموریت خطرناکست» هنوز
شروع نشده، آنها قصد دارند مرا بکشند. آنهم بهر قیمتی که شده.
وضع خطرناکی پیدا کرده بودم. اطمینان داشتم که قاتل
یا قاتلین «سامورا» از آدم‌های معمولی نباید باشند بدون شك این
تقشه قتل من بود. از طرف سازمان مخالف باید کشیده شده باشد،
پیش خود گفتم : بدون تردید آنها در دستگاه کلنل «برادلی»
عواملی دارند که توانسته‌اند ماموریت مرا بفهمند .

«سامورا» پسرک فقیر کشته شد... گلوله‌هایی که بدن او
را سوراخ سوراخ کرد، سهم من بود. ولی مثل اینکه سرنوشت من
و او اینطور بود. ظاهرا سازمان مخالف مرا کشته‌شده تصور میکرد
و من باید زودتر از ساعت مقرر مادرید را ترك میگفتم . محط
نشدم. اقامه‌ای که مربوط بخودم بود توی چمدان ریختم و با احتیاط
از آنجا بیرون آمدم. پشت فرمان اتومبیل نشستم و با احتیاط از

جاسوس دو بار میمیرد

ویلا خارج شدم و از به راهه که درج-دود ده کیلومتر دورتر از جاده اصلی بود، خودم را به شهر رساندم و یکسری به هتل «کاستلانا-هیلتون» رفتم و یک اطاق گرفتم و از آنجا تلفنی با سرهنگ «برناردو» رئیس پلیس مادرید تماس گرفتم و از او خواهش کردم که به هتل «کاستلانا» اطاق شماره ۱۰۲ بیايد.

با اینکه سرهنگ برناردو، برای استراحت به خانه اش رفته بود، دعوت مرا قبول کرد... بلافاصله به هتل «ولینگتون» تلفن کردم. بعد از چندتا زنگ، گوشی را برداشتند... از «الو» گفتن برادلی، معلوم بود که صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده است.

- من هستم. شماره پنج..

- چه خبر شده ۱۹

- ستوان را به هتل «کاستلانا» بفرست. تا اتفاقی که برایم افتاده بوسیله او به اطلاعات برسانم.

- تعقیب میکنند؟

- نمیتوانم توضیح بیشتر بدهم.

- در هتل «کاستلانا» چه کار میکنی ۱۹

- این را دیگر باید به ستوان بگویم.

- خیلی خوب، تا بیست دقیقه دیگر ستوان به آنجا می آید.

- متشکرم، من در اطاق شماره ۱۰۲ منتظرش هستم.

- احتیاط کن.

گوشی را گذاشتم و منتظر آمدن سرهنگ «برناردو» شدم مطمئن بودم که اوزودتر از ستوان به آنجا میرسد. در حدود پانزده دقیقه بعد، سرهنگ آمد. کلاهش را بروی موز گذاشت و پرسید، برای شما اتفاقی افتاده؟

گفتم: چیز مهمی نیست. يك حادثه كوچك كه شما هم باید بدانید.

- من در اختیار شما هستم.

- خواهش میکنم چند دقیقه ای تامل کنید.

امیر عشیری

- منتظر کسی هستید؟
- بله، قرار است یکی از دوستانم به اینجا بیاید. الان دیگر باید پیدایش شود.
سرهنگ «برناردو» سبک‌کاری روشن کرد و گفت: وقتی نشانی هتل را بمن دادید، حدس زدم که حتماً اتفاقی برایتان افتاده که ویلای خود را ترك کرده‌اید.
لبخندی زدم و گفتم: چوژی نما زده بود که کشته شوم و شما خبر آنرا به باریس منجا بره کنید.

سرهنگ با تعجب گفت: شوخی میکنید؟
گفتم: این دیوانگی نیست که من دوست و همکار خود - سرهنگ «برناردو» رئیس پلیس ما. رید را، آنهم این وقت شب از خانه‌اش بیرون بکشم... نه آقای سرهنگ، این، يك موضوع کاملاً جدیست.

- ولی آخه شما در مرخصی هستید.
- بله، میدانم، خود منم توی همین فکر هستم که چه کسی و بچه عزت می‌خواست مرا بکشد.
- قاتل را شناختید؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم: اگر شناخته بودم که کار هر دو مان آسان میشد.

در همین موقع چند ضربه بدراطاق خورد... سرهنگ گفت: این باید دوست شما باشد.
در حالی که بطرف در الحاق میرفتم، گفتم: بجز او قرار نیست کسی دیگری به اینجا بیاید.

در را باز کردم. ستوان بود. بداخل اطاق آمد. با آنکه اسمش را نمیدانستم، او را اینطور به سرهنگ برناردو معرفی کردم: با آقای آنتونی، دوست و همکار من آشنا شوید.

آنها دست یکدیگر را فشردند... برناردو گفت: فکر میکنم حالا دیگر ر. بایسد موضوع کاملاً جدی را تعریف کنند و بگویند چه اتفاقی برای شما افتاده...

جاسوس دو بار میمیرد

ماجرای او از لحظه‌ای که وارد ویلا شده بودم تا وقتی از آنجا بیرون آمده بودم، برای آنها تعریف کردم ...
سوان گفت: در این مورد آقای سرهنگ باید تصمیم بگیرد.

سرهنگ خندید و گفت: اینکه معلوم است، هر اتفاقی توی این شهر بیفتد پای من به آنجا کشیده میشه.

من گفتم: منظور از تصمیم اینکه طوری ترتیب دهن جسد «سامورا» را بدهید که این خبر پروژنامه‌ها نرسد. -لاصه شما که رئیس پلیس هستید، باید طوری وانمود کنید به انکار اتفاقی نیفتاده.

سرهنگ «برناردو» گفت شما و آقای آنتونی که هر دو عضو پلیس بین‌المللی هستید، از من میخواهید که قتل «سامورا» را مخفی نگهدارم و پرونده‌اش را هم رای همیشه به‌بندم! گفتم: پرنده قتل بظاهر بسته میشود. البته از نظر مردم و روزنامه‌ها، ولی رای ما و شما که پلیس هستیم، پرونده تا پیدا شدن قاتل باز خواهد بود.

«برناردو» پرسید: بچه منظور؟

نگاهی به «آنتونی» کردم و بعد به سرهنگ گفتم: باین منظور که آنتونی برای انجام يك ماوریت به مادرید آمده و به منه. دهور داده‌اند که با ایشان همکاری کنیم. امیدوارم وضعی بیشتری از من نخواهد.

سرهنگ کمی فکر کرد، بعد رسید، نظر شما راجع به کشته شدن «سامورا» چیست؟

گفتم: جز اینکه گوی قاتل برای کشتن آنتونی و شاید هم هر دو ما به ویلا می‌آمده بود، حرف دیگری ندارم که بزنم. ما از کشته شدن «سامورا» متأسفیم.

بعد خنده کوتاهی کردم و گفتم: تأسف من بهشت به خاطر اینست که باید مرخصی‌ام را ناتمام بگذارم و بدنبال آقای آنتونی راه بیفتم.

امیر عشیری

سرهنك خندید و گفت: همیشه همینطور است. من الان چندین بار است که از مرخصی سالانه‌ام استفاده نکرده‌ام.

آنتونی گفت: منظور ما را فهمیدید؟

سرهنك گفت: خیلی خوب يك طوری قضیه را سرهم میکنم. ولی اگر همه ریت شما در مادرید است من که رئیس پلیس این شهر هستم، باید بدانم شما در جستجوی چه کسی هستید، یا چه کار می‌خواهید ب‌نهد

آنتونی با لبخند گفت: البته آقای سرهنك، شما را هم در جریان می‌گذاریم.

«برناردو» از جایثر بلند شد و گفت: پس یکی از شما دو نفر با من به دیلاپیاید.

آنتونی گفت: بنظر من بهتر است خودتان به اتفاق ماموران و پزشك قانونی به محل قتل بروید. ما را معاف کنید. چون با احتمال قوی قاتل هنوز از کشتن ما منصرف نشده و ممکن است در آنجا کمین کرد باشد.

«برناردو» گفت: پس شما هم جا باشید تا من برگردم. شاید هم تلفنی تماس بگیرم.

من برای آنکه به این تماس پلیسی خاتمه داده باشم، برهنك گفتم:

تماس تلفنی دیگر لزومی ندارد. حتی ما راضی به آمدن شما هم نیستیم. بخودتان زحمت ندهید. چون موضوع کاملاً حل شده که شما چه کار باید بکنید. خواهش میکنم من و آنتونی را کنار بگذارید.

سرهنك باخنده گفت: حتما ماموریت مهمی به شما دو نفر واگذار شده که آنقدر عجله دارید، فراموش نکنید که پلیس مادرید را در جریان ما و ریت خودتان بگذارید.

من گفتم: البته اگر مربوط بشما باشد و احیاناً احتیاج به کمک شما داشته باشیم، با کمال میل، این وظیفه ماست...

«برناردو» از هما جا با دادره خودش تلفن کرد. ترتیب کار

جاسوس دو بار میمیرد

را طوری داد که در محل قتل به ماموران اثر ملحق شود و بعد از یکی دو دقیقه خدا حافظی کرد و رفت.

ستوان خندید و گفت: تو هنرپیشه زبردستی هستی. هیچ فکر نمی‌کردم اینطور بازی کنی. راستش خیلی سریع شروع کردی ...

در حالیکه می‌خندیدم گفتم: طور دیگری نمیتوانستم پلیس را هم که نمیشد از قتل «سامورا» بی‌خبر گذاشت.
پرسید: چطور شد این اسم را روی من گذاشتی؟ اسم «آنتونی» برای تو جنبه خاصی دارد؟

گفتم: همینطوری به ذهنم رسید. بدون اسم که نمیشد ترا معرفی کنم. هر اسم دیگری که روی تو می‌گذاختم. همین را میگفتی ...

گفت: حالا چرا را برایم شرح بده... مثل اینکه نخواستی همه‌اش را در حضور سرهنگ بگوئی.

گفتم: چیز اضافه‌ای نداشت. جز اینکه کمی بعد از کشته شدن سامورا تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم صدای زنی بگوשמ خورد. حدس زدم که این زن باید عامل طرف مخالف باشد. این بود که صدایم را تغییر دادم درست مثل کسی که دارد گریه میکند و اینطور وانمود کردم که او بامستخدم رامین طرف صحبت است.. زن سراغ مرا گرفت. من با همان لحن در جوابش گفتم: «سینیور رامین را کشتند»

ستوان گفت: حدس تو درست است آن زن از طرف سازمان مخالف تلفن کرد که آنها از کشته شدن تو مطمئن شوند.
- و حالا اینطور فهمیده‌اند که رامین کشته شده!
- آره، حقه خوبی زدی.

- بمفیده من ساعت حرکت باید تغییر کند.
ستوان گفت: کلنل روی تو خیلی حساب میکند. مثلاً اینکه به کار و زرنگی تو آشنائی دارد.
گفتم: منکه در خودم زرنگی نمی‌بینم.

امیر عشیری

- از همین حالا من موقعیت ترا در این ماموریت خطرناک
تضمین میکنم .

- چطور است برویم بر سر اصل مطلب بهتر است من با کلنل
تماس بگیرم.

- که چی؟ که ساعت حرکت را تغییر بدهد؟

- حتما باید این کار را بکند . چون ماموریت من هنوز
شروع نشده، مخالفان قصد کشتن مرا دارند.

- توان خندید و گفت: فکر میکنم حق باتو باشد. آنها به
حساب خودشان ترا از این برده‌اند و ما از این موقعیت استفاده
می‌کنیم. من همین الان بدیدن کلنل میروم و با او صحبت میکنم.
او منتظر من است . مسلما با نظر ما مخالفت نخواهد کرد.

گفتم: من حتی حاضرم همین امشب از مادرید خارج شوم.
این موضوع را به کلنل بگو

ستوان از جایش بلند شد و گفت: تو از اینجا بیرون نرو
تا من برگردم.

او بدیدن کلنل «برادلی» رفت... وقتی تنها شدم به حادثه
یکی دو ساعت قبل که منجر به کشته شدن «سامورا» شد، فکر
کردم. تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که سازمان مخالف در
دستگاه کلنل برادلی نفوذ کرده و عامل موثری در آنها دارد
که میتواند اطلاعات محرمانه سازمان خود را به سهولت بدست
بیاورد و آنها را در اختیار طرف مخالف بگذارد. این عامل موثر
چه کسی است؟ جواب این سؤال نه فقط مشکل بود، بلکه از حدود
وظائف منم خارج بود. در این باره «برادلی» باید تصمیم میگرفت
که بکمک اداره ضد اطلاعات، این عامل موثر را پیدا کند.

دوباره ماموریتم فکر نمی‌کردم. چون هنوز وارد گود نشده
بودم که بتوانم وضع خودم را ارزیابی کنم ولی این را میدانستم
که حوادث زیادی در انتظار من است و بقول «برادلی» معلوم
نیبود که من از این ماموریت زنده برگردم... در حدود نیم ساعت
بعد ستوان برگشت . در دست او يك جعبه برزنتی شبیه به جعبه

جاسوس دو بار میمیرد

مخصوص ویلن بود. آنرا روی میز گذاشت، سیگار میان دو انگشتش را که به نصفه رسیده بود، در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: کلنل دستور داده که تو همین الان باید از مادرید ارج شوی.

به میان حرفش دویدم و گفتم: کجا باید بروم: پاریس، یا جای دیگر؟

ستوان گفت: هنوز حرفم تمام نشده کمی صبر داشته باش. از اینجا با اتومبیل خودت حرکت میکنی. مقصد بندر کوچک «زوما یا» در شمال ۵۱ کیلومتری بندر بزرگ «سنت سباستین» است. ساعت یک بعد از نیمه شب فردا یک ناوچه تند رو وارد آبهای ساحلی بندر «زوما یا» میشود. ورودش را با دو بار روشن و خاموش کردن چراغ اطلاع می دهد. این علامت هر ده دقیقه یک بار تکرار میشود. ناوچه فقط نیم ساعت توقف میکند و سه بار علامت میدهد و بلافاصله یعنی در ساعت یک، نیم بعد از نیمه شب به سواحل انگلستان بر میگردد. تو در این فاصله کوتاه باید خودت را به ناوچه برسانی و از خاک اسپانیا خارج شوی. کلنل در لندن منتظر توست.

پرسیدم: در کجای لندن باید کلنل را ببینم؟
گفت: فرمانده ناوچه به این سؤال جواب خواهد داد من چیزی نمیدانم.

— رمز آشنائی چیست؟
— رمز آشنائی با فرمانده ناوچه «او» در اختیارت میگذارد.

— او... او دیگر کیست؟
ستوان گفت: او یکی از ماموران ورزیده ماست. کل به او ماموریت داده که تا مقصد ترا همراهی کند در حقیقت او مامور محافظت توست و چند دقیقه پیش از مادرید حرکت کرده که در دو کیلومتری «آلکالا» به تو ملحق شود. وقتی اتومبیل او را در کنار جاده دیدی، با چراغ علامت میدمی او به تو جواب میدهد و

امیر عشیری

تو توقف میکنی که او خودش را نشان بدهد . مامور ما در نور
چ اغ اتومبیل تو ، کلاهی را از سر برمیدارد و مجدداً بر سرش
میکند . این رمز آشنائی اوست و تو باید بلافاصله چراغهای
اتومبیل خود را خاموش کنی تا او بتواند به تو نزدیک شود . بعد
بدنبال یکدیگر بطرف مقصد حرکت میکنند . من اطمینان دارم که
تا بندر «زوماپا» اتفاقی برای تو نخواهد افتد .

باخنده گفتم : اگر من و اتوی همین اتاق بایکدیگر
آشنا میشدیم ، دیگر این همه تشریفات لازم نبود .
- این دستور کلنل برادلی است .

- میدانم .

- سؤال دیگری نداری ؟

- نه ، متشکرم .

- حالا میتوانی حرکت کنی . ضمناً وقتی به مقصد رسیدی ،
این عبارت رمز را مخابره کن : « دریا آرام است . »
مسلل دستی و چمدانم را برداشتم و برای افتادم ... دم در
اتاق که رسیدم ، ستوان دستش را بروی شانهام گذاشت و گفت : تو
حتماً موفق میشوی

لبخندی زدم و گفتم : برای من دعا کنید .

او خندید و گفت : روز یکشنبه به کلیسا میروم و دعا
میکم .

مردو خندیدیم . من خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون
آمدم و کمی بعد هتل را ترک گفتم ..

اتومبیل را مقابل در هتل ، پارک کرده بودم . چمدان را روی
تاشک عقب و مسلسل دستی را روی تاشک جلو گذاشتم و بعد پشت
فرمان نشستم .. این عادت همیشگی من بود که قبل از برای انداختن
اتومبیل دستگاه بیسیم آنرا امتحان میکردم . وقتی دکه چراغ
دستگاه را زدم ، روشن نشد . دستگاه را ارکار انداخته بودند . زنك
خطر برای من بعداً درآمده بود . یکی دو دقیقه با دستگاه بیسیم
و در رفتم . ولی بی فایده بود . معلوم شد که ماموران سازمان مخالف

جاسوس دو بار میمیرد

رد مرا تا آنجا برداشته بودند و تاجسدم را نمیدیدند ، دست بردار نبودند .

اتومبیل را روشن کردم و برای انداختن . از چند خیابان که گذشتم ، بداخل يك خیابان فرعی پیچیدم . اتومبیل را لگه داشتم . میخواستم از پشت سرم مطمئن شوم . . . اتومبیلی در تعقیبم نبود . مسلسل را که ستوان در اختیارم گذاشته بود ، از جای مخصوصش بیرون آوردم و آنرا امتحان کردم . . لبخندی بروی لبانم نشست و با خود گفتم : اینطور که معلوم است سازمان مخالف میخواهد درست و حسابی از من پذیرائی کند .

مسلسل را سر جایش گذاشتم و بعد در چمدان خودم را باز کردم و از جدار داخل آ ، مسلسل دستی کوچکی را که این اواخر با خودم حمل می کردم ، بیرون آوردم و دو قطعه جدا شده آنرا روی هم سوار کردم و بغل دستم روی تشك گذاشتم و مجددا برای افقادم . . تقریبا برایم روشن شده بود که قضیه از کجا آب میخورد . اتومبیل را با سرعت میراندم . با اینهمه مراقب دو طرف جاده بودم . از پشت سر اتومبیلی نمی آمد . ساعت در حدود يك و نیم بعد از نیمه شب بود . از مادرید تا « آلاکالا » ۲۸ کیلومتر راه بود . پس از پانزده دقیقه که جاده زیر چرخهای اتومبیل بلعیده میشد ، شب اتومبیلی که در کنار جاده ایستاده بود ، بچشم خورد . حدی زدم که باید اتومبیل مامور محافظ من باشد . با چراغ علامت دادم . وقتی او جواب داد ، من سرعت اتومبیل را کم کردم و تقریبا ده متر با اتومبیل او فاصله داشتم که ترمز کردم . چراغها را روشن گذاشتم زیرا او باید خودش را به من نشان میداد . این يك رمز بود . نگاهم به روبرو بود . چند لحظه بعد ، مرد جوانی که قد نسبتا بلندی داشت ، در نور چراغ ظاهر شد ، چند قدمی جلو آمد ایستاد و کلاهش را از سر برداشت و دومرتبه بر سرش گذاشت . حالا نوبت من بود که چراغها را خاموش کنم تا او جلوتر بیاید و به اصطلاح با هم آشنا شویم . . . همی که من چراغها را خاموش کردم ، لحظه ای بعد ناگهان رگبار مسلسل بروی شیشه جلو اتومبیل من باز شد و سکوت آن حدود را بطرز وحشتناك

امیر عشیری

برهم زد. این همان چیزی بود که من حدس زده بودم، اما مطمئن نبودم که ممکن است درست باشد. باز سکوت برقرار شد و بدنبال آن صدای قدم‌های او که بطرف اتومبیل من می‌آمد، بگوشم خورد. میخواست مطمئن شود که این دفعه گلوله‌هایش به خطا نرفته است. تردید نداشتم که او بایدهمان کسی باشد که «سام-ورا» را به عوض من کشته بود..

او کنار در سمت چپ که رسید، جسد مرا پشت فرمان ندید. تصور کرد که جسد من از روی تشك پائین افتاده است. همینکه در را باز کرد، من که در فاصله کوتاه بین توقف و شلیک او خودم را هم آماده نگه داشته بودم، به محض باز شدن در، مهلتش ندادم و آتش مسلسل را برویش باز کردم. مرد با سرعت بدور خود چرخید و بر کف جاده افتاد..

از در سمت راست پائین پریدم و بسر افش رفتم. نور چراغ قوه‌ای را روی صورتش انداختم. چند گلوله به سینه و صورتش خورده بود و شیارهای خون بر کف جاده می‌دوید. او مرده بود. نباید هم انتظار می‌داشتم که او، ولو برای يك دقیقه هم که شده، زنده بماند. جز این چاره‌ئی نداشتم. این ماموریت، ماموریت پلیسی نبود که احتیاط زیاد در آن شرط نباشد. در اینجا خطر مرگ برای من حتمی بود. یا باید می‌کشتم، یا کشته می‌شدم. والا فرصتی بدستم نمی‌آمد که بتوانم در آن تنگنا، او را زنده بدام بیندازم.

نقشه‌ای را که سازمان مخالف برای کشتن من کشیده بود و به این ترتیب از بین رفت، تجزیه و تحلیل کردم. نتیجه‌ای که از آن گرفتم، این بود که حدس زدم بین آنها و مقتول باید قراری باشد. یعنی اینکه از آنها کسی به محل قتل بیاید و جسد مرا ببیند. به امتحان کردنش میارزید که چند دقیقه‌ای منتظر بمانم. چون اگر حدس من درست می‌بود، باید آن کسی که چنین قراری با مقتول می‌داشت، تا چند دقیقه دیگر پیدایش شود. در هر حال من به مادرید بر می‌گشتم که دومین گزارش را به کلنل «برادلی» بدهم البته اگر صحیح و سالم به محل و لینکتون میرسیم.

جاسوس دو بار میمیرد

دست بکار شدم. جسد مقتول را به کنار جاده نزدیک اتومبیل خودش کشیدم. جیب‌های کت و شلوارش را بدقت واری کردم. بجز يك گذرنامه. مقداری دلار و يك جاقو، چیز دیگری در جیب‌های او نبود. گذرنامه را برداشتم و نگاهی هم بداخل اتومبیل مقتول انداختم. روی تشك جلو، يك ساندویچ نصفه و کف اتومبیل يك بطر شراب بود. به اتومبیل خودم برگشتم. در زیر نور چراغ قوه‌ای گذرنامه را باز کردم... اسم مقتول «لوچی» بود. از اسم و قیافه‌اش پیدا بود که باید ایتالیائی و آدمکش حرفه‌ای باشد که سازمان مخالف، او را برای کشتن من اجیر کرده بود. گذرنامه را توی جیبم گذاشتم و همانجا ایستادم. ساعت در حدود يك و نیم بعد از نیمه شب بود. نگاهم به پائین جاده بود و هر لحظه انتظار این را داشتم که نور چراغ اتومبیلی از سمت مادرید نمایان شود. چند دقیقه بعد انتظارم به پایان رسید... من فوراً پشت فرمان نشستم. اتومبیل را روشن کردم و کمی به عقب بردم. اتومبیل نزدیک میشد. در اتومبیل را جفت کردم، اما نمستم. مسلسل دستی روی تشك بفل دستم بود. همینکه آن اتومبیل پشت سر اتومبیل من ترمز کرد، من سرم را بروی فرمان ختم کردم. هر کس مرا در آن حالت و با شیشه شکسته جلو اتومبیل میدید، در نظر اول فکر میکرد که من کشته شده‌ام... منتظر بودم به بینم طرف کیست که برای دیدن جسد من بیست و هشت کیلو متر راه را طی کرده است؟ بادلایلی که در دست داشتم، تقریباً چهره او برایم آشنا بود. با این حال زیاد مطمئن نبودم. باید خودش را میدیدم. صدای پایش را شنیدم که بطرف اتومبیل من می‌آمد. نزدیک که رسید، ایستاد و با صدای بلند «لوچی» را صدا کرد... صدای او بگوشت آشنا آمد. ولی باز تردید داشتم.

او انتظار داشت بمحض این که به محل واقعه میرسد، «لوچی»، یعنی همان مقتول را به بیند و خبر کشته شدن مرا از زبان او بشنود... وقتی جوابی نشنید، مجدداً برای افتاد. از قدم‌هایی که برمیداشت و جلو می‌آمد، معلوم بود که دچار تردید شده است.

امیر عشیری

چند لحظه بعد، او را در کنار در سمت خودم حس کردم. دست چپ من پائین افتاده بود و بنظر میرسید که دست يك مرده است. ولی دست راستم روی مسلسل دستی بود.

لحظه حساس و خطرناکی را میگذراندم آنچه که در خود احساس نمیکردم، ترس بود. شش دانگ حواسم پیش او بود. به خودم این اطمینان را میدادم که در دست او اسلحه‌ای نیست که اگر خود را در تنگنا دید، بتواند در يك لحظه از آن استفاده کند. او بخوبی مرا میدید که سرم بروی فرمان اتومبیل خم شده و شیشه جلو شکسته است. در کشته شدن من تردید نداشت. آنچه که او را ناراحت کرده بود، نبودن «لوجی» بود.

او دستش را بروی شانه‌ام گذاشت که جسد مرا بروی تشك بیندازد و جای گلوله‌ها را روی بدنم به بیند...

من سمت چپ صورتم را به فرمان داده بودم که او نتواند مرا به بیند. این کار را از نظر احتیاط کرده بودم. چون ممکن بود او از چراغ قوه‌ای استفاده بکند. در لحظه‌ای که دست او را بروی شانه‌ام حس کردم، پای راستم را که قبلاً به سینه در گذاشته بودم فشار دادم و در را محکم به او زدم و بدنبال آن چراغ جیبی قوی‌ای را که در جهت او میزان کرده بودم، روشن کردم و بسا این تند و محکم گفتم:

- از جای تکان نخور و الا آتش می‌کنم.

و بلافاصله از اتومبیل پائین پریدم ...

نور تند و ناراحت کننده چراغ جیبی و از آن مهترو وجود من که فکر میکرد کشته شده‌ام، ناگهان او را سخت به وحشت انداخت. او همان کسی بود که من حدس زده بودم. .. او ستوان عضو اداره اطلاعات سری کلنل «برادلی» بود که برای سازمان مخالف جاسوسی میکرد و ندانسته خود را بدام انداخت.

سعوان در حالی که دستش را بصورتش گرفته بود، چند قدم به عقب رفت و ناگهان خودش را از شعاع چراغ جیبی خارج کرد که به حساب خودش دست به اسلحه ببرد. ولی من با چراغ

جاسوس دو بار میمیرد

جیبی تعقیبش کردم، راه فرارش را بستم و گفتم: ستوان، تلاش بی فایده است. مجبورم فکن ترا هم مثل لوچی بکشم. خنده معنی داری کرد و گفت: آه مسلسل کار نمیکند، آهن پاره است.

و فوراً دست به زیر کتش برد که اسلحه بکشد. من چند تیر جلوی پای او خالی کردم... ستوان جاخورد. دستش را آهسته پائین آورد. گفتم: این آهن پاره آدم هم میکشد. اگر اول از خودت میپرسیدی، لوچی کجاست که جوابت را نمیدهد، این حرف را نمیزدی. او را با همین مسلسل کشتم. جسدش آن پائین افتاده نشانت میدهم. آن مسلسلی که تو سوزنش را خارج کرده بودی، همین جاست. بالاخره با همه زرنکی، دست خودت را رو کردی. آدم احمق و بی شعوری هستی. حالا هر کاری که میگویم بکن.

- چه کار میخواهی بکنی؟

- هیچ، با هم برمیگردیم به مادرید و کلنل را از خواب بیدار میکنیم. مگر تو غیر از این انتظار داری؟

- تو این کار را نمیتوانی!

- از کجا میدانی؟

- چون اگر مرا به کلنل تحویل بدهی فکر نمیکنم به هنگ کنگ برسی.

- فکر من نباش. فعلاً بروی سینهات دراز بکشی. یادت باشد که مسلسل پراز فشنک است.

من خیلی راحت میتوانستم ستوان را بکشم ولی فکر کردم کشتن يك عضو داخلی کار را بکلی خراب میکند. زنده ماندن او دو فایده داشت: یکی جلو گیری از تحریک سوء ظن علیه من و دیگری استفاده از اعترافات او.

ستوان چند لحظه تأمل کرد. گفتم: فکر کردن ندارد.

گفت: يك کمی فکر کن. - بگذار بروم.

پوز خندی زدم و گفتم: پرچانگی فکن، با هم میرویم.

ستوان آهسته سرش را تکان داد و بعد بروی سینه بر کف

امیر عشیری

جاده ا-فالت دراز کشود . نور چراغ جیبی را بروی او ثابت نگهداشتم. کراواتم را از گردن باز کردم و جلو رفتم! يك پام را بر پشتش گذاشتم و دست هایش را از پشت با کراوات بستم و بعد دست بزرگش بردم و اسلحه کمربش را بهرون آوردم و توی جیبم گذاشتم و گفتم، حالا بلند شو ..

کمکش کردم تا از روی زمین بلند شود. . وقتی سر پا ایستاد، به جلوهش دادم، و گفتم، بدنیت يك نگاهي هم به لوچی بیندازی . راه بیفت...

او را به طرف اتومبیل لوچی بردم . نور چراغ قوه‌ای را بروی جسد لوچی انداختم و گفتم، نگاهش کن. این همان ایتالیائی آدمکشی است که تو او را برای کشتن من اجیر کرده بودی. ولی، آدم احمقی بود. نفهمید چطوری باید مرا بکشد. یعنی تقصیر هم نداشت. چون طراح این نقشه تو بودی ولی اگر من بجای تو بودم، نقشه قتل ترا اینطوری میکشیدم که وقتی به اینجا رسیدی، تو از اتومبیل پیاده شوی و بسراغ «لوچی» بروی و آن وقت او که توی اتومبیلش نشسته بود، براحتی میتواند ترا زیر رگبار مسلسل بگردد... راه کشتن من این بود. البته اگر قبلا مرتکب اشتباه نمیشدی. چون وقتی مسلحی که تو در اختیارم گذاشتی و من بین راه آنرا امتحان کردم فهمیدم که سوزن آنرا کشیده‌اند، خیلی زود حواسم رفت پیش تو بخصوص که دستگاه بی‌سیم اتومبیل را هم از کار انداخته بودی خلاصه آدم ناشی و احمقی هستی. دو اشتباه کوچک دست تو و «لوچی» را رو کرد. حالا برگرد. چون میخواهم ترا زودتر به کلنل معرفی کنم.

ستوان را به اتومبیل خودم بردم. در صندوق عقب را باز کردم و او را بداخل صندوق هل دادم. . . . و بعد هر دو پایش را گرفتم و کمکش کردم که توی صندوق جا بجا شود. ستوان رنگ به چهره نداشت چون میدانست با او چه معامله‌ای میکنند. یکبار دیگر از من خواست که او را آزاد کنم. حتی سعی کرد مرا تطمیع کند. ولی نمی‌دانست که با آدم سرسخت و يك دنده‌ای طرف‌است.

جاسوس دو بار میمیرد

تقصیر هم نداشت. چون تازه بامن آشنا شده بود و خیال میکرد همانطور که آنها توانسته‌اند خودش را بخرند، او هم میتواند مرا بخرد. ..

وقتی میخواستم در صندوق را پائین بیاورم، گفتم؛ اگر من اشتباه کردم آنها جبران میکنند.

گفتم؛ هیچ معلوم نیست که اشتباه تو از طرف آنها هم تکرار نشود.

از روی خشم و کینه خفیدید و گفتم؛ خیال میکنی ا در را پائین آوردم و گفتم؛ فعلا حواست پیش خودت باشد.

در صندوق را انداختم و رفتم پشت فرمان نشستم. مسلسل دستی را روی تاشك گذاشتم. اتومبیل را روشن کردم. عرض جاده را دور زدم و با سرعت بطرف مادرید حرکت کردم. شیشه جلو شکسته بود. جریان تند بادی که به‌اخل اتومبیل می‌آمد، ناراحت می‌کرد. اما چاره‌ای نداشتیم. باید تحمل میکردم...



وارد مادرید شدم. ساعت نزدیک به سه به‌دراز نیمه شب بود. اتومبیل را کنار يك اتاقك تلفن عمومی در خیابان «آلفونسو» نگه‌داشتم. از آنجا به‌هتل «ولینگتون» تلفن کردم. کلنل برادلی خواب بود. چون بعد از چند تا زنگ گوشی برداشته شد... صدای کلنل که بگوشتم خورد. گفتم؛ شماره پنج صحبت میکند. باعصبانیت گفت؛ توهستی؟ تو بدون اجازه من کجا رفته بودی؟

فهمیدم که قضیه از چه قرار است. گفتم؛ گوش کنید کلنل، مثل اینکه خلاف بعرض شما رسانده‌اند.

- خلاف کدامست؟ - ستوان به من گزارش داد که تو از مادرید خارج شده‌ای..

- خوب شد راجع به ستوان گفتید. ایشان همین الان پیش من هستند.

امیر عشیری

- از کارهای تو هیچ سر در نمی آورم!
گفتم، خود منهم اول سر در نمی آوردم. ولی حالا همه چیز
برایم روشن شده البته باید ممنون آقای ستوان باشم. چون او به
هردوی ما خدمت بزرگی کرده و جا دارد که تو هم از او تشکر
کنی.

«برادلی» به میان حرفم دوید و پرسید: از کی داری حرف
میزنی؟

- از ستوان که نمیدانم اسمش چیست. همان عضو مورد
اطمینان تو.

- چه کار کرده؟

- این را دیگر پای تلفن نمیتوانم بگویم.

- نکند داری شوخی میکنی؟

- اختیار دارید کلنل. میتوانید جدی بودن قضیه را از خود

ستوان هم بپرسید.

- او الان کجاست؟

- همین جا پیش من.

- گوشی را بده به او میخواهم با خودش صحبت کنم.

گفتم، متاسفم کلنل. ستوان در وضعی است که نمیتواند با

شما صحبت کند. منهم پیش از این نمیتوانم حرف بزنم. چند دقیقه
دیگر مقابل موزه «پرادو» شما را می بینم.

منتظر نشدم ببینم او چه میگوید.

گوشی را گذاشتم و از اتفاق بیرون آمدم. فکر کردم

نگاهی به ستوان بکنم و ببینم زنده است یا مرده. . . در صندوق

عقب اتومبیل را باز کردم. ستوان بروی پهلوی راست افتاده
بود.

پرسیدم: حالت چگونه؟

زیر لب حرفی زد که من نفهمیدم. . . گفتم، ناراحت نباش

ستوان. تو بدستور آنها و با اجیر کسردن يك آدم کش حرفه ای

میخواستی مرا بکشی. ولی حسابتان غلط از آب درآمد. ایکاش

جاسوس دو بار میمیرد

فقط يك اشتباه کرده بودی نقشه‌ات پر از اشتباه بود.
گفت: سمی کن بفهمی چه می‌خواهم بگویم. حسا - کار خودت را کرده‌ای که می‌خواهی مرا به کلنل تحویل بدهی یا نه؟ یوز خندی زد و گفت: حساب همه جایش را کرده‌ام. تو در اختیار کلنل باشی یا پیش آنها، برای من فرقی نمی‌کند. چون روی تو حسابی ندارم که بکنم. ولی فقط يك چیز هست. به آدم خیانتکاری مثل تو نباید رحم کرد. تازه خیلی شانس آوردی که ترا پیش «لوچی» نفرستادم. از این بابت هم متاسفم که ترا تیرباران نمی‌کنند. ایکاش زمان جنگ بود و برای همیشه راحتت می‌کردند. خدا کثرتش اینست که بیست سال یا بیشتر تشریف می‌بری به زندان و هوای آنجا را استنشاق می‌کنند. بیست سال خوردن و خوابیدن چه کیفی دارد.
بالحن تندی گفت: دیگر نمی‌خواهم مزخرفات تر بشنوم.
- زودتر می‌خواستی بگوئی.

- از این مأموریت زنده بر نمی‌گردی.
- این حرف دیگر کهنه شده، يك چیز تازه بگو. راستش من از موعظه کردن امثال تو هیچ خوشم نمی‌آید.
- راحتم بگذار.
- خود منم توی همین فکر بودم.

در صندوق را انداختم و رفتم پشت فرمان نشستم. اتومبیل را روشن کردم و براه انداختم. مقصد موزه «پرادو» بود این موزه در خیابانی به‌همین نام واقعست که از يك طرف به میدان «کاتوواس» و از طرف دیگر به میدان «امپرادو کارلوس» منتهی میشود و یکی از مشهورترین موزه‌های آثار هنری در دنیا است. جلو موزه چمن کاریست و بسبك بناهای رم قدیم که سردر آن نقوش بسیار زیبایی دارد. ساخته شده و دارای ستون‌های بلند است از خوابان «آلفونسو» تا آنجا در حدود پنج دقیقه راه بود. هاید هم کمتر. فقط يك خیابان فرعی، دو خیابان «آلفونسو» و «پرادو» را بیکدیگر وصل می‌کرد.

مقابل موزه که رسیدم، اتومبیل را انکهداشتم تقریباً اطمینان

امیر عشیری

داشتم که از ماموران صری سازمان مخالف کسی رد مرا تا آنجا برنداشته است. چون تنها کسی که مثل سایه مرا تعقیب میکرد و قصد کشتنم را داشت، ستوان بود که بدستور آنها کار میکرد چند دقیقه بعد يك تا کسی در آن طرف خیابان نگه داشت. مردی از آن بیرون آمد کلنل «برادلی» بود. من برای اطمینان 'و چراغهای جلو را يك بار روشن و خاموش کردم. کلنل به اینطرف خیابان آمد. در اتومبیل را باز کرد و بغل دستم نشست و نگاهی به صندوق عقب انداخت و بعد با الحفی که معلوم بود عصبانی است، پرسید:

- پس ستوان آلبرت کجاست؟

گفتم، همین جاست، جای دوری نیست.

- کجا؟ من باید بدانم.

- البته که باید بدانید کلنل. ستوان توی همین اتومبیل

است.

- توی همین اتومبیل؟! گوش کن رامین، من از این شوخی

های بی‌مزه تو خوشم نمیاد.

- من شوخی نمیکنم دارم جدی حرف میزنم. يك کمی حوصله

داشته باشید کلنل.

بعد اتومبیل را روشن کردم و آنرا براه انداختم. . . .

جریان باد که بصورت کلنل میخورد، او را متوجه شکسته شدن شیشه جلو و اتومبیل کرد... پرسید، چرا شیشه جلوشکسته؟

گفتم، این را باید از ستوان آلبرت بپرسی تازه اینکه چیزی نیست، همان کسی که شیشه جلو اتومبیل را به مسلسل بست و به حساب خودش میخواست مرا پشت فرمان بکشد، خودش کشته شد... جسدش همین نزدیکی ها افتاده. تقریباً نزد يك (آلکالا). مهمتر از آن خود ستوان آلبرت است که توی صندوق عقب‌زدانی است.

از چهره در هم رفته برادلی معلوم بود که عصبانی است. عصبانیت او از بابت من بود. حق هم داشت چون ستوان «آلبرت» گزارش دلخواه خودش را به او داده بود... وقتی کلنل فهمید که

جاسوس دوبار میمیرد

«آلبرت، تو صدندوق عقب اتومبیل است، تصو کرد که من داستان سازی میکنم یا قصد شوخی دارم. باهمان لحن گفت، من باید این عادت را که تو با روسای خودت بی موقع شوخی میکنی از سرت بیندازم.

گفتم، شوخی‌های من جز رنگ حقیقت چیز دیگری ندارد. من میخواهم ترا با حقیقتی تلخ آشنا کنم میدانم که ستوان راجع به من چه گزارشی به توداده ولی تو باید این را قبول کنی که اگر من بدون اجازه تواز مادرید خارج شده بودم دیگر دلیلی نداشت که برگردم حتما حسابی در کار بوده.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم گوش کن کلنل، ستوان آلبرت جاسوس آنها است.

این حرف مثل چکش بر سر برادلی خورد با تعجب پرسید چی گفتی؟ آلبرت برای آنها جاسوسی میکند؟

گفتم، آره، این را من کشف کردم و میدانم که تو بسختی میتوانی این حقیقت تلخ را قبول کنی، ولی چاره‌ئی نیست آن تیراندازی وحشتناک که بدنبال آن «سامورا» کشته شد، از نقشه‌های آنها بود که بدست ستوان «آلبرت» صورت گرفت آنها قصد داشتند مرا بکشند. هنوز هم منصرف نشده‌اند. «آلبرت» خودش مرا از مادرید بیرون فرستاد. اینهم نقشه‌ای بود که آنها بتوانند بین راه کلکم را بکنند. جسد کسی که میخواست بارگبار مسلسل مرا به آن دنیا بفرستد، در ۲۸ کیلومتری مادرید کنار جاده افتاده است. اگر وقت میداشتیم میرفتم و نشانت میدادم او یک آدمکش حرفه‌ای اهل ایتالیا بود.

«برادلی، در یک حالت گم‌چی فرورفته بود کمی بعد از اینکه حرفهای من تمام شد، او گفت، نمیتوانم باور کنم. این غیرممکن است که آلبرت به من و سازمان خودش خیانت کرده باشد.

گفتم، این خیانت او باید دلیلی داشته باشد.

... مثلا چه دلیلی؟

... این را دیگر تو باید کشف کنی. که چه چیزی باعث شده او

امیر عشیری

برای آنها جاسوسی کند .

- اوافسر وظیفه شناسی بود .

گفتم : يك موقعی وظیفه شناس بود، ولی حالا يك خیانت کار است . بعقیده من خیانت او بدون دلیل نبود و حتما يك چیزی وجود داشته که آنها توانسته اند او را وادار به جاسوسی بنفم خودشان بکنند «برادلی» درحالی که نگاهش به روبرو بود گفت : آره، باید دلیلی داشته باشد ، این مهم است.

خنده کوتاهی کردم و گفتم : تو که توی این کار ورزیده تر از هر کس دیگری هستی و يك سازمان جاسوسی را اداره میکنی قاعدتا باید خیلی زود دلیل خیانت آلبرت را بفهمی . بنظر من این دلیل چیزی جز يك مدرک نیست و این مدرک هم پیش آنهاست .
- حالا کجاداری میروی ؟

به همان ویلائی میروم که قرار بود من در آنجا کشته شوم.
برای نگهداشتن «آلبرت» آنجا جای مناسبی است.
- فکر میکنی تا بحال جسد «سامورا» را از ویلا بیرون برده اند؟

نگاهش کردم و گفتم : آره، حتما دلیلی ندارد که جسد مقتول را بگذارند در آنجا باشد!
گفت : خیلی خوب، حالا میل دارم جزئیات این دو حادثه را از زبان خودت بشنوم تعریف کن .

ماجرای را از ساعتی که در ویلا تیراندازی شد، تا لحظه ای که ستوان «آلبرت» بدام افتاده بود، شرح دادم.
کلنل بشدت ناراحت شد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : ولی ستوان آلبرت طور دیگری به من گزارش داد وقتی او از هتل «کاستلانا» برگشت پیش من و جریاک قتل «سامورا» و ملاقات تو با سرهنگ «برناردو» را اطلاع داد، من به او دستور دادم که به تو ابلاغ کند. نیم ساعت بعد او تلفنی خبر داد که :
هتل «کاستلانا» خارج شده ای. من به خودش ماموریت دادم
فهمتی شده، ببینند تو کجا هستی و باتو تماس بگیرد .

جاسوس دو بار میمیرد

خنده‌ای کردم و گفتم، خوشبختانه او مرا پیدا کرد، ولی نه به خاطر اینکه دستور ترا ابلاغ بکند بلکه آمده بود جسد مرا ببیند. مسلسل‌ی که او در اختیارم گذاشت آنجا روی تشك عقب است. میتوانی نگاه کنی. همه چیزش درست است. فقط سوزن ندارد. اگر درست نقشه کشیده بود، من باید کشته میشدم. خلاصه من هنوز از مادرید خارج نشده، دوبار مرك بسراغم آمده است. فکر نمیکنم بتوانم خودم را به آن طرف دیوار تاریخی برسانم. آنها بهر قیمتی شده، در هنگ كنك كلکم را میکنند.

برادلی خنده تلخی کرد و گفت، من که به تو گفتم، ممکن است از این ماموریت زنده برنگردی.

— ستوان هم همین حرف را میزد.

— پس او يك چیزهائی میداند.

— حتما. چون از آنها دستور میگرفت

— گذرنامه لوچی را بده ببینم.

گذرنامه را از جیبم در آوردم و به او دادم و گفتم، شاید بتوانی درباره صاحبش که حالا کشته شده اطلاعاتی بدست بیاوری ولی بنظر من يك آدمکش حرفه‌ای چه سابقه‌یسی جز آدم کشتن میتواند داشته باشد و اگر فکر کنیم که او از ماموران سازمان مخالف بوده، کاملا اشتباه کرده‌ایم.

«برادلی» گفت، بهر حال از تو متشکرم. حالا برای تورو شن شد که چرا من ترا انتخاب کردم؟ با کشف خیانت «آلبرت» خدمت بزرگی بدستگاه من کردی و این چیزی نیست که من روی آن حساب نکنم.

— چه حسابی؟

— حساب اینکه تو در این ماموریت موفق میشوی.

باخنده گفتم، شاید حساب این را میکنی که قبل از پایان ریت گلوله طرف کلکم را میکنند.

«گفت، نه نه من به تو خیلی اطمینان دارم کشف خیانت ازمان مرا از يك نابودی تدریجی نجات داد فکرش

امیر عشیری

را بکن اگر این حادثه اتفاق نمیافتاد معلوم نبود خیانت اوتاچه مدتی ادامه داشت.

پرسیدم، فکر میکنی بتوانی در مورد سازمان آنها اطلاعاتی از آلبرت بگیری؟

نگاهم کرد. و گفت: توهنوز مرا نشناخته‌ای. دلیلش هم اینست که ما باهم کار نکرده‌ایم. فقط دوست بودیم. من بظاهر مردی آرام بنظر می‌رسم. ولی در انجام وظیفه آدمی سخت گیر و حتی بیرحم هستم. سازمانهای سری دیگر هم این موضوع را میدانند که من چه جور آدمی هستم. بهر حال من به آنچه که در درجه اول اهمیت میدهدم، وظیفه است و در هیچ موقع رعایت دوستی را نمیکنم حتی در مورد تو.

گفتم: خوب شد خبرم کردی.

باخنده گفت: تنها چیزی که بین ما وجود دارد اینست که تو این اجازه را داری که بامن خودمانی حرف بزنی و این خیلی مهم است. همین ستوان «آلبرت» که فعلا توی صندوق عقب است، برای اولین بار بود که بامن سړیک مهز شام میخورد. در جنگ دوم که با من يك شبکه جاسوسی را در شمال فرانسه اداره میکردم، یکی از ماموران خودم را که بر خلاف دستوراتم عمل کرده بود و اشتباه او باعث کشته شدن عده‌ای شده بود، بدست خودم کشتم. من چنین آدمی هستم. دنیای مادیهای بیرحمی و شقاوت است. رحم و شفقت اصلا معنی و مفهومی ندارد. فکر میکنم طرز تفکر تو هم همینطور باشد.

گفتم: اگر هم نباشد، کم کم عادت میکنم.

گفت: قاعدتا من باید ترا برای گذراندن يك دوره تعلیماتی به انگلستان میفرستادم. ولی دیدم احتیاجی نیست. خندیدم و گفتم: اگر هم احتیاج بود، من حوصله‌اش را نداشتم. خودت هم این را میدانی. فوراً معذرت می‌خواستم و برمیگفتم به پاریس...

«برادلی» با لحن نیمه شوخی گفت:

- سعی کن دیگر اینطور جواب ندهی.

جاسوس دو بار میمیرد

جوابی با و ندادم فقط خندیدم...
اتومبیل را با سرعت مهراندم. چیزی از شب نمانده بود.
حدود ساعت چهارونیم صبح بود. تمام شب را بی آنکه استراحتی
کرده باشم، با حادته گذرانده بودم نزدیک ویلا که رسیدیم. از
«برادلی» پرسیدم:

— با آلبرت چه معامله‌ای میکنی؟

گفتم: فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم.

بعد از يك باز جوشی کوتاه او را باخودم به لندن میبرم، تا
در آنجا باروش مخصوص به خودمان از او تحقیق کنند. برای او
راه فراری وجود ندارد. مجبور است اطلاعات خودش را در مورد
سازمان آنها در اختیار ما بگذارد.

گفتم: بمقیده من آلبرت در مادرید تنها نیست. من حدس
میزنم که او دستورات را از يك زن میگرفته. ما باید آن زن را
پیدا کنیم.

پرسید: این را از کجا میدانی؟

گفتم: یادم رفت این موضوع را به تو بگویم. کمی بعد از
بقتل رسیدن «سامورا» تلفن زنك زد. زنی سراغ مرا گرفت و من
در جوابش گفتم که رامین را کشتند. البته صدایم را تغییر داده
بودم.

— حدس تو باید درست باشد. اولین سؤال من از آلبرت
راجع به آن زن خواهد بود.

— اگر ما این زن را بشناسیم، تقریباً سرنخی بدستمان
میافتد...

وقتی به مقصد رسیدیم، ویلا در تاریکی فرو رفته بود. کلید
در ورودی ویلا پیش من بود. «برادلی» کلید را از من گرفت و
از اتومبیل پائین رفت. در را باز کرد. من اتومبیل را بداخل
ویلا بردم. او در را بست و آمد سر جایش نشست. از خیابانی که
دو طرف آن گلکاری بود و به پشت ویلا منتهی میشد، گذشتیم.
من اتومبیل را در جای همیشگی‌اش که پشت آشین‌خانه بود

امیر عشیری

نکهداشتم... هر دو پیاده شدیم. برادلی گفت: در صندوق را باز کن ببینم.

همینکه من در صندوق عقب را باز کردم و نور چراغ قوه‌ای را بروی صورت آلبرت انداختم، برادلی با عصبانیت یقه کت آلبرت را گرفت و او را بایک حرکت تند از توی صندوق بیرون کشید و رهاش کرد. دستهای آلبرت بسته بود. نتوانست تعادلش را حفظ کند با سینه بروی زمین افتاد.

من او را بلند کردم «برادلی» در اوج خشم بود. از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی دلش می‌خواست آلبرت را بعد از یک بازجوئی کونا، همانجا بکشد. منم بجای او بودم همین را می‌خواستم. ولی در اینجا خونسردی لازم بود.

کلمنل بمن گفت: برو چراغها را روشن کن.

من مسلسل دستی خودم را از روی تشك برداشتم و با شتاب از پله‌های آشپزخانه بالا رفتم. بكمك نور چراغ قوه‌ای، کلید برق آشپزخانه را پیدا کردم و بعد کلید برق راهرو را زدم. برادلی در حالی که پشت سر آلبرت در حرکت بود، داخل ساختمان شد... هر دو توی راهرو ایستادند من در اتاقی را که «سامورا» در آنجا کشته شده بود، باز کردم و به آلبرت گفتم: همین چند ساعت پیش بود که رگبار مسلسل شمشه‌های پنجره اتاق را شکست و «سامورای» به گناه را در خون غلطاند... حرف بزنی، «لوجی» تیراندازی کرد یا تو؟

«آلبرت» در سکوت فرورفته بود. نگاه خیره‌اش به کف اتاق دوخته شده بود...

«برادلی» ناگهان بادیست به صورت او کوبید و گفت: چرا خفه شدی؟ جواب بده...

آلبرت کمی عقب رفت. ایستاد ولی هنوز در سکوت بود. از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی زود قافه را باخته است! این باعث تعجب من شده بود. بنظر میرسید که او آن تجربه و پختگی يك مامور سری را ندارد. رنگ چهره‌اش پریده بود و در چشمانش

جاسوس دو بار میمیرد

ترس و وحشت موج میزد...
من جلو رفتم و گفتم: خودت میدانی که سکوت بی فایده است. جواب سئوالم را بده..
برادلی از روی خشم گفت: احمق از خودت دفاع کن.
من یوزخندی زدم و گفتم: دفاعی ندارد بکند. دستش رو شده باید به سئوالا تمنا جواب بدهد..
«برادلی، گلوی آلبرت را گرفت و سراورا بدیوار فشار داد و در حالی که انگشتان درشتش گلوی او را میفشرد، گفت:
- حرف بزن. چند وقت است برای آنها کار میکنی؟
من دیدم رنگ صورت آلبرت تیره شده و چشمانش حالت دیگری پیدا کرده.. برادلی را کنار کشیدم و گفتم: فرصت بده، حرف بزند..
آلبرت به نفس نفس افتاده بود. چندتا سرفه کرد و سرش را بدیوار تکیه داد از برادلی پرسیدم: اجازه میدهی دستهایش را باز کنم.

بتندی گفت: نه، بگذار بسته باشد. بیرش توی آن اتاق.
من آلبرت را جلو انداختم و به اتاق نسبتاً کوچکی که چسبیده به همان اتاق بود، بردم. او را روی صندلی نهادم برادلی پشت سرما وارد اتاق شد. روبروی آلبرت ایستاد و گفت: تواز روش تحقیقاتی ما خبرداری. پس بهتر است حرف بزنی.
آلبرت نگاهش را به من دوخت و آهسته گفت: لوچی مامور کشتن تو بود.

برادلی پرسید: چند وقت است برای آنها کار میکنی؟
- در حدود شش ماه.
- با کی تماس میگرفتی؟
- با مردی که او را با اسم رمز «پلنک سرخ» میشناختم.
من پرسیدم: این پلنک سرخ کجا کار میکند؟
آلبرت گفت: نمیدانم ولی، من در گورستان «سان این سیدرو» با او تماس میگرفتم. محل ملاقات را او تعیین می کرد.
- کی قرار است او را ببینی؟

امیر عشیری

- معمولا اقرار می گذاشت .
- آخرین دفعه‌ئی که او را دیدی، کی بود؟
- در حدود چهار ساعت قبل از آنکه «لوچی» مامور کشتن تو شود .
- «برادلی» پرسید: در لندن هم با همین شخص تماس می‌گرفتی؟
- «آلبرت» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، او در لندن با من آشنا شد .
- «کلنل» خنده‌ممنی‌داری کرد و گفت: معلوم است، خوب در لندن که بودی، فوراً در کجا ملاقات می‌کردی؟
- آلبرت کمی فکر کرد و بعد گفت: بیشتر وقت‌ها روی «واترلو» یا در قهوه‌فروشی خیابان «کینگ استریت» .
- از ما چه اطلاعاتی به او داده‌ای؟
- چیزی نمی‌دانستم که در اختیارش بگذارم .
- دروغ می‌گوئی. تو موضوع ماموریت را من را فاش کرده‌ای
- آلبرت سکوت کرد. من پرسیدم: راجع به ماموریت من چی گفته‌ای؟
- آلبرت گفت: حرف‌هایی که کلنل بتو گفته بود. همه را برای «پلنک سرخ» فاش کردم.
- «برادلی» با دست محکم بصورت او کوبید و گفت: حرف بزن. بگو چه اطلاعاتی در اختیار آنها گذاشته‌ای.
- چیزی نمانده بود که آلبرت با صندلی بر کف اتاق بیفتد، من او را نکه‌داشتم. سه‌کاری آتش زدم و میان دولب «آلبرت» گذاشتم. او پکی زد و گفت: یادم نیست چه اطلاعاتی در اختیار «پلنک سرخ» گذاشته‌ام.
- من پرسیدم: راجع به سازمان آنها چه میدانی؟
- آلبرت گفت: مرکز شبکه آنها در «لوسبن» است.
- آن‌زنی که در مادرید با او رابطه‌داری کیست؟
- اسمش را نمی‌دانم. ولی من «ماریا» صدايش میکنم.

جاسوس دو بار میمیرد

— کجا کار می‌کند؟ منزلش کجاست؟
— نمیدانم. من او را در یکی از بارها می‌دیدم.
— او به‌تو دستور می‌داد؟
— نه. من از او دستور نمی‌گرفتم.
— از روابط پلنگ سرخ با ما ریا چه میدانی؟
— آنها را با هم ندیده‌ام
— فکر نمی‌کنی که ما ریا هم از ما موران آنهاست؟
— نه از او چیزی نفهمیدم. ما با هم فقط دوست بودیم.
برادلی پرسید: چطور شد که خودت را به آنها فروختی؟
آلبرت سکوت کرد.. من با دست آهسته به صورتش زدم و گفتم:
جواب بده.

آلبرت نفسی تازه کرد و گفت: آنها از من مدرک دارند.
برادلی پرسید: چه مدرکی؟
آلبرت گفت: فقط يك عكس..
— يك عكس؟! عكس کی؟
— عكس من با زنی که از ما موران سری آنهاست. این عكس
را در لندن از ما گرفتند. در آن موقع خودم هم متوجه نشدم.
من پرسیدم: با آن زن دوست بودی؟
«آلبرت» سرش را تکان داد و گفت:
— آره، عاشقش بودم.

در همین موقع ناگهان شیشه پنجره اطاق بشدت شکست و
بدنبال آن صدای آمرانه مردی به گوش رسید که به انگلیسی گفت:
— از جایتان تکان نخورید. ما رو گردانیدیم. مردی که
صورتش را با «صورتك» بازپچه‌ای پوشانده بود، در پشت مسلسل
نظرمان را جلب کرد. این صورتك حالت عبوس مرد میانه سالی را
نشان می‌داد.

من و «برادلی» کاملاً فافلگیر شده بودیم و نمی‌توانستیم دست
با سله ببریم. من به آلبرت نگاه کردم. دیدم او از این وضع استقبال
نمی‌کند. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و مرد دیگری که «صورتك»

امیر عشیری

يك دلقك را بصورتش گذاشته بود، وارد شد. لوله مسلسل دستی را بطرف ما گرفت و بالحن تند و خشنی به آلبرت گفت، بلند شو..
«آلبرت، آهسته از روی صندلی بلند شد.. من در همان لحظه‌ای که شیشه پنجره شکست و لوله مسلسل از آن پد داخل اتاق آمد، با خودم گفتم، رامین، ایندفعه دیگر کارت تمام است.
وقتی دیدم از کشتن من خبری نیست، حدس زدم که تصمیم آنها عوض شده. چون در این قبیل مواقع به طرف فرصت فکر کردن هم نمیدهند و در يك چشم برهم زدن؛ او را زیر رگبار مسلسل می‌گیرند و بعد هم ناپدید میشوند. آنها برای نجات دادن آلبرت آمده بودند من و برادلی نگاهی بیکدیگر کردیم. هر دو انتظار داشتیم که آلبرت از دیدن آن دو مرد جان بگیرد و کشیده‌هائی که از برادلی خورده بود، تلافی کند یا لااقل بریش ما بخندد ولی بر چهره اش ترس خفیف و عمیقی سایه انداخت مثل این بود که سرفوشت شوم و وحشتناکی را برای خود پیش بینی میکند..

مردی که «صورتك» يك دلقك را بصورتش زده بود از آلبرت پرسید: رامین کدام يك از این دو نفر است؟
اینجا بود که بندهایم پاره شد. نگاهم را به آلبرت دوختم. او مرا نشان داد و گفت، این یکی.. متوجه آن مرد شدم و با خودم گفتم، الان است که بدنم را با مسلسل سوراخ میکند.
آن مرد اشاره به برادلی کرد و از آلبرت پرسید: این دیگری کهست؟

معلوم بود که آنها کلنل برادلی رئیس سازمان اطلاعات سری را نمی‌شناسند. نفس در سینه من و برادلی حبس شده بود. به او نگاه کردم، دیدم لحظه‌های خطرناك و پراضطرابی را می‌گذرانند.
اما آلبرت در حالی که نگاهی به «برادلی» دوخته شده بود گفت، این از همکاران رامین است.

احساس کردم که برادلی نفسی براحتم کشید.. آلبرت در این دقایق پراضطراب پشیمانی خودش را نشان داد بنظر میرسد که وضع خطرناك خودش او را مجبور کرده بود که هویت کلنل را از

جاسوس دو بار میمیرد

آنها مخفی نگه‌دارد. چون اگر آنها برادلی را میشناختند، معلوم نبود چه وضعی پیش می‌آمد.. او را میکشتند، یا با خودشان میبردند. آن مرد جاو آمد. نزدیک من که رسید، ایستاد و گفت: خیلی شانس آوردی..

من حرفی نزد. چون چیزی نداشتم که بگویم.. مرد رو کرد به آلبرت و گفت: برای نجات تو آمده‌ایم، راه بیفت..
و آلبرت، در حالی که در اندیشه سرنوشت شوم خود بود، با دست بسته بطرف در اتاق رفت..

مرد به جای خود برگشت و به من و برادلی گفت: اسلحه‌تان را ببندازید، کف اتاق..

من و برادلی نگاهی بی‌کدیگر کردیم چاره‌ئی نبود. باید هر کاری که اومی گفت بدون چون و چرا میکردیم.. هر دو هفت تیرمان را کف اتاق انداختیم مرد کنار رفت و گفت: حالا دستهایتان را بالای سرتان نگه‌دارید و از اتاق بیرون بروید..

ما همین کار را کردیم.. توی راه رو که رسیدیم، آلبرت کنار دیوار ایستاده بود. برادلی آهسته به او گفت: سعی کن خودت را نجات بدهی..

بر لبان آلبرت لبخند بی‌رنگی نشست و حرفی نزد.. آن مرد من و برادلی را توی حمام برد و در را بروی ما بست..
صدای پای او و آلبرت را که از ساختمان بیرون می‌رفتند، می‌شنیدیم صدای پای آنها کم کم ضعیف شد و کمی بعد سکوت جای آنرا گرفت.. به برادلی گفتم: اینجا راهفت باختیم..

گفت: زیاد هم مفت نباختیم؛ چون من منتظر این بودم که آنها اول تو و بعد مرا بکشند. خود این، خیلی مهم است که آنها ما را نکشتند. این دومین دفعه‌ایست که من به تله می‌افتم اولین دفعه در او آخر جنگ دوم بود که نازیها مرا گرفتند و قبل از اینکه هویت مرا کشف کنند، یک زن که جزو گروه مقاومت ملی فرانسه بود و پیش آنها کار میکرد، مرا نجات داد.. حتما در نقشه کشتن تو تجدید نظر کرده‌اند..

گفتم: این تجدید نظر باید دلیلی داشته باشد.

امیر عشیری

— مفلأ چه دلیلی؟

— این را دیگر باید از خودشان پرسیم . کلنل خنده‌ای کرد و گفت : خوب ، می‌خواستی بررسی .
گفتم ، بنظر من توی این کار يك كلکی هست كه آنها از کشتن من صرف‌نظر کردند . برای اینکه از سر شب در پی کشتن من بودند . اینجا ، خارج مادرید .. خلاصه بدون كلك نیست .. بالاخره یکروزی می‌فهم .

در همین موقع صدای ضعیف حرکت اتومبیلی بگوشمان خورد و ناگهان صدای شلیك چندتیر مارا به تعجب انداخت .
من و برادری بیکدیگر نگاه کردیم .. او گفت : فکر میکنم آلبرت را کشتند .

گفتم : صدای تیرطوری بود مثل اینکه به هدف اصابت نکرد . فقط چندتیر هوائی شلیك شد . آنها اگر هم قصد کشتن آلبرت را داشته باشند ، آنقدر ناشی نیستند که او را در اینجا بقتل برسانند .
وانگهی ، چه دلیلی دارد که او را از بین ببرند؟

برادری گفت : تو در این زمینه مطالعه نداری . روش آنها اینطور است . مگر آلبرت را ندیدی که چه قیافه مضطربی داشت ؟ قاعدتا باید از نجات خودش خوشحال میبود . ولی ناراحت بود . بهمین دلیل بی‌درد سر به سئوالات ما جواب داد . من انتظار نداشتم که او به سهولت هر چه بپرسیم بگوید .

پرسیدم : فکر میکنی آنها حرفهای ما و آلبرت را از پشت در شنیده‌اند ؟

— شکی نیست و بهمین دلیل است که می‌گویم ممکن است او را کشته باشند .

— روش وحشتناکی است .

— آنقدرها هم وحشتناك نیست . آنها می‌کشند ، ولی ماطور دیگری عمل میکنیم .

با خنده گفتم : خدا به من رحم کند .

«برادری ، بالهن جدی گفت : اگر ترا بگیرند ، زیاد اذیت

جاسوس دو بار میمیرد

نمیکنند. يك بازجوئی و بعدش يك شستشوی مغزی و دست آخر هم در هفك كنگ آزادت میکنند. چی از این بهتر؟!

گفتم: آره، از این بهتر نمیشود.
خندید و گفت: از این راحت تر گلوله است که توی مغزت خالی کنند.

نگاهش کردم و گفتم: اگر آنها این کار را نکردند، نه و بکن از همین حالا این اجازه را به تو میدهم که اگر يك روزی مرا با مغز شسته در هفك كنگ پیدا کردی، يك گلوله توی مغزم خالی کنی.

«برادلی» خنده اش گرفت و گفت: حواست به بیرون باشد. همین میتوانی در را باز کنی. فکر میکنم کلید روی در باشد.

گفتم: این را می دانم. فرض کنیم کلید را از سوراخ قفل پائین انداختیم، بعد چطوری میتوانیم کلید را از پائین در بداخل بکشیم؟ باید فکر دیگری کرد.

او نگاهش را به پنجره دوخت و گفت: تنها راه فرار این پنجره است. ولی معاصفانه من و تو نمیتوانیم هیکل خودمان را از آن بیرون بکشیم.

من فشاری بدردادم و گفتم: اگر اسلحه کمری داشتیم، باز میشد يك کاری کرد. با گلوله میتوانستیم قفل در را بشکنیم..

کلنل گفت: حواس من پیش آن چند گلوله ایست که شلیك شد. من فکر میکنم ما موران يك سازمان سری دیگر وارد کار شده اند و الان است که سراغ ما بیایند. یوز خندی زدم و گفتم: اسنادی سرقت نشده که يك سازمان سری دیگر دست بکار بدست آوردن آنها شده باشد. تواستباه میکنی، ممکن است آنها قبل از حرکت چند تیر هوائی شلیك کرده باشند.

- که چطور بشود؟

- به حساب خودشان ما را ترسانده باشند.

- چه دلیل ضعیفی!.. تو خیال میکنی با يك مشت تبهار طرف

هستی؟!

- نه هیچ وقت چنین خیالی نمیکنم.

امیر عشیری

در این هنگام صدای پای کسی در راهرو شنیده شد. هر دو سکوت کردیم. حتی کهک هم نخواستیم چون نمیدانستیم صدای پا از چیست. به «برادلی» نگاه کردم، دیدم ناراحتی خفیفی بر چهره اش سایه انداخته است. او از بابت خودش که رئیس یک سازمان سری بود، میترسید. من هم. کم کم ناراحت شدم و فکر کردم ممکن است واقعا ماموران یک سازمان سری دیگر، رد مارا تا آنجا برداشته اند و حالا یکی از آنها داخل ویلا شده و دارد اتاقها را جستجو میکند.

من از صدای پای طرف اینطور احساس کردم که موضوع بازرسی اتاقها در بین نیست. صدای پا یکنواخت بود و بنظر میرسد که دارد یکسر بطرف حمام می آید. وقتی به پشت در حمام رسید. ایستاد. لحظه ای بعد صدای چرخش کلید در قفل در برخواست. من و «برادلی» وضع خطرناکی داشتیم. چون نمیدانستیم چه کسی دارد در را بروی ما باز میکند.

وقتی در حمام باز شد، من از دیدن «کاراملا» رقاصه کاباره «پاساپوگا» جاخوردم. ولی «برادلی» اصلا تعجب نکرد. حدس زدم که «کاراملا» باید یکی از ماموران سری کلنل، یا از زنهایی باشد که برای او کار میکنند.

«کاراملا» نگاهش به مادونفر انداخت و بعد خنده ای کرد و گفت وقتی همه جا را گشتم و شما دو تارا پیدا نکردم، حدس زدم که باید نوبت حمام باشید.

ما از حمام بیرون آمدیم «برادلی» با شتاب بطرف هفت تیرش که کف اتاق افتاده بود، رفت و گفت:

- رامین عجله کن. من باید بهرقیمتی شده آلبرت را از چنگ آنها نجات بدهم.. من نگاهش به کفش های مردانه ای که «کاراملا» بپا داشت، انداختم و بعد با خنده گفتم: اگر کفش خودت را پوشیده بودی، من و کلنل خیلی زود میتوانستیم بفهمیم که صدای پای یک زن است.

«کاراملا» خندید و گفت: و حالا شناختی که صاحب آن صدای پاهمان زنهست که تو دوستش داری؟

جاسوس دو بار میمیرد

«برادلی، هفت تیر مرا توی دستم گذاشت و گفت: چرا ایستاده‌ئی؟! راجع به «کاراملا» توی اتومبیل باهم صحبت میکنیم. فعلا راه برفت.

من و کاراملا بدنبال کلنل اذدر اتاق بیرون آمدیم.. دو سه دقیقه بعد با اتومبیل من ویلارا بقصد تعقیب اتومبیل آنهایی که آلبرت را برده بودند، ترک گفتیم.. مسافتی که از ویلا دور شدیم، کلنل که بغل دست من نشسته بود، گفت: کاراملا را که میشناسی. گفتم: آره، تا چند دقیقه پیش او را بعنوان رقاصه کاباره «پاساپوگا» میشناختم و حالا افتخار آشنائی با یکی از ماموران ترا دارم.

برادلی خنده‌ای کرد و گفت: کاراملا از ماموران اداره ضد جاسوسی ماست. يك مامور ورزیده که زیر دست خودم تربیت شده حالا او را بهتر میشناسی.

کاراملا گفت: اگر کلنل اجازه بدهد می‌خواهم يك چیزی بگویم.

برادلی گفت: بگو، آزادی.

کاراملا دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت: من بدستور کلنل با تو گرم گرفته بودم، ولی کم کم حس کردم که از تو خوشم می‌آید.

«برادلی، خندید و گفت: پس حالا دیگر باید از رامین جدا شوی.

گفتم: لازم به سفارش تو نیست. خودت ترتیبش را داده‌ای. کاراملا گفت: کلنل يك موقعی رئیس من بود. من خنده‌ام گرفت.. کلنل پرسید: چرا می‌خندی؟ گفتم: دارم گیج میشوم.

او با خنده گفت: تو که با این قبیل چهره‌ها عادت داری. «کاراملا» در حالی که می‌خندید گفت: رامین گیج نشده. از این ناراحت است که بعد از این، معاشره‌اش با من دیگر آن لذت سابق را به او نمیدهد.

گفتم: برعکس، حالا گرمتر و با اطمینان بیشتر ترا می‌بوسم.

امیر عشیری

ولی متأسفانه کلنل این فرصت را دیگر به من نمی‌دهد.
برادلی که همه حواش پیش اتومبیل آنها بود، گفت

تندتر برو ..

«کاراملا» گفت: «تلاش مایبی فایده است ما حداقل پنج دقیقه با آنها فاصله داریم. این فاصله زمانی برای اینکه آنها بتوانند رد خودشان را گم کنند، فرصت خوبی است.»

من گفتم: باید دور اسم آلبرت را خط بکشیم. چون پیدا کردن او غیر ممکن است.

چند لحظه سکوت پیش آمد، من رو کردم به کاراملا و پرسیدم راستی. چطور شد تو سر غما آمدی؟

«برادلی» گفت: «آره، من هم یادم رفت بیرسم. آمدن توبه ویلای رامین، خیلی عجیب بود.»

«کاراملا» گفت: «زیاد هم عجیب نبود. خودم می‌خواستم بگویم، ولی شما دو تا آنقدر در فکر آلبرت هستید که به من فرصت نمی‌دهید.»

من گفتم: «حالا می‌توانی بگویی.»

«کاراملا» خنده‌ای کرد و گفت: «رفتی برنامه‌ام در «پاسا پوگا» تمام شد، از آنجا به بار «رینگار» رفتم. با «توکاس» قرار داشتم. کلنل او را می‌شناسد..»

من پرسیدم: او هم از ما موران است؟

«برادلی» گفت: نه توکاس از جاسوسان حرفه‌ایست. در حد: د پنجاه سال دارد.

گفتم: خوب، بقیه‌اش را بگو.

کاراملا گفت: موضوع تیراندازی در ویلای ترا از «توکاس» شنیدم و همان موقع از بار «رینگار» به کلنل تلفن کردم و راجع به نواز او پرسیدم که آیا اطلاع دارد، یا نه؟ کلنل به من اطمینان داد که به رامین صدمه‌ای نرسیده است.

به میان حرو. «کاراملا» دویدم و از «برادلی» پرسیدم: ولی

تو راجع به این موضوع چیزی به من نگفتی؟!۱

جاسوس دو بار میمیرد

برادلی گفت: لزومی نداشت که به تو بگویم. کاراملا گفت: من «توگاس» تا ساعت يك بعد از نیمه شب در بار «ریسکال» بودیم. بعد از هم جدا شدیم و من به آپارتمان خودم رفتم. من ما خنده گفتم: لابد این دفعه هم «توگاس» وضع خطرناک ما را به تو اطلاع داد؟

«کاراملا» که دستش هنوز بروی شانه من بود، فشاری به آن داد و گفت: آره، تقریباً يك ساعت پیش بود که «توگاس» به آپارتمان من آمد و مرا بیدار کرد و خبر کشته شدن رامین را در نزدیکی «آلکالا» به من داد... من هراسان شدم و از همانجا به هتل ولینگتون تلفن کردم که موضوع را به کلنل بگویم. ولی کلنل در اتاقتش نبود و تلفن جواب نداد. با عجله لباس پوشیدم و از آپارتمان بیرون آمدم و با تاکسی خودم را به هتل ولینگتون رساندم. جلو در هتل، اتومبیل «توگاس» را دیدم. بسراغ او رفتم. او کلنل را دیده بود که با تاکسی از آنجا رفته بود. من معطل نشدم. بغل دست او نشستم «توگاس» میدانست تاکسی کلنل در چه جهتی حرکت کرده است. ما در همان جهت حرکت کردیم. بین راه، یعنی در حوالی میدان «امپرادور کارلوس»، اتومبیل رامین را دیدم. حدس زدم که او باید زنده باشد... به «توگاس» گفتم که اتومبیل رامین را تعقیب کند...

به قیافه «برادلی» نگاه کردم. می خواستم تاثیر حرفهای «کاراملا» را در چهره او ببینم ولی مثل این بود که او توجهی به حرفهای او نداشت. حواسش پیش آلبرت بود ولی من گوشم به «کاراملا» بود و بادقت حرفهایش را میشنیدم. حرفش را قطع کردم و پرسیدم: پس توگاس کجا بود؟

«کاراملا» بدون اینکه مکث کند گفت: توگاس مرد عجیبی است. کلنل او را خوب میشناسد. توگاس در این قبیل مواقع خودش را کنار میکشد. وقتی او با اتومبیل خودش مرا به ویلای تورسانید، من پیاده شدم و او برگشت به شهر. منظور من این بود که خودم را به شما برسانم ولی وقتی بدرویل نزدیک شدم، کمی پائین تر اتومبیلی نظرم را جلب کرد، حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشد همانجا

امیر عشیری

مخفی شدم، چند دقیقه بعد «آلبرت» را دیدم که دو نفر او را با خود از در ویلا بیرون آوردند. دستهای او بسته بود. من برای اینکه بتوانم آلبرت را از چنگ آنها نجات بدهم، چند تیر شلیک کردم. یکی از آنها «آلبرت» را کنار کشید و دیگری بطرف من تیر اندازی کرد.

«کاراملا» در اینجا حرفش را تمام کرد. من همدا اتومبیل را به سمت راست جاده بردم. بطوری که کم مانده بود از جاده خارج شود. کلنل بندهی گفت: چه کار میکنی؟

گفتم: دست خودم نیست، خسته‌ام توهم بجای من بودی. اصلاً نمیتوانستی پشت فرمان بنشینم. گفت: نگه دار.. اتومبیل را نگه داشتم. او پشت فرمان نشست و من رفتم عقب پیش کاراملا..

کلنل خندید و گفت: احمقوارم وقتی به شهر میرسیم، دیگر احساس خستگی نکنی!

من و «کاراملا» خندیدیم. من گفتم: ببخشید قربان، آیا حرف زدن برای رفع خستگی هم جزو وظیفه است؟ «کاراملا» باخنده گفت: این يك ماموریت خصوصی است که به خطرناک است و نه گزارشی لازم دارد.

کلنل گفت: بله، يك ماموریت خصوصی..

با سرعتی که کلنل اتومبیل را میراند، من منتظر این بودم که قبل از رسیدن به میدان «تولوس» اتومبیل آنها را می بینم. ولی متأسفانه به میدان «تولوس» هم رسیدیم و از اتومبیل آنها اثری نبود. کلنل گفت: دیگر فایده‌ای ندارد.

کاراملا گفت: خواهش میکنم مرا در اواسط این خیابان پیاده کنید.

برادلی گفت: عجله نکن، باتو کار دارم.

«کاراملا» با لبخند گفت: میدانم چه کار دارید! سعی می‌کنم قبل از ساعت هشت صبح «توگاس» را پیدا کنم و راجع به «آلبرت» اطلاعاتی از او بگیرم.

جاسوس دو بار میمیرد

من گفتم: بیخود نیست که کلنل ترا یکی از ماموران ورزیده اداره ضد جاسوسی معرفی کرد او هنوز حرفی نزده، تو میدانی چه میخواهد بگوید. من باید به کلنل تبریک بگویم.

«برادلی» خندید و گفت: این کاراملا، زن زبر و زرنکی است من به او خیلی اطمینان دارم.

کاراملا گفت: شما لطف دارید آقای کلنل.

کلنل گفت: تو باید بهر قیمتی شده، تو گاس را پیدا کنی. او کسی نیست که وقتی ترا جلو ویلای رامین پیاده کرد، فوراً برگردد به شهر. حتماً باید در همان دور و بر ها مخفی شده باشد، تا وقتی آنها آلبرت را ببرند تعقیبشان کند. بدو شک تو گاس از مخفی گاه آلبرت خبر دارد. او آدم پشت کاردار است به او بگو هر خبری راجع به آلبرت بدست آورده، تلفنی به من اطلاع بدهد. خودت هم میتوانی این کار را بکنی.

سپیده صبح از دل تاریکی بیرون آمده بود که ما در امتداد خیابان «آلکالا» پیش میرفتیم. در انتهای خیابان، «برادلی» اتومبیل را نگه داشت.. «کاراملا» پیاده شد و رفت ما مجدداً حرکت کردیم.. به برادلی گفتم: با وضعی که پیش آمده، من فکر نمیکنم بتوانم ساعت ده امشب پرواز بکنم. بالحن محکمی گفت: ساعت پرواز تغییر ناپذیر است و تا ساعت نه امشب نباید از هتل ولنگتون خارج شوی.

- میترسی کشته شوم؟

- خودت بهر میدانی.

- و تو بیشتر از من.

خندید و گفت: شب پر حادثه‌ای بود، تو دوبار از چنگال مرگ فرار کردی. دو نفر کشته شدند و من یکی از ماموران را از دست دادم. يك شب و این همه حادثه ..

از خستگی سیگاری آتش زدم و گفتم: اگر گلوله‌های اول به هدف اصلی که من باشم اصابت کرده بود، حوادث بعدی پیش نمی‌آمد. و تو هم سعوان آلبرت را از دست نمیدادی و او همچنان به خیانت خود ادامه میداد. بنظر من تو باید در جستجوی شناختن آلبرت‌های

امیر عشیری

دیگر باشی که بدون شك در سازمان تو رخنه کرده اند. «برادلی، کمی فکر کرد و بعد گفت: به لندن که برگردم، سازمان را تصفیه میکنم.

- يك تصفیه بی سرو صدا.

- آره، حتما آلبرت زنك خطر را برای من بصدا

درآورد.

ما به هتل ولینگتون رسیدیم برادلی گفت: تو چمدانت را بردار و به اتاق من برو و استراحت کن اینهم کلید اتاق. کلید را از او گرفتم چمدانم را برداشتم و از اتومبیل پائین آمدم پرسیدم: کجا میخواهی بروی؟

گفت: يك کاری دارم. سعی میکنم صبحانه را بانو بخورم.. اورفت و منهم داخل هتل شدم ولی به اتاق برادلی نرفتم. در همان راهروئی که اتاق او بود، يك اتاق گرفتم. چون می خواستم با خیال راحت چند ساعت استراحت بکنم

در حدود ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم به اتاق کلنل تلفن کردم. چون میدانستم که او در آن ساعت به هتل برگشته است. همینکه صدای مرا شنید، بتندی پرسید: باز شروع کردی؟.. ار کجا تلفن میکنی؟

- زیاد دور نیست نزدیک اتاق شما..

- بیا اینجا کارت دارم.

گوشی را گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.. وقتی وارد اتاق کلنل شدم، او وسط اتاق ایستاده بود. بالبنندی که معلوم بود يك کمی ناراحت است، گفت: از این ولخرجی ها هیچ خوشم نمی آید که برای چند ساعت يك اتاق بگیریم.

گفتم: روی این مسائل زیاد تکیه نکن. من نمیتوانم با خیال راحت در اتاق تو استراحت کنم.

- صبحانه خورده ای؟

- نه، قرار است با هم بخوریم.

- راه بیفت. صبحانه را خارج از اینجا بخوریم.

جاسوس دو یار هینمیرد

به اتفاق هم از اتاق بیرون آمدیم... از هتل که خارج شدیم،
من دیدم شیشه اتومبیل تمویض شده.
به برادلی گفتم، قرار نبود مرا خجالت بدهی.
خندید و گفت: باید پولش را بدهی..
گفتم: این اتومبیل دیگر بدرد من نمی خورد.
- میخواهی بفروشی؟
- خودم فکرش را کرده ام.

بعد پشت فرمان اتومبیل نشستم. برادلی بغل دستم جا گرفت
و از آنجا حرکت کردیم. برای صرف صبحانه به هتل «تیرول» رفتیم
سرمیز صبحانه کلنل گفت: من اطمینان دارم که آلبرت اطلاعات
خودش را مورد ملاقات تو با مامور شماره ۲۱ در هنگ کنک در اختیار
آنها گذاشته.

گفتم، در آن موقع که ما توی اتاق تو داغیم در باره ماموریت
من صحبت می کردیم، ستوان در اتاق دیگری بود، برادلی گفت: این
درست، ولی احتیاط را نباید از دست داد. امروز صبح وقتی ترا
چلو هتل پیاده کردم تا ساعت هفت بدلیال این کار بودم. با یک
تلگراف رمز به مامور شماره ۲۱ دستور دادم که از هتل «ویکتوریا»
به هتل «ماندارین» برود. ضمناً عبارت رمزی که برای تو تعیین
شده بود، او میگوید و مال او را تو باید بگویی. کمی قهوه خوردم و
گفتم: پس کلی کار انجام داده ای!

گفت: یک چیز دیگر، مامور شماره ۲۱ خودش را به اسم «استوکر»
در دفتر ثبت هتل معرفی کرده است. با این اسم میتوانی شماره اتاق را
پیدا کنی.

- استوکر ۱۱. اسم خودش چیست؟

- میتوانم از تو خواهش بکنم که زیاد کنجکاری نکنی؟

- احتیاج به خواهش کردن ندارد، میتوانی دستور

بدهی.

- یکدفعه بتو گفتم که ما با هم دوست هستیم. من روی تو خیلی

حساب می کنم.

امیر عشیری

گفتم، منشکرم، خودت که می بینی با اینکه در اینجا جانم در خطر افتاده، سعی میکنم این ماموریت را انجام بدهم. ولی اگر وسط کار کشته شدم، بقیه اش را به یک نفر دیگر واگذار کن. من زیاد به خودم امیدوار نیستم که زنده برگردم.

برادلی گفت: تا ساعت نه امشب، یا چند دقیقه بیشتر تو بمان. از اتاق من در هتل خارج شوی. بعد با اتفاق هم به فرودگاه میرویم. پرسیدم: پس تو بمان نمی آئی؟

گفت: نه ما تا پایان ماموریت یکدیگر را نمی بینیم. امیدوارم موفق باشی و بتوانی در خطرناکترین لحظه ها منزلت را بکار بیندازی.

- پس ماموقمی همدیگر را می بینیم که من بتوانم جناب کشیش را به سلامت در لندن به تو تحویل بدهم؟
- همینطور است. شاید بعوض لندن، یک جای دیگر را در نظر بگیرم.

خندیدم و گفتم: تا سر نوشت من چه باشد. راستی، سعی کن با «توگاس» تماس بگیری و راجع به آلبرت اطلاعاتی از او بدست بیاوری.

برادلی گفت: خوب شد گفتی، کاراملا هنوز موفق نشده «توگاس» را ببیند.

- کاراملا را کی دیدی؟

- در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که به من تلفن کرد.

- حتماً او موفق میشود؟

- کی، توگاس؟

- نه کاراملا را میگویم. بظاهر اواز ماموران ورزیده ضد جاسوسی است.

کلنل گفت: آره، همینطور است.

گفتم: خودت دست بکار شو. به کاراملا و امثال او اطمینان نکن و تا عکسش ثابت نشود، باید همه شک کرد.
با تعجب پرسید: تو به کاراملا سوءظن داری؟

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم: نه، بهیچوجه. منظورم شخص بخصوصی نیست.
گفت: توداری همه را با يك چوب میرانی اگر اینطور
باشد، من باید این گود را ببوسم و بروم.
با خنده گفتم: لارم نیست گود را ببوسی. فقط مراقب باش
حدود ساعت یازده صبح ود کاهتل «تیرول» بیرون آمدم
کلنل ولهنکتون مرا پیاده کرد و خودش بدنبال کاری که در پیش
داشت، رفت..

آن روز تا ساعت نه و پانزده دقیقه شب من در اتاق کلنل
در هتل ولهنکتون بودم. برادلی هم بامن بود خیلی میل داشتم
«کاراملا» را یکبار دیگر ببینم ولی مثل این بود که دیگر چنین
فرستی را ندارم.. ساعت نه و پانزده دقیقه به اتفاق برادلی از هتل
بیرون آمدم او مرا با اتومبیل خودم بطرف فرودگاه برد. بین
راه گذرنامه و بلیط مسافرت تالندن و از آنجا تا هنك كنك را در
اختیارم گذاشت يك ربع به ساعت ده او مرا جلو سالن فرودگاه
پیاده کرد و پس از آرزوی موفقیت برای من. خدا حافظی کرد
و برگشت به شهر...

وارد سالن فرودگاه شدم و یکسر به گمرک رفتم.. پنج دقیقه
به پرواز هواپیما مانده بود که از پله های هواپیما بالا رفتم. همانندار
هواپیما مرا در جای خودم نشاند.. ساعت ده شب بود که هواپیمای
غول پیکر، فرودگاه مادرید را بقصد فرودگاه لندن ترك گفت...



هواپیما از آسمان فرودگاه مادرید که دور شد، من بمسافر
بفل دستی ام نگاه کردم يك زن میانه سال بود. صندلی ردیف آن
طرف را، يك زن و مرد نسبتا مسن اشغال کرد. بودند حدی زدم
ممکن است از ماموران سازمان مخالف، کسی مرا تعقیب کند.
چون حوادث شب گذشته باندازه ای سریع و بدنبال هم اتفاق افتاد
که نشان میداد آنها مثل سایه در تعقیب من هستند. فرصت این را
نداشتم که وقتی داخل هواپیما شدم، بتوانم قیافه يك يك مسافران
را که قبل از من در جای خود نشسته بودند، ببینم.. زن میانه

امیر عشیری

سال که بفل دستم نشسته بود، از قیافه عبوش پیدا بود که نمیشود با او سر صحبت را باز کرد. چاره‌ئی نبود. باید تا لندن ساکت مینشستم و قیافه عبوس او را تحمل میکردم.

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که هواپیما روی باند فرودگاه لندن نشست. در اینجا من می‌بایست هواپیمای خود را عوض کنم. چون هواپیمائی که من با آن از مادرید پرواز کرده بودم، به مقصد لندن بود.

وقتی از پلکان هواپیما پائین آمدم، بطرف یکی از ماموران فرودگاه که در چند قدمی من ایستاده بود، رفتم و از او سراغ هواپیمائی را که همان شب به مقصد هنگ کنگ پرواز میکرد، گرفتم... مامور فرودگاه هنوز جواب مرا نداده بود که کسی از پشت سر بازویم را گرفت و گفت: بامن بیایید...

صدایش را شناختم. رویم را بجانب او کردم و گفتم: هیچ نمیدانستم تو هم از این شیرین کاریها بلدی!

کلنل برادلی که قیافه يك جهانگرد را به خود گرفته بود. خنده‌ای کرد و گفت: فکر میکردم تو میتوانی مرا بین مسافرین هواپیما بشناسی!

گفتم: اگر بجای یکی از مهمانداران بودم، شاید میتوانستم.

گفت: راه بهت من مرا به هواپیمای خودت برسانم. شانه به شانه هم براه افتادیم... هواپیمائی که هازم هنگ کنگ بود، در باند شماره سه آماده پرواز بود. مسافرانی که از سالن آمرک بیرون آمده بودند از پلکان هواپیما بالا میرفتند... به ساعت پرواز در حدود پانزده دقیقه مانده بود.

باخنده به «برادلی» گفتم: اگر بگویم از این شوخی بهمزه تو هیچ خوشم نیامد، ناراحت نمیشوی؟

گفت: قبول کن که جز این چاره‌ئی نداختم. آنها نباید ما را باهم میدیدند. احتیاط لازم بود.

گفتم: مگر قرار نبود تودر مادرید بمانی و راجع به آلبرت

جاسوس دو بار میمیرد

اطلاعاتی بدست بیاوری؟

گفت: آلبرت را از مادرید خارج کرده‌اند.
پرسیدم: از کجا میدانی؟ کاراملا این خبر را به تو

داد؟

- آره، با او قرار گذاشته بودم که اگر خبری راجع به
آلبرت بدست آورد، تا قبل از ساعت ده شب به فرودگاه
بیايد.

- پس تو ترتیب پرواز خودت را داده بودی؟

گفت: همینطور است. ضمناً این موضوع را به تو هم نمیتوانستم
بگویم و درست در همان موقعی که تو از اتومبیل پیاده شدی و
خدا حافظی کردی، کاراملا در چند قدمی تو ایستاده بود.

گفتم: پس کاراملا این خبر را از تو گاس بدست
آورده؟

- آره، و اگر خبر دیگر بدستم میرسید، ناچار بودم در
مادرید بمانم.

- خوب بود این موضوع را به من هم میگفتی.

- لازم نبود. تو ماموریت دیگری داری.

- ولی آخه قضیه آلبرت با ماموریت من بستگی دارد. هر
اتفاقی که برای من بیفتد، ناشی از خیانت اوست.

برادلی گفت: همه اینها را میدانم و اگر میتوانستم، ماموریت
ترا عوض میکردم ولی در حال حاضر راه دومی وجود ندارد. تو
باید به این ماموریت خطرناک بروی و من از این بابت
متأسفم.

گفتم: میتوانی راجع به این موضوع دیگر حرفی نزدی؟
تأسف تو به حال من چه فایده‌ای دارد. بگذار هر وقت خبر کشته
شدن من به‌تورسید، آن وقت اظهار تأسف بکن. خوب، پس معلوم
نیست او را کجا برده‌اند. برای ما این مهم بود.

برادلی گفت: اینطور که کاراملا میگفت، تو گاس نتوانسته
بود بفهمد که آنها آلبرت را کجا برده‌اند.

امیر عشیری

گفتم: بنظر من رد آلبرت را در آنطرف دیوار تاریخی باید پیدا کرد.

- از کجا میدانی؟

- حدس میزنم، مطمئن نیستم. مگر تو نمیخواستی او را با خودت به لندن بیاوری؟

- آره، ممکن است ..

- خلاصه آلبرت مرا به خطر انداخته و آنها از جزئیات ماموریت من با خبر هستند.

برادلی کمی فکر کرد و گفت: مهم محل ملاقات تو و مامور شماره ۲۱ بود که من عوض کردم.

گفتم: ولی ماموریت را که نمیتوانی عوض کنی نجات دادن کشیش از آنطرف دیوار تاریخی. اصل قضیه همین است. خدا کند آلبرت این یکی را نشنیده باشد.

گفت: آلبرت چند کلمه از حرفهای ما را هم که شنیده باشد، برای آنها کافیست که ترا قدم بقدم تعقیب کنند. اگر غیر از این بود آنها قصد کشتن ترا نداشتند.

لبخندی زدم و گفتم: حالا میترسم چون نقشه آنها در مورد کشتن من عوض شده. چون بهترین فرصت برای از بین بردن من همان موقعی بود که آنها در ویلا ما را غافلگیر کردند. خیلی راحت میتوانند مرا بکشند. . . معلوم نیست چه نقشه‌ای کشیده‌اند.

«برادلی» دستش را بطرفم آورد و گفت: سفر بخیر. به پرواز هواپیما چیزی نمانده.

دستش را فشردم و باخنده گفتم: برای من دعا کن. باخنده معنی داری گفت: دعای کاراملای قشنگ اثرش بیشتر است.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: پس تو هم سرت توی حساب است؟

در حالی که میخندید گفت: من به او گفته بودم که با تو گرم

جاسوس دو بار میمیرد

بگردد .

- آره، هیچ یادم نبود.

- حتما برای تو دعا میکند.

- ولی مثل اینکه او بدون اجازه بزرگترها کاری

نمیکند.

- دعا کردن که دیگر اجازه نمبخواهد. این یکی کار دل

است.

- خدا کند اینطو باشد.

- از این لحاظ آدم خوش شانس هستی.

- خدا حافظ ...

- سفر بخیر...

از پله‌های هواپیما بالا رفتم... من آخرین مسافر بودم. چون بمحض اینکه داخل هواپیما شدم، مهماندار در را بست. رفتم سر جایم نشستم... نگاهی به دوروبرم انداختم و بعد متوجه مسافری شدم که بغل دستم نشسته بود. او مرد زرد پوستی بود. يك روزنامه انگلیسی بدست داشت و آنرا مطالعه میکرد. ناگهان چشم به اثر بریدگی پشت دست چپش افتاد. او را شناختم. یکی از آن دونفری بود که من و کلنل را در ویلا غافلگیر کردند و آلبرت را با خودشان بردند. او همان کسی بود که با ماسک يك دلچك وارد اتاق شد و آلبرت را بیرون برد... در آن موقع که او به آلبرت نزدیک شد، بر حسب اتفاق نگاهم بدست چپش افتاد و اثر يك بریدگی را در پشت آن دیدم، البته راجع باین موضوع به کلنل برادلی و کاراملا حرفی نزدیم.

دیدن این مرد که قیافه‌ای آرام داشت، مرا باین فکر انداخت که آلبرت را از مادرید خارج نکرده‌اند و «توگاس» نتوانسته است اطلاعات صحیح و دقیقی راجع به او بدست بیاورد. هیچ بعید نبود که آلبرت را در مادرید گفته باشند. بهر حال آنچه که برای من مهم بود این بود که این مرد از مادرید مرا تعقیب کرده است.

امیر عشیری

با خود گفتم ، ممکن است رفیقش هم چند صندلی عقب یا جلوتر نشسته باشد...

هواپیما از روی باند بلند شد . من شغدانك هواسم پیش آن مرد زردپوست بود. او مرا میشناخت که کی هستم و میدانست که بکجا دارم میروم... چند دقیقه‌ای که گذشت، مرد روزنامه را تا کرد و بالای سرش گذاشت . بعد از داخل کیف دستی‌اش يك جعبه شکلات بیرون آورد و تعارف کرد... تعارفش را خیلی مودبانه و به بهانه اینکه سینه‌ام درد میکند رد کردم. او شکلاتی در دهان خودش گذاشت. در جعبه را بست و دستش را بطرفم آورد و گفت، اسم من «یانك» است . در هنگ كنك يك رستوران دارم و خیلی خوشحال میشوم اگر اسم همسفر هم صندلی خودم را بدانم...

من خودم را به اسم «موریل» اهل جنوب فرانسه معرفی کردم. گذرنامه‌ام هم بهمین اسم بود معرفی من و او بیکدیگر از هر لحاظ مسخره بود. چون هر دو بهم دروغ میگفتیم تا اینجا من جلوتر از او بودم. چون میدانستم آقای «یانك» چه کاره است . در حالیکه او صد در صد اطمینان داشت من حرفهایش را باور کرده‌ام.

یانك پرسید: شما هم به هنگ كنك میروید؟

گفتم: ببله، من خبرنگار مجله «دور دنیا» هستم.

یانك خندید و گفت: شما خبرنگارها آدمهای جسور و با شهامتی هستید. از هیچ چیز نمیترسید.

گفتم: معمولاً همینطور است . به بهنم، شما برای گردش به لندن آمده بودید؟

- ببله، يك رستورانچی ، جز گردش بدور دنیا کار دیگری ندارد .

- پس شما هر چند وقت یکبار به سهر و سیاحت میروید. خندید و گفت: فقط سالی يك دفعه، آنهم در فصل تابستان. تقریباً بیشتر کشورهای اروپا را دیده‌ام . شما چطور این اولین سفر به هنگ كنك است؟

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم: بله، اولین سفر است.
- هنگ كنك شهر شلوغ و عجیبی است.
- من از شلوغی خوشم میاد. چ-ون كار و حرفه ام اینطور
ایجاب میکند در سکوت و آرامش که خبری بدست نمی آید.
- حق باشماست آقای موریل خوب، چه چیزهایی میخواهید
برای مجله تان تهیه کنید؟
گفتم: والله مرا در تهیه خبر آزاد گذشته اند. يك رپرتاژ
کامل از هنگ كنك و کلون، یسا بقول شما شهر شلوغ و عجیب.
تصمیم دارم از کلوب های شبانه و زنان روسپی و محله های بدنام
هنگ كنك يك رپرتاژ کامل تهیه کنم.
«یا نك» ناگهان به میان حرقم دوید و گفت: این كار خطر-
نا کیست دوست من.

هرسیدم، برای چه؟ فکر میکنید مزاحم میشوند؟
یا نك بالحنی جدی و محکم گفت: صد درصد. چون هنوز
خبرنگاری نتوانسته چنین رپرتاژی تهیه کند: اگر هم تهیه شده
باشد، با واقعیت تطبیق نمیکند. بهر حال شما دست بكار خطرناکی
میخواهید بزنید. اینکه میگویم خطرناك، از این نظر است که
رپرتاژ شما عکس هم لازم دارد.

با خونسردی گفتم: من مطمئن هستم که موفق میشوم چون
آشنائی باشما را بفال نك گرفته ام و اطمینان دارم که کمک
میکنید...

«یا نك» قیافه نمجب آمیزی به خود گرفت و گفت: من... بشما
كمك كنم؟

گفتم: مگر اشكالی دارد لا بد سالهاست که در هنگ كنك
اقامت دارید و به خیلی چیزها آشنا هستید به بینم، شما در هنگ كنك
رستوران دارید یا در کلون؟

یا نك در حالیکه نگاهی به جلو بود گفت: در هنگ كنك
بعد به فکر فرو رفتم... مرد زیرك و كار كشته ئی بود.
نقش خود را با مهارت بازی میکرد برای من طوری قیافه گرفته

امیر عشیری

بود که اگر آن اثر بریدگی پشت دستش که علامت مشخص او بود وجود نداشت حرفهایش را با تردید و شاید هم واقعا قبول میکردم. بالجنی که دلسوزی او در آن احساس میشد، سعی میکرد مرا از تهیه چنین رپرتاژی منصرف کند. حتی موقعی که باو گفتم: «حتما کمکم میکنند» قیافه و حالت يك فرد عادی را داشت. خلاصه آدم کهنه کاری بود. وقتی دیدم او سکوت کرده، گفتم: پس کمکم میکنند؟

سرش را به جانب من گرداند. لبخند مرموزی روی لبانش آورد و گفت: يك کاری میکنم. بعد خندید و ادامه داد: ولی شرطش اینست که درستوران من غذا بخورید.

گفتم: ای به چشم... با کمال میل....

یا نك پرسیده شما نمیخواهید؟...

گفتم: بدم نماید یکی دو ساعت بخوابم.

خندید و گفت: فعلا شب بخیر.

— شب بخیر دوست من....

او سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست... من هم کمی خودم را از زوی صندلی پائین کشیدم که یکی دو ساعت بخوابم ولی همه حواسم پیش او بود. با این حال خوابم برد...

وقتی از خواب بیدار شدم، روشنائی روز از پنجره هواپیما به چشم میخورد. یا نك خوابیده بود، یا خودش را به خواب زده بود. بهر حال از قیافه اش پیدا بود که خوابیده است. به ساعت نگاه کردم نزدیک به ساعت هفت صبح بود. از مهماندار پرسیدم: ببخشید ماداموازل، ما کجا هستیم؟

بالبختد ملیحی گفت: تا يك ساعت دیگر به فرودگاه مهر آباد میرسیم.

خوشحال شدم که داریم در آسمان خاك وطنم پرواز میکنیم... مهماندار پرسیده: ببخشید آقای موریل، صبحانه میل

جاسوس دو بار میمیرد

دارید؟

به چشمان قشنگش نگاه کردم و با لبخند گفتم: البته!...
چند دقیقه بعد مهماندار سونی صبحانه را بدستم داد و من
با اشتها مشغول خوردن شدم.

«یانک» مرموز هنوز همان قیافه يك آدم به خواب رفته را
داشت. بعد از صرف صبحانه، يك سیگار روشن کردم. من معمولاً
دود سیگار را نمیبلعمدم. بعد از هر يك دود آنرا از دهان خارج
میکردم. این برای من عادت شده بود. ولی همین دود را پائین
ندادن، به من لذت میداد. بخصوص اینکه بعد از صرف يك صبحانه
کامل بود.

کمی از ساعت هشت صبح گذشته بود که هواپیما روی باند
فرودگاه مهرآباد نشست.. یانک تازه چشمهایش را باز کرد.
نگاهش را به من دوخت و همراه با لبخند گفت: صبح بخیر دوست
عزیز.

گفتم: صبح بخیر، شما آدم راحت طلبی هستید.
گفت: من وقتی خوابم بگردد، برایم فرق نمیکند که روی
تختخواب نرم باشد. یا روی زمین.
باخنده گفتم: در سفر کردن باشما، به آدم خیلی خوش
میگذرد.

- ببخشید، مثل اینکه هواپیما نفست؟

- بله، به فرودگاه مهرآباد رسیده ایم.

- مهرآباد!

- مثل اینکه این اسم بگوش شما آشنا نیست. منظورم تهران
است.

یانک سرش را تکان داد و گفت: حالا یادم آمد. من عجب آدم
کم هوشی هستم. شما تهران را دیده اید؟
گفتم: دوسه دفعه، حتی یکی از مکاران مطبوعاتی ام در
همین شهر کار میکند. تصمیم دارم از فرودگاه به او تلفن
کنم.

امیر عشیری

- شما صبحانه خورده اید؟

- شما هم میتوانید بخورید .

یانک با پشت انگشتان چشمانش را مالید . خودش را از روی صندلی بالا کشید . دستی به موهای کم پشت سرش کشید و بعد گره کراواتش را سفت کرد و از مهماندار خواست که برایش صبحانه بیاورد . . .

وقتی مهماندار سینی صبحانه را بدست یانک داد ، من از مهماندار پرسیدم ، ببخشید ماداموازل، ممکن است بفرمائید هواپیمای چه مدت در مهرآباد توقف میکند؟
مهماندار نگاهی به ساعتش کرد و گفت ، فقط سی دقیقه .

- متشکرم . میتوانم پیاده شوم؟

- البته ، ولی فقط به سالن ترانزیت میتوانید بروید .

- همین کار را میکنم

مهماندار رفت . یانک پرسید ، در اینجا کاری دارید؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، میخواهم به آن دوست روزنامه نگارم تلفن بکنم و احوالش را بپرسم .

یانک فنجان قهوه را که در دستش بود ، توی سینی گذاشت و با خنده گفت ، م.ذرت میخواهم تقصیر خودم نیست ، حافظ ام بکلی خراب شده ، يك موضوع را خیلی زود فراموش میکنم .

من خنده ام گرفت . . . در حالیکه میخندیدم گفتم ، این حافظه خراب مال خودتان است .

یانک با صدای بلند خندید . اما خیلی زود خنده اش را قطع کرد

چند دقیقه بعد هواپیما در جای خودش توقف کرد . به یانک گفتم ، اگر مایل باشید میتوانید چند کار دستی ایران را بخرید . جالب است بدیدنش می ارزد .

گفت ، ببله ، منم شنیده ام که کارهای دستی ایران قشنگ

جاسوس دوباره میمیرد

است. شما تصمیم دارید خرید کنید؟
گفتم، بدم نمیاد يك نگاهي بکنم شما تا صبحانه تان را بخورید
من بر میگردم.

- شاید منهم بیايم. البته اگر وقت داشته باشم.

- مهل خودتان است.

من از روی صندلی بلند شدم. کیف دستی ام را که توی
آن جز چند جلد کتاب و لوازم مربوط به خودم چیز دیگری نبود،
سرجایم گذاشتم. خهالم راحت بود که اگر يانك تمام لوازم توی
کیف را زیر و رو کند، چیزی دستگیرش نمیشود. وانگهی، او
مرا میشناخت و بعهد بنظر میرسید که در کیف را باز بکند. آدم
پخته ای بود و میدانست که من عمداً کیف را باخودم نبرده ام.

از هواپهما پائین آمدم. به افسر مامور فرودگاه گفتم، که
میخواهم بسالن ترانزیت بروم... او گذرنامه ام را گرفت و نگاهی به آن
کرد و بعد متوجه من شد و با تعجب پرسید، شما ایرانی هستید؟
گفتم، نه، لابد از اینک زبان شما را خیلی خوب حرف میزنم،
تعجب میکنند؟

- بله تعجب هم دارد. فارسی را درست مثل خود ما حرف

میزنید.

- آخر من چند سالی در ایران بودم. خیلی زحمت کشیدم
تا توانستم فارسی را یاد بگیرم.

ستوان گفت، خوشحال که يك فرانسوی، زبان ما را اینطور
روان صحبت میکند.

باخنده گفتم. منهم خوشحال میشوم اگر مرا يك ایرانی
بدانید.

ستوان دست مرا فحرد و گفت، از نظر من شما يك ایرانی
هستید.

گفتم، متشکرم، حالا اجازه بدهید سری به سالن ترانزیت
بزنم. وقت کمی دارم.

امیر عشیری

گفت، خواهش میکنم. سعی کنید زود برگردید.
از او جدا شدم و بطرف سالن ترانزیت رفتم. نگاهی به
اشخاصی که در آنجا بودند انداختم. قیافه‌ای که سوءظن مرا نسبت
به خودش جلب کند، یا مشکوک بنظر برسد، ندیدم. چند لحظه مقابل
ویتترین کارهای دستی شهر از توقف کردم بعد بسراغ تلفن رفتم...
به دفتر کار کارآگاه مسمود در اداره پلیس تلفن کردم. .. وقتی
صدایش را شنیدم که گفت: «الو. .» گفتم: صبح بخیر، آقای مسمود
خان...

خیلی زود مرا شناخت. با صدائی که معلوم بود خیلی
خوشحال شده، گفت: السلام وعلیکم آقای رامین خان. پسر هیچ
معلوم هست تو کجا هستی؟

- از کجا داری تلفن میکنی؟

- از فرودگاه.

- فرودگاه؟!

- آره، وقت زیادی ندارم فقط خواستم سر راه سلامی کرده
باشم و احوالت را بپرسم.

- پس مقصد تو کیوست؟

- نه، ولی در همان حدود.

- موفق باشی. خیلی دلم می‌خواست می‌آمدم و ترا

میدیدم.

- اگر هم می‌آمدم، من آشنائی نمیدادم.

- پر تنها نهستی؟

- کسی بامن نیست. منتها وضع يك کمی ناچور است همین
سلام و عليك تلفنی را قبول کن تا بعد.

در همان موقع دیدم سرو کله آقای یانک پیدا شد من شروع
کردم به فرانسه حرف زدن. . . مسمود موضوع را فهمید و
گفت: مثل اینکه وضع تو خیلی ناچور است خدا حافظی کن و
برو ..

خدا حافظی کردم و گوشی را گذاختم. یانک بطرف من آمد

جاسوس دو بار میمیرد

و پرسید، شما چیزی خریدید؟
گفتم، هنوز نه، فقط نگاه سطحی کردم.
باتفاق هم از ویتترین کارهای دستی دیدن کردیم ... اشکال
کار بر سر پول بود. من پول ایرانی همراه نداشتم به یانک گفتم،
چند دقیقه به پرواز هواپیما بیشتر مانده. من رفتم.
- صبر کنید منم می آیم.
- شما تماشا کن.

معطل نشدم. از سالن ترانزیت بیرون آمدم و با سرعت به
پشت يك وانت که نزدیک نرده ها ایستاده بود، پیچیدم و از آنجا
چشم به در سالن ترانزیت دوختم... حدس زده بودم که یانک از آمدن
به آنجا منظور خاصی داشته که منم جزو آن هستم اگر غیر از
این بود، او باید بدنبال من از سالن خارج میشد در حدود ده دقیقه
به پرواز هواپیما مانده بود. من چشم از در سالن ترانزیت بر-
نمیداشتم. تقریباً این فکر در من قوت میگرفت که ممکن است
یانک در آنجا با کسی تماس گرفته باشد. در سالن ترانزیت باز
شد. یانک باتفاق زن جوانی از آنجا بیرون آمد. آن دو شانه به
شانه هم، در حالی که گرم صحبت بودند چند قدمی از در سالن دور
شدند. « یانک » به بهانه روشن کردن سیکار ایستاد و زن جوان
براه خود طرف هواپیما ادامه داد. حدسم درست بود. معلوم شد
که در این سفر تنها یانک نیست که مرا تعقیب میکند، بلکه زن
جوان هم دورادور مراقب من است و از هواپیما تا سالن ترانزیت
مرا تعقیب کرده و مسلماً دیده است که من تلفنی صحبت
کرده ام.

برای اینکه دیده نشوم، به پشت جیب وانت رفتم. و باین
فکر افتادم که نباید اینجا را مفت به بازم و بعد از آنها داخل
هواپیما شوم. گو اینکه یانک مطمئن بود من او را بعنوان يك
مأمور سری سازمان مخالف نمی شناسم، ولی برای حفظ موقعیت
خودم در هنگ كنك و با احتمال قوی در آنطرف دیوار تاریخی، لازم
بود که اینطور وانمود کنم که من یانک را با آن زن جوان

امیر عشیری

ندیده‌ام.

داخل جیب وانت را نگاه کردم . سویچ در جای خودش بود. معطل نشدم. در را باز کردم و پشت فرمان نشستم و در يك چشم بر هم زدن، جیب وانت را برایم انداختم و با سرعت بطرف هواپیما که تا آنجا در حدود دویست قدم فاصله بود، حرکت کردم . . . صدای مردی را شنیدم که فریاد زد: کی وانت را برد؟!

وقتی نزدیک هواپیما رسیدم، طوری جیب وانت را کنار پلکان نگهداشتم که در سمت من بطرف هواپیما باز شود. . چون ممکن بود زن جوان که در راه بود، مرا موقع پیاده شدن از وانت بشناسد.

ستوان که هنوز پائین پله‌ها ایستاده بود، با تعجب نگاهم کرد و گفت: آقای موریل شما هستید؟

گفتم: بله پس میخواستید کی باشد؟!

قیافه جدی به خود گرفت و گفت: با وانت چرا آمدید؟! من مجبورم از شما توضیح بخواهم.

پشت سرم را نگاه کردم دیدم زن جوان بوسط راه رسیده. رو کردم به ستوان گفتم: چه توضیحی میخواهید؟

گفت: شما برخلاف مقررات فرودگاه رفتار کرده‌اید. کارت پلیس‌ام هنوز پشم بود. آنرا از جیبم در آوردم و بدست ستوان دادم و گفتم: امیدوارم خلاف مقررات رفتار نکرده باشم.

کارت پلیسی را نگاه کرد و با تعجب گفت: پس . . شما آقای رامین سعیدی؟

کارت را گرفتم و توی جیبم گذاشتم و گفتم: حالا دیگر مرا به ایرانی بودن قبول دارید؟

خندید و گفت: معذرت میخواهم، خواهش میکنم بفرمائید. گفتم: خواهش میکنم این موضوع را فراموش کنید. من «موریل» هستم. خدا حافظ.

جاسوس دو بار میمیرد

— سفر بخیر... —

از پله های هواپیما بالا رفتم و در جای خودم نشستم. . .
یکی دو دقیقه بعد «یانک» داخل هواپیما شد و سرجایش نشست.
آن زن جوان در ردیف عقب نشسته بود ساعت هشت و سی و پنج
دقیقه بود که هـ-وایپما از روی پلان فرودگاه مهرآباد بلند
شد.

«یانک» پرسید شما چیزی نخریدید؟

گفتم: نه، مگر شما ندیدید که من دست خالی از سالن ترانزیت
بیرون آمدم؟

گفت: چرا دیدم، حتما چیز بدرد بخوری پیدا نکردید
گفتم: برعکس، همه اش جالب و در نوع خود بی نظیر بود.
منتها تصمیم دارم در مراجعت از هنگ کنگ چند روزی در تهران
بمانم و سرفرصت خرید کنم. شما چطور؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: والله من نگاه به جیبم
کردم، والا خیلی میل داشتم از اینجا با خودم سوغات ببرم. منم
باشما هم عقیده هستم. اغلب چیزهایی که توی ویتترین بود، جالب
بود.

باخنده گفتم: مردم شهرم جالب هستند. انشاءا، فرصتی برای
شما پیش بیاید که بایکی از آنها آشنا شوید. آن وقت میفهمید که
ایرانیها چقدر هم میهمان نواز هستند.

بعد باخود گفتم: بزودی مهمان نوازی را نشانت میدهم!

یانک پرسید: شما چندروز در هنگ کنگ میمانید؟

گفتم: این سستی به تهیه رپرتاژ دارد. یک ماه، یا بیشتر و
هر وقت شما مرا راه بیندازید.

— چرا من؟ —

— مگر قول ندادید که در تهیه رپرتاژ کمک میکنید؟

— بله یادم نبود. شما خبرنگارها معمولا آدم های زرنگی

هستید.

— اینطورها هم نیست

امیر عشیری

- چرا دوست من، همینطور است. بعضی وقت‌ها دست به کارهای خطرناکی می‌زنید.

گفتم: شما فکر می‌کنید تهیه این ره‌تاز خطرناک است؟
سرش را آهسته تکان داد و گفت: بله، حتی ممکن است شما را بکشند. چون آنها میل ندارند کسی از کارهایشان سر در بیاورد. لبخندی زدم و گفتم: با بودن شما فکر نمی‌کنم کسی جرات کشتن مرا داشته باشد.

- روی من زیاد حساب نکنید.

- برعکس، آشنائی با شما را من بفال نهك گرفته‌ام و اطمینان دارم که حتما موفق می‌شوم.

- اگر نتوانستم چی؟

با خنده کوتاهی گفتم: آن وقت. من هم در رستوران شما غذا نمی‌خورم.

یانك مرموز خنده‌اش گرفت. با دست آهسته به روی زانویم زد و گفت: شما خبرنگارهای آدم‌های جسور و بذله‌گوئی هستید.

گفتم: حالا کجایش را دیده‌اید. ما خیلی هم کنج‌گاو هستیم.

- باید هم کنج‌گاو باشید. ببخشید، بدوستان تلفن کردید؟

- شما که دیدید داشتم تلفنی صحبت می‌کردم.

- بله دادم.

- ببخشید، ما کی به‌هنگ كنك می‌رسیم؟

گفت: اگر در فرودگاه‌های بین راه زیاد توقف نداشته باشیم، قاعدتا باید نیمه‌شب برسیم. شاید هم يك کمی زودتر. شما جایی را بلد هستید؟

گفتم: واله یکی از همکارانم نشانی یکی دوهتل را به من داده که اسامی آنها را یادداشت کرده‌ام. الان یادم نیست.

یانك گفت: این هامن. سعی می‌کنم يك هتل خوب و ارزان قیمت برای شما پیدا کنم.

گفتم: من در بند ارزان بودنش نیستم. تا با امروز هر کجا که رفته‌ام، در بهترین هتل‌ها اقامت کرده‌ام، خرجش با اداره مجله

جاسوس دو بار میمیرد

است .

- پس لابد به هتل ویکتوریا میروید؟
- هتل ویکتوریا؟
- بله، از هتل های درجه اول هنگ کنگ است .
- ولی دوستم نشانی این یکی را نداده..
- در هنگ کنگ هتل زیاد است.
- بالاخره یک جایی پیدا میکنیم.
منظور او را از اینکه من لابد به هتل ویکتوریا میروم، فهمیدم.
چون حتما اومیدانست که من در هتل ویکتوریا می.ایم. با مامور
شماره ۲۱ تماس بگیرم. این همان اطلاعاتی بود که آلبرت در
اختیارش گذاشته بود. یانگ بازرنگی خاصی موضوع قتل ویکتوریا
را پیش کشید که تاثیر آنرا در چهره من ببیند. به حساب خودش و
اینکه من او را نمی شناسم خیال کرده بود مرا بدام انداخته است در
واقع ن ارحودم راضی بودم و توانسته بودم تا اینجا خوب بازی
کنم . یا اینکه باید بگویم او آدم چندان زرنگی نبود.
یانگ گفت، بهر حال فراموش نکنید که در رستوران من
باید غذا بخورید.

گفتم، البته ، بش طاینگه با من ارزان حساب کنید.
خندید و گفت. اولین ناهار یا شام را همان مرهستید.

- متشکرم دوست عزیز .

- تشکر لازم دارد.

- چرا ندارد. از همین حالا پیدا است که شما هم همان نواز

هستید .

گفت، شما مردم هنگ کنگ را نمی شناسید. علاقه خاصی به
جهانگردان دارند. بعد از هنگ کنگ، خیال دارید کجا بروید؟
یانگ خیلی سریع و با-هارت مطلب را عوض کرد به ایر منظور
که اطلاعات بیشتری از من بگیرد من هم برای اینکه او را گیج کرده
باشم، در جوابش گفتم، بر میگردم به پاریس.
- پاریس؟

امیر عشیری

— بله، زنم در آنجا منتظرست.
— شما زن هم دارید؟
— دو تا هم بچه دارم.
— چقدر خوب بود زنتان را هم با خودتان می آوردید.
خندیدم و گفتم: آخه تا يك ماه دیگر سومین بچه ما بدنها می آید.

يانك با صدای بلند خندید و گفت: دیگر لازم شد که يك گیلان مشروب بسلامتی سومین بچه شما بنخوریم...
گفتم: وقتی به هنگ كنك رسیدیم، مشروب مهمان من.
— خیلی خوب.
— شما هم زن دارید؟

در حالی که نگاهش به من بود گفت: زن و پنج تا بچه قدونهم قد میدانید، من و زنم علاقه زیادی به بچه داریم. الان هشت سال است که ازدواج کرده ایم. زنم اهل «مانیل» است. وقتی من بقصد گردش از هنگ كنك خارج شدم، او با بچه ها برای دیدن پدر و مادرش به مانیل رفت. يك ماه دیگر برمیگردد.

با اینکه او میدانست من چه کاره هستم، لازم بود که قیافه ام طوری باشد که او با اطمینان به حرفهایش ادامه بدهد. خیلی جالب و در عین حال مسخره بود. چون هر دو برای هم داستان سازی میکردیم. اما من حواسم شش دانگ جمع ماجرایی بود چون ممکن بود يك اشتباه کوچک از طرف من، به او بفهماند که منم او را شناختم.

بین ما دیگر حرفی به میان نیامد. او کتاب کوچکی از کیف دستی اش بیرون آورد و مشغول خواندن شد. منم خودم را با محله ای که مال يك هفته پیش بود. سرگرم کردم. ولی همه اش در فکر آن زن جوان بودم که چند صندلی عه - تر نشسته بود، يانك از نزدیک مراقب من بود و آن زن دورادور مرا زیر نظر داشت. در واقع هر دو مأموریت داشتند که قدم بقدم مرا تعقیب بکنند که هر وقت یکی مجال پیدا نکرد، دیگری باشد که جبران بکند. آنچه که برای

جاسوس دو بار میمیرد

من مبهم بود، این بود که آنها مامور اجرای چه نقشه‌ای بودند باید مرا در هنگ کنگ از بین میبردند، با اینکه زنده تحویل آن طرف دیوار می‌دادند؟ ماموریتی بس خطرناک بود..

هواپیما يك توقف کوتاه در فرودگاه‌های کراچی، دهلی و سنگاپور داشت و از آنجا تا مقصد پرواز یکسره بود. در سنگاپور موفق شدم آن زن جوان را که مامور سری سازمان مخالف بود از نزدیک ببینم. از قیافه‌اش پیدا بود که شرقی خالص نمیتواند باشد. تقریباً طرح صورت و رنگ پوست بدنش او را نیمه شرقی معرفی میکرد. حدس زدم ممکن است پدر یا مادرش اروپائی باشد.

او جوان و زیبا بود. صورت گرد و گوشتالود و چشمان خوش حالتی داشت و گیسوانش مشکی بود. زن زیه کسی بنظر میرسید قدش متوسط و باریک اندام بود. چهره بظاهر آرام او در خاطر من نقش بست. طوری نگاهش نکردم که توجهش را جلب کرده باشم.

وقتی هواپیما به آسمان هنگ کنگ رسید، یانک در حالی که نگاهش از شیشه پنجره به پائین بود گفت: آقای موریل، نگاه کنید هنگ کنگ در شب چه منظره زیبایی دارد. غرق در نور است.

کمی خودم را بطرف او کشیدم. از پنجره به پائین نگاه کردم هنگ کنگ مانند چشمه جوشان نور جلوه میکرد. گفتم: خیلی جالب است.

گفت: همه معتقدند که هنگ کنگ زیباترین بندر دنیاست، سرجایم نشستم و گفتم: این را می‌دانستم. یعنی از دوستانم شنیده‌ام.

«یانک» رویش را به جانب من کرد و گفت: باید از نزدیک ببینم من با اینکه سالهاست در این بندر زیبا زندگی میکنم، همیشه برایم تازه‌گی دارد. هنگ کنگ یعنی نو و کهنه، یعنی نقطه‌ای بین شرق و غرب. این را هم میدانستند؟..

گفتم: البته، يك بندر آزاد معنی‌اش اینست که نو و کهنه را با هم داشته باشد.

امیر عشیری

او مجدداً نگاهش را بینجره دوخت.. هواپیما در حال نشستن بود. چند دقیقه بعد، روی باند فرودگاه نشست.

ساعت در حدود يك بعد از نیمه شب بود. وقتی در هواپیما باز شد، من به يانك گفتم: قولى كه به من داده اید فراموش نکنید. گفت: نه حتماً این کار را میکنم.

ما از هواپیما پائین آمديم.. به سالن گمرک رفتیم. نزدیک به ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب از در گمرک خارج شدیم.

يانك با من بود. اصراری نداشتیم که از او جدا شوم چون نمیخواستیم حساب‌هائی را که او پیش خودش کرده بود و از نظر خود او صد درصد درست بود، بهم بزنم. باید او را روی همین حساب‌ها نگه میداشتم.

يانك گفت: شما توی این شهر غریب هستید. این وظیفه من است که اول يك جائی برای شما پیدا کنم، بعد خودم به خانه‌ام بروم.. راستی، چطور است امشب را به خانه من بھائید؟ زنم نیست. شما میتوانید از تخت‌خواب او استفاده کنید.

گفتم: متشکرم، چیزی بصبح نمانده، من به يك هتل میروم. ببخشید، اسم آن هتل چی بود؟
- ویکتوریا.

- بله، ویکتوریا.

- تصمیم دارید به آنجا بروید؟

- باخنده گفتم: بالاخره یکجائی باید بروم. در ویکتوریا يك اتاق میگیرم. اگر اجازه خرج بیشتری میداشتم، يك آپارتمان میگرفتم. من طوری بازی میکردم که او خیال کند راهنمایی مرا باید بعهده بگیرد. حالا تاچه اندازه سادگی ظاهری من در او اثر داشت، معلوم نبود. بهر حال او از تمقیب من منظور خاصی داشت.

يانك باخنده گفت: بقیه پول‌هاتان را باید جاهای دیگر خرج کنید. بار، کاباره و روسپی خانه‌ها. خلاصه تهیه رپرتاژ پول لازم دارد.

گفتم: توی همین فکر هستم.

جاسوس دو بار میمیرد

سوار تا کسی ندیدم. او بزبان محلی چیزی به راننده گفت که از اسم هتل ویکتوریا فهمیدم اول به آنجا میرویم. تا کسی حرکت کرد.. دومین دفعه ای بود که من هنگ کنک را میدیدم. اولین دفعه در ماموریت بانکوک بود که نتوانستم درست و حسابی در این بندر آزاد گردش کنم.

تا کسی از چند خیابان گذشت و وارد خیابان «کوئین» شد و مقابل هتل ویکتوریا نگاه داشت. یانک در حالی که نگاهش به بیرون بود. گفت: اینهم هتل ویکتوریا. اهدوارم جای راحت و مناسبی برای شما باشد. فردا صبح منتظر تان هستم. خواهش میکنم نشانی رستوران مرا یادداشت کنید.

گفتم: بفرمائید لازم به یادداشت نیست یادم نمیرود. گفت: رستوران «سوکر یا کی» خیابان «ناتان» نزدیک هتل «فور تونا» خیلی سراسر است. آنجا منتظر تان هستم.

از تا کسی پائین آمدم. چمدانم را هم برداشتم و گفتم: حتما بدیدنتان می آیم. فعلا خدا حافظ به امید دیدار.. تا کسی یانک براه افتاد. من یکی دو دقیقه همانجا کنار پیاده رو ایستادم حسابهای پیش خودم کرده بودم یکی از آنها این بود که ممکن است آن زن جوان که توی هواپیما بود، به هتل ویکتوریا بیاید.

به دربان هتل که کنار چمدان ایستاده بود، گفتم چمدان را ببرد. خودم هم بدنبالش بداخل هتل رفتم مقصدی دفتر هتل ثبت اسامی را جلو من گذاشت. من قلم خود نویسم را از جیبم در آوردم و همینکه مشغول نوشتن اسم شدم، حس کردم که زنی از سمت راست من به من نزدیک شد. زیر چشمن نگاهش کردم. همان زن جوانی بود که در فرودگاه مهر آباد او را با «یانک» دیده بودم. حس کردم درست بود. او بدستور یانک به این هتل آمده بود که در چوار من باشد و مراقبت یا پرستاری مرا بعهده بگیرد.

من در دفتر هتل اسم را «موریل کاردیه» نوشتم اتاق شماره ۸۳ در اختیار من گذاشته شد. پسر بچه ای که پشت سرم ایستاده بود، چمدان را برداشت و بطرف آسانسور رفت. منم بی آنکه به آن زن نگاه

امیر عشیری

کنم. کیف دستی ام را که روی میز گذاشته بودم، برداشتم و بدنبال پسر بچه رفتم آسانسور بالا بود. همانجا ایستادیم. به زن جوان نگاه کردم. اسمش را نوشته بود و منتظر گرفتن کلید اتاقش بود.. آسانسور پائین آمد. من به اتفاق پسر بچه ای که چمدانم را حمل میکرد، به داخل آسانسور رفتیم. صبر کردیم تا آن زن هم بیاید. وقتی او و پسر بچه دیگری که دو چمدان زن جوان را با خود حمل میکرد به ما ملحق شدند، آسانسور حرکت کرد.. به او نگاه کردم. دیدم نگاهش بروی من ثابت مانده. طوری نگاه میکرد که انکار انتظار عکس العملی را دارد تا بتواند باب صحبت را باز کند. تصمیم گرفتم او را از انتظار بیرون بیاورم و يك کمی به او میدان بدهم.. برویش لبخند زدم. لبان او هم بالبخند و ملیح از هم گشوده شد.

به انگلیسی پرسیدم: تازه وارد هنك كنك شده اید؟

با همان لبخند گفت: مثل اینکه با شما هم سفر بودم.

من حالت تفکر به خود گرفتم و گفتم: ولی من یاد نمی آید که شمارا در هواپیمائی که خودم بودم، دیده باشم شما با چه پروازی به اینجا آمدید؟

گفت: با پرواز جی - ۶۴۵ آمدم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: از خودم تعجب میکنم که چطور شمارا نوی هواپیما ندیده ام.

- لابد سرگرم مطالعه کتاب یا مجله بوده اید.

- تقریباً.

آسانسور توقف کرد. پسر بچه ای که چمدان مرا حمل میکرد، گفت: آقای «کاردیه» بفرمایید، اتاق شما در این طبقه است.

پسر بچه ای که همراه زن جوان بود. روبه او کرد و گفت: شما هم بفرمائید. ما از آسانسور بیرون آمدیم. به زن جوان گفتم: چه حسن تصادفی، تا يك ساعت پیش هم سفر بودیم و حالا هم هتل و هم آپارتمان ...

زن خندید و گفت: شماره اتاق من ۸۴ است.

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم: این را باید بفالنیک بگویم. چون شماره اتاق من ۸۳ است. درست رو بروی اتاق شما.

بعد باخودم گفتم: گمانم این خانم خوشگل ماموریت دارد که مرا در قرنطینه بگذارد.

زن در حالی که میخندید گفت: واقعا عجیب است! پرسیدم: شما تنها هستید؟

- بله، میبینید که تنها هستم.

- مهدانم، منظورم اینست که! انتظار کسی را ندارید؟

- نه فعلا تنها آمده‌ام و تصمیم دارم چند هفته‌ای در اینجا بمانم. البته فقط برای گردش.

مقابل اتاقها مان که رسیدیم، زن دستش را بطرفم آورد و گفت: اسم من «گلوریا» است.

دستش را فشردم و گفتم: منم کاردیه. موریل کاردیه. از آشنائی با شما خوشوقتم.

دستش را از تنوی دستم بیرون کشید و گفت: منم هم منظور.

گفتم: اگر دیروقت نبود و شما هم خسته نبودید، همین حالا به افتخار این آشنائی یک گیلان مشروب میخوردیم. چشمان سیاهش را به من دوخت و با لبخندی که بروی لبان قشنگش آورده بود، گفت: اگر موافقت کنید، بوقت دیگری موکول میکنیم. چون فکر می‌کنم شما هم احتیاج به استراحت دارید.

خندیدم و گفتم: برای مشروب خوردن و این جور کارها، من هیچوقت احساس خستگی نمیکنم بخصوص که با خانم قشنگی مثل شما باشد. ولی چون شما خسته هستید، اصراری نمیکنم.

- متشکرم، آقای کاردیه. خوب، مثل اینکه باید خدا حافظی کنیم.

- بله، البته. هر دوی ما به استراحت احتیاج داریم.

- شما هم بفرمائید استراحت کنید.

- پس بعدا همدیگر را می‌بینیم.

امیر عشیری

با همان لبخند قشنگش گفت ، سعی میکنم .
ایستاد . تا او بداخل اتاقش رفت ، من هم برگشتم و داخل اتاق
شماره ۸۳ شدم . انعام پسر بچه را دادم و مرخصش کردم . چمدانم
را زیر تختخواب جا دادم و کیف دستی را روی میز کناراتاق
گذاشتم و تصمیم گرفتم همان ساعت به ملاقات مامور شماره ۲۱
بروم . او به اسم «استوکر» در هتل «ماندارین» اقامت داشت . این
بهترین فرصت برای من بود که با او آشنا شوم . به ساعت نگاه کردم
در حدود سه بعد از نیمه شب بود .

نه احساس خستگی میکردم و نه خوابم می آمد . چون دوسه
ساعت توی هواپیما خوابیده بودم . از این گذشته ، به لب گود رسیده
بودم و باید خیلی سریع دست بکار میشدم . بخصوص که یکی از
ماموران سری و لطیف سازمان مخالف هم رو بروی اتاقم موضع
گرفته بود .

فکر میکردم . «کلوریا» که بدون شك اسم مستعارش این
بود . ممکن است پشت در اتاق من باشد ، او از طرف بانک ماموریت
داشت که مرا زیر نظر بگیرد . برای اینکه او را دست ببر کنم ، شماره
تلفن اتاقش را گرفتم و همینکه تلفن او دو دفعه زنگ زد ، من گوشی
را گذاشتم و با شتاب از در اتاقم بیرون آمدم . با این حمله او را که
ممکن بود پشت در اتاقش نشسته باشد ، بطرف تلفن کشیدم که فرصت
این را نداشته باشد که مرا ببیند از اتاقم خارج شوم . در انتهای
راهرو چند لحظه ایستادم .. و بعد از راه پلکان پائین آمدم و از در
هتل خارج شدم . کمی پائین تر از هتل ، بداخل يك «ريك شا» پریدم
و به کشنده آن که مرد جوانی بود ، گفتم که مرا به هتل ماندارین
ببرد .

«ريك شا» يك نوع وسیله نقلیه ایست که در جنوب شرقی آسیا
بخصوص در هنگ كنك زیاد است و عبارت از يك اتاقکی است شبیه به
درشکه ، منتها کوچکتر . فقط دو چرخ دارد که بموضاسب ، انسان
آنها میکشد و خیلی هم سریع میبرد .

چند دقیقه بعد «ريك شا» مرا مقابل هتل ماندارین در

جاسوس دو بار میمیرد

خیابان «کانات» پیاده کرد. کرایه‌اش را که برای هر پنج دقیقه پنجاه سنت بود، پرداختم و به داخل هتل رفتم. از متصدی دفتر هتل شماره اتاق آقای «استوکر» را پرسیدم.

متصدی دفتر هتل نگاهی به من کرد و گفت: «الان دیر وقت است و آقای استوکر خواب هستند».

گفتم: اشکالی ندارد. چون منتظر من هستند، شماره اتاقشان را بدهید. خیلی متشکرم ..
- اتاق شماره ۴۷.

- متشکرم.

با آسانسور بالا رفتم .. اتاق شماره ۴۷ در طبقه سوم بود. مقابل اتاق «استوکر» که رسیدم، بایست انگشت چند ضربه بدر اتاق زدم. کمی صبر کردم. و همینکه خواستم مجدداً در بزنم، چراغ اتاق روشن شد. روشنائی آن از پائین در به چشم خورد. صدای درشت مردی از پشت در برخاست که پرسید:

- کی هستید؟

گفتم: معذرت می‌خواهم آقای استوکر که این وقت شب مزاحمتان شدم، برای شما یک تلگراف دارم.
- تلگراف، از کجا؟

- واله این را خودتان باید بفهمید.

- خیلی خوب، از زیر در رد کن بیاید.

- معذرت می‌خواهم، باید خودتان را ببینم.

صدای چرخش کلید در قفل در برخاست و بدن‌بال آن در باز شد و من در مقابل خود مردی را که نسبتاً جوان بود و قدی متوسط داشت، دیدم. او نگاهش را به من دوخت و گفت: لطفاً تلگرام را بدهید ببینم ..

در جواب او گفتم: به بهار زیبائی می‌بخشد.

او با همان قهقهه خشك گفت: شکوفه‌های گل سرخ گهلاس.

با این دو روز ما دیگر نسبت بهم بیگانه نبودیم. استوکر خندید و گفت: خواهش می‌کنم بفرمائید تو آقای رامین.

امیر عشیری

داخل اتاق شدم. اودر را بست و گفت: فکر نمی‌کردم الان بدیدنم بیاؤد.

گفتم: پس میدانستید من چه ساعتی وارد هنگ كنك شده‌ام؟

- البته، كنل بمن اطلاع داده بود. هما الان در کدام هتل هستید؟

- هتل ویکتوریا لابد می‌خواهید بپرسید چرا این وقت شب بدیدنتان آمده‌ام.

- چون میدانم خودتان می‌گوئید.

گفتم: پس میتوانیم باهم صحبت کنیم؟

گفت: منظورتان را می‌فهمم. توی این اتاق می‌گروفتن یا ضبط صوت وجود ندارد. از این بابت خیالتان راحت باشد... بمسئکاری تعارفم کرد و پرسید:

مشروب میل دارید؟

- فعلا، نه.

- برای رفع خستگی بدن نیست.

- باشد برای يك وقت دیگر.

یکی به سگارزدم و ماجرای برخورد و آشنائی خودم را با «یانك» و «گلوریا» و روابط آن دورا برای «استوکر» تعریف کردم.

«استوکر» که بدقت به حرف‌های من گوش می‌داد، وقتی تعریف من به آخر رسید، گفت: پس وضع ناجوری دارید.

گفتم: از مادرید تا اینجا قدم بقدم تعقیب کرده‌اند. و با اینکه گلوریا متوجه خروج من از هتل نشده مطمئن نیستم که از آنها کسی مرا نا اینجا تعقیب نکرده باشد.

استوکر پرسید: راستی، در مادرید چه اتفاقی افتاده بود که كنل با آن سرعت محل اقامت من و رمز آشنائی ما را هوش کرد؟ گفتم: موضوع خیانت ستوان آلبرت بود. لابد او را می‌شناسید؟

جاسوس دو بار میمیرد

— خیانت ستوان آلبرت؟ نه، اورا نمی شناسم. حتی اسمش را هم نشنیده‌ام. احتمالاً يك افسر تازه وارد است.
— باید همینطور باشد. او همراه کلنل به مادرید آمده بود و قصد داشت بدستور سازمان مخالف مرا به قتل برساند.
— از کجا فهمیدید که می‌خواهد شما را بکشد؟ خیانتش را کی کشف کرد؟ شما؟
— بله، تقریباً همینطور است.
«استوکر» آهسته سرش را تکان داد و گفت: پس شما خدمت بزرگی به کلنل کرده‌اید.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: واله چی بگویم، خیانت آلبرت بدنبال نقشه کشتن من کشف شد.
— کلنل با آلبرت چه کار کرد؟
— قرار بود کلنل اورا به لندن ببرد و در آنجا محاکمه‌اش کنند.

— پس الان در مادرید زندانی است؟
گفتم: متأسفانه وضع عوض شد. همین ياك که با من به هنگ كنك آمده، بایکی از همکارانش اورا از چنگ من و کلنل نجات دادند و با خود بردند. البته ما را غافلگیر کردند. جای شکرش باقی است که آنها کلنل را نخواستند و الا کار تمام بود و الان من و شما بدون رئیس بودیم. ضمناً این را بگویم که آلبرت از نجات خودش راضی نبود.

«استوکر» به میان حرفم دوید و گفت: آنها چطور کلنل را شناختند؟ .. آلبرت حرفی نزد؟
— خوشبختانه آلبرت کلنل را به آنها معرفی نکرد.
— مأمور حق شناسی بوده؟
— حق شناس که چه عرض کنم. ندامت از خیانت، وادارش کرد که اسمی از کلنل برادلی نبرد.
استوکر با تعجب گفت: اگر آنها شما دونفر را غافلگیر کردند، چرا شما را نکشتند؟ این بهترین فرصت برای

امیر عشیری

آنها بود .

گفتم: من و کلنل هم از همین تعجب کردیم .

- نظر کلنل چی بود ؟

او نظر مرا تأیید کرد .

- نظر شما را ؟ منظور تان چیست ؟

- منظورم اینست که آنها نقشه تازه ای برای من کشیده اند

- مثلاً چه نقشه ای ؟

سیگارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم و گفتم: ممکن است نقشه آنها این باشد که وقتی های من به آن طرف دیوار تاریخی رسد، حسابم را برستند البته این تصفیه حساب پس از رسیدن من به مخفی گاه کثرش را بینا خواهد بود . چون اینطور که معلوم است آنها در جستجوی او هستند و فقط بوسیله من می توانند مخفی گاه کثرش را پیدا کنند .

استوکر گفتم: کاملاً درست است . با خنده گفتم : این تصفیه حساب آنها با من جز یک بازجویی کونا و شستشوی منزی چیز دیگری نیست . خلاصه مسأله انصراف آنها از کشتن من ساده نیست . خودش یک معماست . معمائی که کلنل هم نتوانست آنرا حل کند و فکر هم نمیکند حتی شما که تجربه تان از من بیشتر است، بتوانید دست آنها را بخوانید .

استوکر گفتم: بنظر من معمائی وجود ندارد . مطلب همانست که خود تان حدس زده اید .

- ولی این فقط یک حدس است .

- بهر حال باید نقشه آنها همین باشد .

- من کی باید حرکت کنم ؟

- خبر تان می کنم .

- پس چند روزی باید در اینجا بمانم . گفتم: شاید فردا شب یا دوشب دیگر . من حتی وسیله ای که باید شما را به آن طرف دیوار تاریخی ببرد، فراهم کرده ام فقط منتظر این هستم که یک پیام رادیویی از آن طرف برسد . یکنفر که در آنجا اقامت دارد و برای ما کار میکند،

جاسوس دو بار میمیرد

راهنمای شما خواهد بود، فکر میکنم پیغام او فردا شب برسد. ارتباط رادیوئی او با من شبها و در يك ساعت معینی روی موج کوتساه صورت میگیرد. امشب هم ارتباط ما برقرار شد، ولی آن پیغام که با حرکت شما بستگی دارد، نرسید.

— پس تا آن موقع با من کاری ندارید؟
— فعلا کاری ندارم. فقط تماس خودتان را با من قطع نکنید.

— من در اختیار شما هستم. راستی، شما چرا به این مأموریت نرفتید؟ درد سرش کمتر بود.

خندید و گفت: من باید کشته میشدم من و آن کشیش که شما باید نجاتش بدهید، در آن طرف دیوار تاریخی با هم کار میکردیم. ناگهان ما را شناختند و قبل از اینکه به تله بیفتیم، من و او از یکدیگر جدا شدیم. من توانستم بزحمت خودم را به بندر «شوآوو» برسانم و از آنجا به هنگ کنگ بیایم. فرار خطرناکی بود. امیدی به زنده ماندن خودم نداشتم مرك دريك قدمی من بود.

گفتم: شما نجات پیدا کردید و کشیش بدام افتاد.
«استوکر» سگاری آتش زد و گفت: بله، آنها او را بدام می اندازند بینائیش را در زندان میگیرند ولی او بكمك زنی از زندان فرار میکند. جزئیات فرار او از زندان هنوز به اطلاع ما نرسیده. فقط این را میدانیم که او در دهکده ای که در بیست کیلومتری شهر «شوآوو» است، مخفی شده از این شهر راه آهن هم میگذرد و تا بندر هنگ کنگ در حدود ۹۷۰ کیلومتر فاصله دارد. ظاهرا آن زنی که نجاتش داده، از او مراقبت میکند. این زن کی و چه کاره است، هنوز معلوم نیست. امیدوارم شما بتوانید این پرونده ناقص را با نجات صاحب آن، تکمیل کنید.

پرسیدم: شما و کشیش که نمیدانم اسم او چیست، در کجا از هم جدا شدید؟ «استوکر» پکی به سگار زد و گفت: من و سروان «والکور» در «نان کینگ» از هم جدا شدیم این جدائی بدون فرار قبلی بود و با عجله صورت گرفت. بطوری که حتی فرصت این را پیدا

امیر عشیری

نکردیم که از هم خدا حافظی کنیم.

گفتم: پس گشیش «والکوره» درجه سروانی دارد؟
گفت: بله، او در زمان جنگ دوم با درجه سروانی نیروی
زمینی و اداره دوم ارتش خدمت میکرد. پس از جنگ به سازمان
اطلاعات سری منتقل شد. در حدود چهل و پنج سال دارد و در انتظار
روزی است که به این طرف دیوار تاریخی فرار کند.
این مأموریت را شما باید انجام بدهید يك مأموریت
بزرگ . . .

خندیدم و گفتم: واگر نتوانستم، باید لباس کشیشی بپوشم و
به انتظار نجات خود باشم.
- شاید شانس او را نداشته باشید که چشمهاتان را کور بکنند.
- شما اسم این را شانس میگذارید؟
- باید او را میکشند. همقدركه او زنده است، خودش
خیلی مهم است.
- لابد او شما این امیدواری را به خودتان میدهد که اگر
او به این طرف دیوار فرار کرد، بتوانید چشمهایش را معالجه
کنید.

- شکی نیست.
گفتم: ولی آنها میدانند چطوری بینائی آدمی مثل سروان
والکوره را بگیرند که هیچوقت معالجه نشود.
گفت: ماسی خودمان را میکنیم
- تازگی از او خبری ندارید؟
- سه شب پیش از او پیامی دریافت کردم این پیام بوسیله
همان کسی که برای ما کار میکند، مخفیانه شد. مخفی گاهش را هنوز
کشف نکرده اند.
- پس: کلنل اطلاع داده اید؟ چون اونگران بود.
- من این خبر را به لندن مخفیانه کردم.
به ساعت نگاه کردم. نزدیک صبح بود .. استوکر گفت:
چطور است صبحانه را همین جا بخورید؟

جاسوس دو بار میمیرد

باخنده گفتم: نه، باید برگردم به هتل خودم. «گلوریا» منتظر است. وانگهی، به وقت صبحانه خیلی مانده. خندید و گفت: وضع شما بهتر از من است. يك مامور قشنگ از شما مراقبت میکند.

گفتم: ایگاش فقط همین یکی بود. «یانگ» مرموز هم پشت سرش ایستاده. تازه، شما اسم این را مراقبت می گذارید؟! - ولی اگر آنها میدانستند که دستشان برای تو رو شده، طور دیگری بازی میکردند. - بالاخره میفهمند.

- خلاص ما روی تو خیالی حسا میکنیم. حتی در وضع حاضر که آنها ترا شناخته اند. - شما خیال میکنید من کی مستم؟! حتی يك دهم تجربه شما را هم ندارم.

«استوکر» گفت:

- توبه ماموریت بزرگی مهر روی فرار دادن سروان والکورا از آنطرف دیوار تاریخی از عملیات نظامی يك لشکر پیاده نظام با تجهیزات کامل مهمتر است حتی استراتژی این ماموریت پیچیده تر از خط يك جبهه بنظر میرسد. کلنل در مورد تو اشتباه نکرده من سابقه ترا کاملاً مطالعه کرده ام. یعنی از همان روزی که از زندان قصر در تهران آزاد شده ای..

گفتم: هیچ نمیدانستم که زندگی من از آن ساعت ببعد بصورت يك پرونده بایگانی سازمان شما درآمده.

- معمولاً همینطور است.

- خوب، دیگر چه میدانید؟

- همه آنچه که پیش خودت است. ایگاش ملاقات ماژودتر از حالا و در يك جای دیگر و با موقعیت بهتری صورت میگرفت. کمی مکث کرد و بعد گفت: معذرت میخواهم که خوب مانی صحبت کردم.

گفتم: اینطور برای من راحت تر است

امیر عشیری

از جایم بلند شدم و اضافه ردم، باشما تماس میگیرم .
گفت : ساعت ده فردا شب، منتظرت هستم .
- کجا ، در همین اتاق؟
- نه، يك جای دیگر. باشگاه «لوسیتانو». خیابان «ویندهام»
سا «تمان «اپوی هادس» طبقه پنجم .
- خیلی خور، فعلا خدا حافظ.
- اوه، راستی رامین ، يك وقت بی جهت خودت را بدردرس
نهندازی منظورم را که میفهمی؟..
نگاهش کردم و گفتم : نه، يك کمی واضح تر حرف بزن..
گفت: هنك كنك يك بندر آزاد است . همه جور آدمی در
اینجا پیدا میشود. الان تو در وضعی هستی که دو نفر از ماموران
سازمان سری آنها مراقبت هستند خلاصه اگر خیال عشق بازی با
«گلوریا» بمرت زده، یکنف دیگر را پیدا کن ..
خندیدم و گفتم ، خیالت راحت باشد آقای استوکر . اگر
گلوریا خودش هوس کرد مجبورم يك طوری جواب هوشتر را بدهم .
خشکی زیاد طرف را برزخ میکند. درحالی که نگاهش به من بود،
خنده اش گرفت و گفت : فراموش نکن که در اینجا من سرپرست
تو هستم .
گفتم، نه، این یکی یادم نمی رود.
تقریبا سحر بود که من از اتاق «استوکر» بیرون آمدم مقابل
هتل سوار در يك شاه شدم و به هتل ویکتوریا برگشتم.. موقعی که
میخواستم در اتاقم را باز کنم، حالت يك سیاه مست را به خودم گرفتم.
طوری وانمود می کردم که نمی توانم تعدادم را حفظ کنم بزحمت
سوراخ قفل در را پیدا کردم.. درحالی که تنهام بدر می خورد، خودم
را به داخل اتاق انداختم و بالکد در را بستم منظورم این بود که
اگر «گلوریا» هنوز پشت در اتاقش کشيك مرا میکشد، اینطربفهمد
که من برای مشروب خوردن از اتاقم بیرون رفته بوده ام.. کتم را روی
صندلی انداختم و بالباس روی تخت خواب افتادم..

جاسوس دو بار میمیرد

صبحانه را با گلوریا خوردیم. مثل اینکه مأموریت او تنها مراقبت از من نبود. بلکه می بایست بامن گرم بگیرد و از این راه اطلاعاتی بدست بیاورد.

صبحانه را که خوردیم، همانجا نشستیم ... «گلوریا» گفت، دیشب وقت نبود که بپرسم شما برای چه کاری به هیک کفک آمده اید. حالا می توانم بپرسم؟

گفتم؛ البته که می توانید پرسید. من خبرنگار يك مجله فرانسوی هستم. کار يك خبرنگار هم معلوم است.
- من خیلی لکرم برای گردش آمده اید؟
- شما چطور؟

- من فقط برای سیاحت آمده ام.
در حالی که نگاهش می کردم گفتم؛ در همین سیاحت است که آدم خیلی چیزها می بیند.
خیلی زود موضوع را عوض کرد پرسید؛ موافقید نوی شهر بگردیم؟

گفتم. بدم نمیاد. ولی مثل اینکه حالا زود است.
- خوب، صبر می کنیم. راستی، چند کلمه ای از حدودتان بگوئید.

- چطور است این چند کلمه را اول شما بگوئید، بعد من شروع میکنم.
گفت؛ در حدود دو ماه پیش از شوهرم جدا شدم مادرم مریض است و پدرم فرانسوی بود.

پرسیدم؛ خیلی وقت است پدرتان مرده؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت؛ او - لك سر هك بیمار نشسته ارتش فرانسه بود.

در سالهای جنگ دوم خدمت میکرد.
چند مدال هم گرفته بود. من تنها ولاد پدرم مادرم هستم.
با خنده گفتم؛ پس همه مدال های پدرتان به شما میرسد.

امیر عشیری

با تعجب گفت: «مدال که دیگر جزو ارث نیست.
گفتم: منظورم افتخار مدالهاست.
گفت: بله، اما من به این چیزها توجهی ندارم. مدال شجاعت
و خدمت و افتخار به چه درد میخورد! من که کاری نکرده‌ام.
گفتم: بالاخره شما هم یک روزی یک کاری می‌کنید باید صبر
داشته باشید، شجاعت و خدمت در انحصار کسی که نیست. نصیب شما
هم میشود.

— منظورتان را نمی‌فهمم!
— منظورم اینست که من می‌توانم وسیله خوبی برای موفقیت
شما باشم.

— عمو! هیچ نمی‌فهمم!
سهکاری آتش‌زدن و گفتم: خب! ساده‌است، خانم گلوریا.
فقط کافیست که اس‌واسم شما را در پرتاژ خودم بیاورم آنوقت
می‌بینید که چه شهرتی بدست می‌آورید.

گفت: من از این جور کارهای پرسروصدا هیچ خوشم نمی‌آید.
— پس شما مهل دارید بی‌سروصدا معروف شوید؟ راههای
زیادی هست که می‌توانید موفق شوید.

— مثلاً چهارراهائی؟..

— کم کم می‌فهمید.

— بلند نمی‌شوید برویم؟..

— چطور است امروز را استراحت کنیم؟

— برای استراحت وقت زیادی داریم.

اصرار او بدون دلیل نبود. احساس کردم که می‌خواهند مرا
از هتل خارج کنند تا همکار، یا همکارانش بتوانند در اتاق من يك
میکروفن کار بگذارند. آنها مرا می‌شناختند که کی هستم و کجا
می‌خواهم بروم. فقط در جستجوی مامور شماره ۲۱ بودند که محل
اقامتش را عوض کرده بودند. حدس زده بودند که ممکن است من
از اتاقم به او تلفن کنم و مطالبی را بگویم.
گفتم: بفرمائید برویم.

جاسوس دو بار میمیرد

نگاهم کرد و گفتم: چطور شد یکدفعه تصمیم گرفتید؟
بالبخت گفتم: دعوت خانم قشنگی مثل شما را نمیشود رد
کرد. این خودش جرم است.
خنده اش گرفت.. در حالی که می خندید، گفت: آنهم چه جرم
سنگینی!..

هر دو از پشت میز برخاستیم و به اتفاق هم از هتل بیرون
آمدیم و پیاده برای افتادیم مقصد معینی نداشتیم. چون منظورمان
گردش کردن و دیدن مناظره ها بود. بین راه «گلوریا» خودمانی
صحبت کرد و گفت: راستی، تراز خودت حتی يك كلمه هم نگفتی
ولی من هر چه بود بریت تعریف کردم.
همان حرفهائی که به «دیانا» تحویل داده بودم، به «گلوریا»
هم گفتم..

اخم هایش را درهم کشید. نگاه را بزمین دوخت حالت
يك زن معمولی را بخود گرفت و گفت:
- پس تو زن داری؟

گفتم: بله، تعجب کردید؟
- نه، ولی فکر میکردم شما مجرد هستید. از قیافه تان
اینطور پیدا است.
- بهر حال زن داشتن من موجب قطع دوستی ما نخواهد
شد.

با خنده تلخی که معلوم بود ساختگی است گفتم: آدم خوش
اشتهای هستید. زن دارید و می خواهید مرا هم بدو بکشید؟
خندیدم و دست بزیر بازویش بردم و گفتم: ما فقط دوست
هستیم.

بازویش را بروی دستم فشار داد و گفت: باشه. ببینم، از
من خوشتر میاد؟

گفتم: با اینکه قبول کرده ایم که دوست هم باشیم، هنوز نمیدانم
از نوع و هم میاد یا نه. چون آنقدر وقتی نیست که ما همدیگر را
می شناسیم.

امیر عشیری

- ولی من از تو خوشم میاد .
- داری شوخی میکنی ؟
- دلیل ندارد که شوخی کنم .
- بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم . منظور بعد از
ناهار است .

- چرا بعد از ناهار ؟
- آخه تا آن موقع بهتر می توانیم همدیگر را بشناسیم .
در این باره دیگر حرفی بمیان نیامد وضع من و گلوریا که
شانه بشانه هم در خیابان های هنگ کنگ قدم میزدیم جالب بود ،
هردوی ما میدانستیم که دیگری چه کاره است . مادوامامور سری
از دوسازمان مخالف بودیم . تنها اختلاف بین ما این بود که او
نمیدانست من او را میشناسم تا ساعت یازده صبح در خیابان های پرت
زدیم . او پیشنهاد کرد که ناهار را با هم بخوریم . من قبول کردم .
چون میخواستم ببینم این گلوریای قشنگ چه نقشه ای برای من کشیده
است . خود این موضوع جالب بود .
گلوریا گفت : برگردیم به هتل . من باید لباسم را عوض
کنم .

مخالفتی نکردم چون میدانستم او چه منظوری دارد . به هتل
ویکتوریا برگشتم . جلو اتاقها مان که رسیدیم ، او گفت :
- تا چند دقیقه دیگر صدايت میکنم . می توانی توی اتاق
خودت منتظر بمانی .
گفتم : اشکالی ندارد .

او به اتاقش رفت و من هم داخل اتاقم شدم . یکسری بسراغ
تلفن رفتم . چون معمولاً دستگاه گیرنده را در داخل تلفن کار
می گذارند . زیر تلفن چیزی نبود . دهنی و گوشی را باز کردم . نوی
آنها هم چیزی که مشکوک بنظر برسد ، ندیدم . وقت زیادی نداشتم .
با عجله اتاق را گشتم تا بالاخره پشت پرده پنجره ، در قسمت بالا
نزدیک میله ، یک چیز کوچکی دیدم که با سنجاق به پرده آویزان
بود . آنرا کندم و نوی جیبم گذاشتم مطمئن بودم که نوعی دستگاه

جاسوس دو بار میمیرد

گیرنده است.

از اتاقم بیرون آمدم. ضربه‌ای بدر اتاق گلوریا زدم.

- بیا تو.

در را باز کردم. دیدم گلوریا دامن سفیدی پوشیده، ولی فرصت نکردم بلوزش را بپوشد. مشغول بستن زیپ پشت دامنش بود بنظر میرسید که همدا معطل میکند.

گفتم، چه کار میکنی؟ من به دو جا تلفن کردم و کلی حرف زدم و توهنوز لباس را نپوشیده‌ای!

گفت، بیا این زیپ را ببند نمیدانم چرا گیر کرده... جلو رفتم و زیپ دامنش را براحتی بالا کشیدم. او پشتش را به سینه‌ام تکیه داد و سرش را به عقب کشید. صورتم بمیان آسوانش فرو رفت. بوی عطر ملایمی به مشام خورد خودش را به سینه‌ام فشرد و گفت، حالا چطور؟ از من خواست می‌داد؟ دستهایم را بر شانه‌های عریانش گذاشتم و آهسته فشار دادم و گفتم، مقدمه‌ای لازم داشت

او را بطرف خودم برگرداندم. آرایش ملایمی کرده بود. به چشم‌هایش نگاه کردم و آهسته - را جلو بردم و لبانم را بر روی لبانش گذاشتم. بعد از این بوسه پرهیجان گفتم، حالا یک چیزی شد... بالبخند ملیحی لبانش را از هم گشود و گفت، پس منتظر این بودی؟

- ای، تقریبا.

- زودتر از این هم می‌توانستی شروع کنی.

- از دیشب توی همین فکر بودم.

- پس بیخود نیست که تنها مسافر میکنی.

بعد دستهایش را بدور گردنم حلقه کرد. صورتش را جلو آورد و گفت، من از این مقدمه چیزی نفهمیدم.

یکبار دیگر لبان قشنگش را بوسیدم و گفتم، حالا چطور؟

خنه‌ید و گفت، از آن یکی شیرین‌تر بود.

امیر عشیری

گفتم، کم کم به جاهای شهرین ترش هم میرسیم .
باشطنت خاص گفت ، مثل اینکه توی این کارها خیلی دل
وجرات داری.

گونه اش را بوسیدم و گفتم، من در هر کاری هم چسور هستم و
هم باشهامت شمام اینطور ایجاب میکند .

باخنده معنی داری گفت، شهامت . بله... به خودت خیلی
امیدواری .

گفتم، تا بحال که اینطور بوده تو هم می توانی امتحان
کنی .

- چطوری؟

- می توانی همه جا که من میرم، بیائی و کارهائی که به آن دست
میزنم، ببینی از این بهتر چه؟
- قبول میکنم.

از آغوشم بیرون رفت. بلوزش را پوشید و به اتفاق هم از اتاق
بیرون آمدیم و کمی بعد به سالن یائین رسیدیم.

همینکه کلید اتاقها مان را روی میز گذاشتیم و چند قدمی از
آنجا دور شدیم، «گلوریا» ایستاد و گفت، کیفم را جا گذاشتم و نوه
حرف نزدی.

گفتم، مقدمه آشنائی حواس هر دومان را پرت کرده بود.
بنخصوص تو.

خندید و گفت: خیال میکنی این چیزها حواس مرا پرت
نمیکند؟.. حالا همین جا باش تا من برگردم .

گفتم ، عجله کن. من به یکی از دوستانم قول داده ام که
ناهار را درستوران او بخورم

«گلوریا» با هتتاب بطرف آسانسور رفت نگاهم به او بود و
در دل می خندیدم . چون وقتی اوشنید که من به دو جا تلفن کرده ام،
همداکیف را جا گذاشت که بتواند بتنهائی خود را به اتاقش
برساند و یک کاری که نمی توانستم درست حدس بزنم ، انجام بدهد.
ولی تقریباً مطمئن بودم که جا گذاشتن کیف، با دستگاه گیرنده

جاسوس دو بار میمیرد

کوچک و ظریفی که توی جیبم بود، ارتباط مستقیم دارد .
چهار پنج دقیقه بعد، وقتی «گلوریا» برگشت قیافه مایوسی داشت.

گفتم: سعی کن دیگر گفت ا جانگذاری. چون ممکن است يك کسی پیدا شود و چیرهای توی آنرا بردارد .
با نارا حتی جواب داد: توی کیف من چیزی نیست که بدرد کسی بخورد

با تا کسی به رستوران «سوکی یاکی» رفتیم. چون به یانک قول داده بودم که ناهار را در رستوران او بخورم.

بین راه منتظر این بودم که «گلوریا» رستوران دیگری را در نظر بگیرد . ولی او حرفی نزد. نباید هم چیزی میگفت . چون من او را به ملاقات همکارش می بردم. وقتی وارد رستوران شدیم، من از سر پیش خدمت سراغ یانک را گرفتم و به او گفتم که ورود مرا به ایشان اطلاع بدهد .

سر پیش خدمت میزی در اختیار ما گذاشت و پس از اینکه سفارش غذا را از ما گرفت ، رفت که به یانک اطلاع بدهد. ..

دو سه دقیقه بعد ، یانک در حالی که لبانش متبسم بود بسراغ ما آمد. با خوشحالی دست مرا فشرد . من «گلوریا» و او را بیکدیگر معرفی کردم و گفتم: خانم «گلوریا» یکی از مسافران همان هواپیمائی بودند که من و تو هم بودیم.

یانک گفت: ولی من بیاد نمی آورم که خانم «گلوریا» را در هواپیما دیده باشم.

گلوریا گفت: ولی من قیافه آقای یانک را خیلی خوب بیاد می آورم .

گفتم: حالا با هم آشنا شوید.

یانک بمن گفت: وقتی غذایت را خوردی ، خودت بدفتر من بیا . . . چند تا عکس که بدرد رپرتاژت میخورد ، تهیه کرده ام.

گفتم: معلوم میشود تو از من زرنکتری .

امیر عشیری

گفت: آخه به تو قول داده بودم.

«یانك» از ما جدا شد و بدفترش رفت... غذای ما را روی میز گذاشتند. مشغول خوردن شدیم. من میداستم که یانك موضوع تهیه عکس را بهانه کشیدن من بدفترش قرار داده است. حالا چه خوابی برای من دیده بود، این را دیگر باید میرفتم و میدیدم. من در حالی که مشغول غذا خوردن بودم، خطر را پشت گوشم حس می کردم. یا بقول انگلیسی ها خطر پشت پاشنه پایم بود. «گلوریا» آرام بنظر میرسید. در قیافه اش اینطور می خواندم که از نقشه «یانك» در مورد من خبر دارد. منتها طوری خونسردیش را حفظ کرده بود که فقط آدمی مثل من میتواند در ورای این قیافه بظاهر آرام چهره اصلش را ببیند.

با اینکه میدانستم «یانك» خواب وحشتناکی برایم دیده است، نمی توانستم دعوتش را نشنیده بگهرم و بدفترش نروم. باید میرفتم و وضع خودم را با او یکسره میکردم و به این بازی مسخره خاتمه میدادم. چون برای همیشه من و او نمی توانستیم خبرنگار و صاحب رستوران باشیم موضوع چندتا عکس که او می گفت برایم تهیه کرده است، بهانه ای بود برای اینکه مرا بدفترش بکشد.. حالا در آنجا با من چه معامله ای می خواست بکند، از دو حال خارج نبود:

یامی خواست در همانجا، یعنی توی اتاقش با يك گلوله بی صدا راحتم کند و یا دست بسته به آنطرف دیوار تحویلم بدهد. بهر حال قضیه ساده و بدون دردسر نبود.

با خود گفتم: یا از اتاق یانك دست پر بیرون می آیم، یا در این قمار خطرناك كه از مادرید شروع شده، بازنده میشوم. وضعی كه برایم پیش آمده بود، خطرناك تر از موقعیتی بود كه در مادرید داشتم. در اینجا من بدیدن کسی میرفتم كه توی سنگر نشسته بود. درست همان وضعی كه ستوان «آلبرت» در برابر من پیدا کرده بود.

قبل از اینکه ناهار تمام شود، به «گلوریا» گفتم، تو با من

جاسوس دو بار می میرد

میائی؟

و انمود کرد که چیزی نمیداند. پرسید: کجا ا
گفتم، مگر نشنیدی، آقای یانک مرا دعوت کرد که بدفترش
بروم.

- خوب، برو. این موضوع به من چه ارتباطی دارد، مرا که
دعوت نکرده.

- مگر قرار ما این نبود که من بهر کجا میروم، تو هم
با خودم بیروم؟

- چرا، ولی آخه، در دفتر یانک که خبری نیست. تو
میخواهی بروی چندتا عکس بگیری و برگردی.

گفتم، اینطور که معلوم است، در دفتر یانک خبرهای جالبی
باید باشد که به درد مردمان میخورد. در حقیقت کار من از همین
جا شروع میشود. میل دارم تو هم بامن بیائی. يك وقت دیدی در
آینده خبرنگار خوبی از آب درآمدی.

دگلوریا، خنده ای کرد و گفت، مهل ندارم خبرنگار شوم.
اصلا از این کار خوشم نمیاد.

- شاید خوش آمد. تو که هنوز وارد کار نشده ای.

- این جور کارها دردسرش زیاد است.

- بی تفریح هم نیست.

- برای تفریح خیلی کارها میشود کرد.

- باخنده گفتم، خوب، اینهم یکی از آنهاست. من فکر
میکنم آقای یانک ما را به مشروب هم دعوت کند.

دگلوریا، در حالی که نگاهش به من بود گفت، خیلی خوب،
حالا که اصرار داری، می آیم. ولی این دفعه آخر باشد.

گفتم، تازه اول کار من و توست یانک را هم با خودمان
شریک میکنیم.

- من به یانک کار ندارم. ولی بعد از این، خودت باید تنها
بروی. وقتی کار نداشتی، آن وقت بسراغ من بیا.

- حالا بلند شو برویم، بعد يك کاری میکنیم. شاید هم این

امیر عشیری

دفعه آخر باشد .

— منظوم از این حرف چه؟

— هیچ، منظوم اینست که ممکن است یانک هم دیگر با من
همکار نکند .

خندید و گفت : شاید تو دلت نمیخواهد که با او کار
بکنی .

گفتم : تا ببینم چه میشود فعلا باید دید عکس‌هایی که او
برای من تهیه کرده، جالب است یا نه.

«گلوریا» کیفت را به داشت و هر دو از پشت میز بلند شدیم.
یکی از پیشخدمت‌ها ما را بدفتر یانک صاحب رستوران راهنمایی
کرد ما از کنار رخت‌کن وارد راهرو باریکی شدیم. پیشخدمت تا
اواسط راهرو با ما آمد و پس از اینکه دفترارباش را به ما نشان
داد، به سالن برگشت. دفترکار یانک در انتهای راهرو قرار داشت.
قبل از اینکه به آنجا برسیم، از «گلوریا» پرسیدم:

— بنظر تو یانک چه جور آدمی است؟

گفت: تو باید بدانی. من چند دقیقه بیشتر نیست که با او آشنا
شده‌ام. خودت چی فهمیده‌ای؟

گفتم: فعلا نمیتوانم چیزی بگویم یعنی هنوز او را درست
نشناختم. وقتی عکس‌ها را گرفتم، آنوقت نظر خودم را
میکویم.

پوزخندی زد و گفت: ولی دوتائی خیلی خودمانی با هم حرف
میزدید!

بازویش را گرفتم و گفتم: این دلیل نمیشود که من او را خوب
مشناسم. مثلاً همین تو، دیشب با هم آشنا شدیم و امروز همدیگر را
«تو» صدا میکنیم، این عادت من است که چند ساعت پس از آشنا
شدن با زن یا مرد، او را تو خطاب میکنم.

— عادت خوبی است .

— تو نمیبسندی؟

— چرا، اگر خوشم نمی‌آید، اجازه نمیدادم که آشنائی من و

جاسوس دو بار میمیرد

توبه اینجا برسد .

مقابل دفتر یانک که رسیدیم من ضربه‌ای بدر اتاق زدم و منتظر این نشدم که صدای یانک را از داخل اتاق بشنوم که بگوید «داخل شوید». در را باز کردم اول گلوریا ، و بعد خودم وارد اتاق شدیم . سعی من این بود که پشت سر «گلوریا» قرار بگیرم .

- یانک! ...

«گلوریا» گفت: مثل اینکه نیست .
به اطراف اتاق نگاه کردم و گفتم: آره . ممکن است توی سالن باشد بالاخره هر کجا باشد الان پیدایش می‌شود .

کمی بعد اضافه کردم:
- آن پیشخدمتی که ما را به اینجا راهنمایی کرد، به او اطلاع خواهد داد که ما به اتاقش آمده‌ایم

گلوریا که کمی ناراحت بنظر می‌رسید گفت: چطور است توی بروی و یانک را توی سالن پیدا کنی و باهم برگردید؟
گفتم: نه، همین جا منتظرش می‌مانیم.

ناراحتی گلوریا بی‌علت نبود. انتظار داشت یه محض اینکه ما وارد اتاق می‌شویم، او بتواند به کمک یانک نقشه‌ای را که برای من کشیده‌اند، اجرا کند. در نظر اول سنگر خالی به چشم می‌خورد. یانک مرموز در اتاق نبود من صد درصد مطمئن نبودم که یانک در اتاق نیست. فکر کردم ممکن است او در آنجا مخفی شده باشد .

مواظب «گلوریا» و دوروبر خودم بودم هیچ بعید نبود که «گلوریا» در يك لحظه و فرصت مناسب ، نقاب يك زن ساده معمولی را از چهره‌اش بردارد و به این بازی مسخره خاتمه دهد. حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشد، یا نبودن یانک در اتاق جزئی از نقشه‌ایست که برای ما بین بردن من کشیده‌است . اتاق در سکوت سنگینی فرو رفته بود . اشیاء اتاق هر کدام وقوع حادثه‌ای را خبر میدادند.

«گلوریا» اشاره به بطریهای مشروب بالای اتاق کرد و بالبخند
معنی داری گفت: مشروب میل داری؟

امیر عشیری

گفتم: بسايد صبر كنيم خـودش بيايد و مشروب تعارف
كند

بعد بازویش را گرفتم و او را بطرف تلفن که در کنار میز
تحریر يانك بود، بردم. پرسید: چه كار میخواهی بكنی؟!
نیمرخ نگاهش كردم و گفتم: می‌خواهم از اینجا به سالن
رستوران تلفن كنم كه به يانك خبر بدهند ما اینجا هستیم.

به نزدیک میز تحریر كه رسیدیم. چشمم به دست کسی افتاد
كه كف اتاق و از گوشه پائین میز نمایان بود. تقریباً همه چیز
برایم روشن شد و فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

كمی جلو تر رفتم. ناگهان با جسد خون‌آلود «يانك» روبرو
شدم كه پشت میزش بروی سینه افتاده بود. خون اطراف جسد را
گرفته بود. كمیج شده بودم و از خود می‌پرسیدم: يانك بدستور چه
كسی كشته شده؟! چرا او را كشته‌اند؟

گلوریا پرسید: پشت میز چیزی افتاده؟

گفتم: آره، يك چیز جالب بيا حلو ببین.
گلوریا جلو آمد... سر ك كشید.. نگاهم به او دوخته شده
بود. می‌خواستم تاثیر كشته شدن يانك را در چهره‌اش ببینم.
«گلوریا» از دیدن جسد يانك تكان خورد و دچار وحشت
شد. خودش را عقب كشید و برای چند لحظه چشمانش را بست و
بالحنی كه معلوم بود ترسیده است گفت: خدای من.. خیلی وحشتناك
است.

به جسد يانك نگاه كردم و گفتم: چرا او را كشته‌اند؟

«گلوریا» گفت: ولی من می‌دانم.

سربه جانش او گرداندم و با تعجب گفتم تو...
كلمه «تو» را نتوانستم درست ادا كنم. نگاهم به هفت‌تیر
در دست گلوریا دوخته شد. چند لحظه سكوت پیش آمد. بعد
خنده‌ای كردم و گفتم: برای کی هفت‌تیر كشیده‌ای؟
يك قدم به عقب رفت و گفت: آقای رامین، خبر نگار مجله،
مسخره بازی تمام شد..

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم، از حرفهای تو سردر نمی آو ۱۱ آقای رامین . اسم من «موریل کاردیه» است.

گفت، هنوز هم نمیخواهی دست از 'پن مسخره' بازی برداری؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم، چی داری میگوئی؟ کدام مسخره بازی؟ تو خیال میکنی یانک را من کشته ام؟ ولی من که پیش تو بودم باور کن خودت که میدانی.

پوزخندی زد و گفت، به خود نیست که کلنل برادر ترا انتخاب کرده. هنرپیشه خوبی هم هستی. ولی این را باید می دانستی که خیلی از هنرپیشه ها قدیمی تر از تو هستند، با این حال قافیه را میبارند. من میدانم تو قاتل یانک نیستی ولی می خواهم همان کاری را بکنم که او تصمیم داشت بکند.

- مثلاً چه کاری؟ من خیال میکنم یک سوء تفاهم پیش آمده.

- تا اینجا رست بازی کرده ای.

خندیدم و گفتم، بالاخره طاقت نیاوردی و خودت را نشان دادی؟

یک کمی خودم را به لبه میز کشیدم و جلو رفتم ..

بالهن تهدید آمیزی گفت، جلونیا، والا صدای گلوله را کسی نخواهد شنید.

با خنده گفتم، پس هفت تیر توهم صدا خفه کن دارد . . . راستی، قاتل یانک هم با استفاده از صدا خفه کن او را کشته، والا صدای گلوله را پیشخدمت ها میشنیدند.

گفت، حرفهایت تمام شد، یا هنوز میخواهی پرچانگی کنی؟

گفتم، من حرفی ندارم. منتظرم ببینم توجه کار می خواهی بکنی.

پرسید، مامور شماره ۲۱ شما در کدام هتل اقامت دارد؟

امیر عشیری

بالبخت گفتیم، اگر فقط همین يك سؤال باشد، جواب دادنش اشکالی ندارد ولی میترسم چیزهای دیگری بپرسی که نتوانم جواب بدهم.

- اولی را که گفتی، بقیه‌اش را هم مجبوری بگوئی.
- از کجا معلوم است؟
- از اینجا که خیلی راحت میفرستمت آن دنیا.
- پس خیال داری مرا بکشی؟
- خیال دیگری ندارم.
- دلیلی برای کشتن من داری؟
گفت: دلیلت پیش خودت است. من از تو میپرسم و تو جواب میدهی.

گفتم: واگر ندهم؟
- آن وقت بایک یا دو گلوله راحت میکنم.
- خوشم میآید زن جسور و باشهامتی هستی تا بحال زنی مثل تو ندیده‌ام. خوب، چی میخواهی بپرسی؟
- به سؤال اولم جواب ندادی راجع به مامور شماره ۲۱ پرسیدم.

باخنده کوتاهی گفتم: آره، یادم نبود این هفت تیر لنتی تو و آن جسد یانک حواس مرا بکلی پرت کرده، والا آنقدر هم فراموشکار نیستم.

گفت: پس مهل داری ماشه را بکشم؟ چون از حاشیه رفتن و پسرچانگی تو اینطور معلوم است که نه خواهی جوابم را بدهی.

گفتم: چرا، مامور شماره ۲۱ در هتل ویکتوریا اتاق شماره ۸۱ اقامت دارد توی همان راهروئی که من و تو هم اتاق داریم.

دروغ میگوئی.
- دروغ؟ نه، می‌وانی بروی و بپرسی حال خیالت راحت

شده

جاسوس دو بار میمیرد

- آن کشیش در کجا مخفی شده؟
- کشته‌اش از کی داری حرف میزنی؟ معمولاً کشیش هادر
کله‌ها را زندگی می‌کنند.
بالعن تندی گفت: دست از مسخرگی بردار و جواب
را بده.

گفتم، متأسفم که به این یکی نمی‌توانم جواب بدهم.
- ولی من میتوانم ماشه را بکشم.
- تو هیچوقت این کار را نمی‌کنی چون اصلش پیش من
است

مطل نشدم که او فکر کند یا نگذارد دستم را به جیبم بدم.
چندتا فشنگ بیرون آوردم و گفتم، اینها را میبینی، هفت تیر بدون
فشنگ يك آهن پاره است. همان موقع که تو داشتی الموزت را
می‌پوشیدی، من هفت تیر ترا از توی کوفت بیرون آوردم و خشاب
فشنگ آنرا خالی کردم خیلی دل و جرات به خرج دادم. خودم
هم تعجب کردم چون فرصت زیادی نداشتم.

دگلوریا را رفت... بهت زده نگاهم کرد و دچار تردید
شد... و همینکه خواست هفت تیرش را امتحان بکند و به بیند توی
آن فشنگ هست یا نه، من از تردید و چند لحظه فرصتی که بدستم
افتاده بود، استفاده کردم بایک خیز خودم را به او رساندم و محکم
بروی دست مسلحش زدم... در همان لحظه گلوله‌ای از هفت
تیر او خارج شد و ببدنه میز خورد. گلوریا غافلگیر شد. خیلی
- می‌کرد که خودش را به وضع چند لحظه قبل برگرداند، یا در
همان کشمکش سختی که با من داشت بقول خودش راحتم کند ولی
دیگر دیر شده بود هفت تیر را از توی دستش بیرون آوردم و خودش
را بروی صندلی انداختم و گفتم، يك مامور ناشی... سعی کن دیگری
از این حرفها نخوری. تو هنوز آن پختگی يك مامور سری را
نداری.

رنگ چهره‌اش پریده بود و اضطراب در چشمانش موج میزد.
حالتی داشت که اگر رگش را میزدند، خون در نمی‌آمد.

امیر عشیری

با اینکه بازی را باخته بود، نگاهش بساخشم و کینه همراه بود این جریان که شروع و پایان آن در کمتر از يك دقیقه صورت گرفت، او را بکلی گیج کرده بود. بنظر میرسید که مغزش درست کار نمی کند و قادر به منظم کردن افکارش نیست. گفت: پس آن فشنگ ها مال خودت بود؟

گفتم: آره، من همیشه چند تا فشنگ اضافی باخودم برمیدارم. و همین فشنگ های اضافی بود که ترا غافلگیر کرد. خوب، حالا تو مجبوری به سؤالم جواب بدهی. یانک برای من چه نقشه ای کشیده بود؟

گفت: نمیدانم ولی قصد کشتن تو را نداشت.

پرسیدم تو از او دستور میگرفتی؟

- آره، پس تو مرا میشناختی؟ ..

- خیلی خوب از فرودگاه مهر آباد که ترا با یانک دیدم، هوای کار دستم آمد.

- تو میدانی کی او را کشته؟

- منم میخواستم همین را از تو بپرسم. تو باید بدانی...

قاتل چه کسی است؟

سرش را تکان داد و گفت: من چیزی نمیدانم. حتی ممکن است مرا هم بکشند، گفتم: حالا کم کم دارم مفهوم توبه آنها تعلق نداری. حرف بزن.

گفت: از من چیزی نپرس. نمی توانم حرف بزنم.

از روی صندلی بلندش کردم و گفتم: ولی من ترا به حرف می آورم. اما نه در اینجا، حالا راه بیفت برویم.

او را بطرف در اتاق بردم. پرسید: مرا کجا میخواهی

برم؟

- يك جای مناسب.

- مواظب باش، آنهایی که یانک را کشتند، ممکن است

کلك من و ترا هم بکشند.

- مثل اینکه خیلی ناراحتی؟

جاسوس دو بار میمیرد

- چرا دیگر میپرسی، آنها مرا شناخته‌اند.
گفتم: سعی کن دیگر حرف نزنی. درست همانطور که باهم اینجا آمدیم، خارج می‌شویم. يك وقت خیال فرار به‌سرت نزنند.
چون آن وقت مجبورم با هفت‌تیر خودت از فرارت جلوگیری کنم.
«گلوریا» حرفی نزد... باهم از اتاق يانك بیرون آمدیم از راهرو که خارج شدیم، سرپوش خدمت جلو آمد و گفت:

- آقای «کاردیه» شما مشروب نخوردید؟
گفتم: آقای يانك درست و حسابی ما را خجالت داد.
متشکرم. حساب میز را هم به حساب آقای «يانك» بگذارید.
- خودشان قبلاً گفته بودند.

- باز هم متشکرم.
با گلوریا از در رستوران بیرون آمدیم. بازوی او توی دست من بود جلو در رستوران سوار تا کسی شدیم و به هتل ویکتوریا برگشتیم... ساعت در حدود دو و نیم بعد از ظهر بود که وارد هتل شدیم. قبل از اینکه با آسانسور بالا برویم «گلوریا» گفت: فکر میکنم اگر مرا ندیده بگیری، به نفع باشد.

پرسیدم: چه نفعی به حال من دارد؟
گفت: گوش کن رامین، شبکه‌ای که من در آن کار میکنم، از ماموریت سری تر در آن طرف دیوار تاریخی اطلاع دارد. همین دلیل به من و يانك ماموریت دادند که تاهيك كنك ترا تعقیب کنیم و در يك موقعیت مناسب باتو حرف بزنیم.
گفتم: لابد این موقعیت مناسب از دعوت يانك بدفتر کارش شروع میشد.

گفت: آره، درست فهمیدی.
کمی فکر کردم و بعد گفتم: فرض میکنیم يانك زنده است و من و تو هم روبروی مه‌زش نشسته‌ایم. خوب، راجع به چه چیز می‌خواستید صحبت کنید؟ حتماً تو باید بدانی.
نگاهم کرد و گفت: راجع به همکاری.

- همکاری؟! پس نفع من در همکاری با شبکه شماست؟

امیر عشیری

- آره، توداری این موضوع را دست کم میگیری. ولی وقتی پایت به آنطرف دیوار برسد، آن وقت میفهمی که من درست میگویم.

- از این همکاری چه نفی به شما میرسد؟

- نفی بهر دوی مامیرسد. کسب اطلاعات سری در زمینه قدرت نظامی و خیلی چیزهای دیگر. امیدوارم موضوع را فهمیده باشی.

گفتم: آره، يك چیزهائی دارم میفهمم. ولی میدانی توی این کار همکاری صمیمانه وجود ندارد. اگر منظورت اینست که همدیگر را فریب بدهیم، من حرفی ندارم.

گلوریا گفت: در آنطرف دیوار ماموران ما میتوانند به تو و فرار کشیش که تو مامور فرار دادنش هستی، کمک کنند. در عوض ما فقط يك جهاز از تو میخواهیم.

- این چه جی باشد؟

- در آنطرف دیوار با تو تماس میگیریم. من فعلا چیزی نمیتوانم بگویم.

- ببینم، با آلبرت چه کردید؟

گلوریا کمی مکث کرد و بعد گفت: تا آنجا که اطلاع دارم، او آلبرت را از ما تحویل گرفت و فکر نمیکنم زنده باشد..

پرسیدم: منظورت از او یانگ است؟

گفت: نه، شخص دیگری که من اسمش را نمیدانم.

- این کسی که ستوان آلبرت را از شما گرفت، زن است یا مرد؟ این را که میتوانی بگوئی...

- زن... چیز دیگری پرس که جواب نمیدهم.

- این زن الان کجاست؟

- خبر ندارم.

گفتم: تو باید خیلی چیزها بدانی. حالا راه بهت به اناق من برویم. در آنجا راحت تر میتوانم ترا به حرف بیاورم.

گلوریا گفت: توداری حماقت میکنی رامین. برای همیشه

جاسوس دو بار میمیرد

نمیتوانی مرا آنکه داری، دخالت پلیس هم بی معنی است. صلاح تودر اینستکه مرا آزاد بگذاری .

ما نزدیک آسانسور با هم حرف میزدیم . بازوی او هنوز در دست من بود... درست یادم نیست از وقتی که ما در آنجا ایستاده بودیم، چندمین دفعه ای بود که آسانسور پائین می آمد... همینکه در آسانسور باز شد، من و گلوریا بداخل آن رفتیم... آسانسور بالا رفت. من همه اش مراقب دوروبر بودم. از آسانسور که بیرون آمدیم، «گلوریا» از من خواست که او را آزاد کنم گفتم: آرادی تو در گرو اسم آن زنی است که ستوان آلبرت را از پانک تحویل گرفته.

«گلوریا» بالحن محکمی گفت :

— متاسفم که نمی خواهی موقعیت خودت را تشخیص بدهی. من اسم آن زن را نمی دانم. و اگر هم بدانم نمیگویم. سؤال دیگری نداری؟

گفتم : خیلی سؤال هست که اینجا جایش نیست . موضوع ستوان آلبرت و آن زنی که او را از شبکه شما تحویل گرفته ، هنوز برای من روشن نیست . میخواهم بدانم آن زن از ماموران شبکه شما که نیست؟

گلوریا سکوت کرد...

دم در اتاق من رسیدیم. قبل از اینکه در را باز کنم گفتم ، خودت هم میدانی که این سکوت نفمی به حال خودت ندارد . گفتم: هر وضعی که برای من پیش بیاید، سکوت است، خیالت راحت شد؟

در اتاقم را باز کردم و همانطور که بازوی او توی دستم بود، بداخل اتاق بردم. در را بستم و گفتم: اینجا دست کمی از دفتر کار پانک ندارد.

«گلوریا» که کم کم خونسردیش را بدست آورده بود، گفت: منظورت از این حرف چیست؟

بالبخت معنی داری گفتم: منظورم اینستکه اگر پانک را در

امیر عشیری

آنجا کشتند، منهم میتوانم ترا در اینجا بکشم، بایک یا چند گلوله که صدای آنها بگوش کسی نخواهد رسید. البته با هفت تیر خودت.

گفت، از کشتن من نتیجه‌ای نمیگیری.
گفتم، تنها نتیجه‌اش اینست که شبکه شما دو مامور خودش را از دست بدهد.

— نه آقای رامین اینطور نیست.
این صدای مردی بود که از پشت سرم برخاست. من از جایم تکان نخوردم. حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم. چون خودش جلو می‌آمد.

نگاهم به گلوریا دوخته شده بود. او بالبخندی که پروی لبانش آورده بود، به مردی که از پشت سرم جلو می‌آمد نگاه می‌کرد. در آن موقع بیاد حرف مامور شماره ۲۱ افتادم که گفت: « سعی نکن برای خودت درد سر درست کنی ».

ولی این درد سر بود که خودش به سراغ من آمده بود.
برخلاف آن دفعه‌ای که در مادرید من و کلنل غافلگیر شدیم و من انتظار کشته شدن خودم را داشتم، در اینجا ابتدا چنین فکری به مغزم راه پیدا نکرد که آن مرد ممکن است قصد کشتن مرا داشته باشد. چون ماجرا چیز دیگری بود. تازه می‌فهمیدم چرا آن دفعه مرا نکشتند. من با سازمان جاسوسی دیگری روبه‌رو شده بودم که هدفشان کشتن من نبود.

مرد از پشت سرم جلو آمد و رویم ایستاد. حدس زدم که او باید همان کسی باشد که آن شب در مادرید به اتفاق «یانک» به ویلای من آمد و با غافلگیر کردن من و کلنل، «آلبرت» را بردند. مرد قدی متوسط داشت کلاه سفیدی بر سر گذاشته بود. لباسش خاکستری تیره بود، از چشمان آبی و پوست سفیدش معلوم بود که اروپائی است. با اینکه انگلیسی را روان و با لهجه مردم بریتانیا صحبت میکرد، حس کردم که باید زبان مادریش نباشد.

هرسیدم، از من چه میخواهد؟

جاسوس دوبار میمیرد

گفت، باشما کاری نداریم. من فقط برای نجات «گلوریا»
وارد اتاق شما شدم.

گفتم، خوب بختانه من هم با «گلوریا» کاری نداشتم. فقط من -
خواستم او را بهتر بشناسم. حالا میتوانی او را ببرید.

مرد هفت تهرش را زیر کتش پنهان کرد و گفت، برای
اطمینان شما این کار را کردم. چون میخواهم دوستانه چند کلمه ای
باشما صحبت کنم موافقید؟

نگاهی به «گلوریا» کردم و بعد در جواب آن - مرد گفتم،
البته، ولی آنچه که شما میخواهید بگوئید قبلا از زبان گلوریا
شنیده ام.

مرد گفت، حرف هایی که من میخواهم بزنم، همه اش تازگی
دارد و فکر نمیکنم از زبان گلوریا شنیده باشید.

گفتم، بفرمائید گوش میکنم.

- این را میدانید که در مادرید میخواستند شما را بکشند؟..

- بله، آنها دو دفعه. ولی این موضوع کشتن من در مادرید،
دیگر کهنه شده.

- ممکن است در مادرید کهنه شده باشد، ولی هنوز تازه
است اگر آنها در آن دو دفعه موفق شدند، بدون شك دفعه سوم
كلك شما را میکنند.

- پس شما مطمئن هستید؟

- تقریباً و حتی این را هم میدانم که قبر شما در آن طرف دیوار
آماده است.

بالبخت گفتم، شما این اطلاعات دست او را از کجا به دست
آورده اید؟ من اگر جای شما بودم، ارزان نمیفروختم!

با همان قیافه جدی گفت، خواهش می کنم به حرف های من
توجه کنید.

گفتم، باز هم اگر حرفی دارید، بفرمائید، گوش باشماست...
راستی، چرا سر پا ایستاده اید؟ بفرمائید بنشینید.

مرد گفت، ایستاده بهتر میفرمایم با هم صحبت کنیم.

امیر عشیری

دست به جیبم بردم.. مرد خیلی سریع دستش را بزیر کش برد.. خنده کوتاهی کردم و گفتم: میخواهم ست سیکارم را در بیاورم. خیالتان راحت باشد.

بسته سیکارم را از جیبم بیرون آوردم. سیکاری به او تعارف کردم و یکی هم خودم برداشتم. مرد سیکار من و خودش را روشن کرد.. یکی به سیکار زدم و گفتم چی میخواهید بگوئید؟

مرد سیکار را از میان دولبش برداشت و گفت: سازمان ما میتواند به شما کمک کند. منظورم اینست که مواظب شما باشد. برسیدم، که چطور بشود؟

«گلوریا» سکوتش را به دست و گفت: که نگذار دشمارا بکشند و بتوانید آن کشیش را سلامت به این طرف دیوار بیاورید. دود سیکار را آهسته آهسته بیرون دادم و گفتم: شاید به کمک شما احتیاج نداشته باشم.

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت: احتیاج میکنید آقای رامین. درست گفتم!!

گلوریا خندید و گفت: آقای «موریل» کار دیده، خبرنگار و عکاس مجله دور دنیا..

مرد گفت: اینطور که معلوم است آقای رامین دوست دارد به اسم اصلی خودش صداش کنند. آقای رامین یک ایرانی باهوش که قبلاً عضو پلیس بین المللی بوده و مأموریت های زیادی انجام داده و در همه آنها موفق بوده. فکر میکنم تا همین جا برای شما کافی باشد. باخونسردی گفتم: تا اینجا که چیز مهمی نبود. بدم نمی آید باز هم راجع به من صحبت کنید. چون فکر نمیکم حرف دیگری داشته باشید.

گلوریا گفت: از این چند کلمه باید بفهمی که ترا خیلی خوب میشناسیم. شاید بهتر از خودت.

گفتم: این چند کلمه راهمه آنتهایی که مرا میشناسند، میتوانند بدست بیاورند و به اطلاعات عمومی خودشان اضافه کنند.

جاسوس دو بار میمیرد

مرد پکی به سیکارش زد و پس از چند لحظه سکوت گفت: حتی این را هم میدانیم که آن قاچاقچی معروف که در اولین مأموریت شما در تهران و بر اثر تصادف اتومبیل با درخت کشته شد، فایده‌ری تان بود.

بابی اعتنائی گفتم، این هم جزو همان چند کلمه است. لابد برای بدست آوردن این اطلاعات سری خیلی زحمت کشیده‌اید. خوب بود، خودم مراجعه می‌کردید. با کمال میل برای تان تعریف می‌کردم. حالا اگر چیزی کم دارید، برسید تا بگویم.

مرد پوزخندی زد و گفت: حتماً تمجب میکنید اگر بدانید که پدر و مادر واقعی شما زنده هستند و در تهران اقامت دارند. ما حتی نشانی خانه آنها را هم میدانیم. این را هم میدانستید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: این پکی را دیگر نمیدانستم. باید به شما تبریک بگویم. ولی يك چیز را شما فراموش کرده‌اید و آن اینست که دانستن این موضوع و اینکه خانه پدر و مادر واقعی من در کجای تهران واقعست یا آنها چه کار میکنند، برای من دیگر مه نیست. چون فاصله من با آنها خیلی زیاد است. منظورم فاصله از هنگ کنگ تا تهران نیست، بلکه من دیگر نمیتوانم به آنها نزدیک شوم. از شما هم چنین تقاضائی نمیتکنم که نشانی خانه آنها را به من بدهد. چون باین موضوع خیلی وقت است که دیگر فکر نمیتکنم. مطلب دیگری برای گفتن ندارید؟

مرد که انتظار شنیدن چنین حرفی را از من نداشت گفت: شاید حق باشما باشد.

من مجدداً آنها را دعوت به نشستن کردم. هر سه نشستیم. من ته سیکارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم: اگر فقط برای گفتن این چند کلمه به اینجا آمده‌اید، باید بگویم زحمت بیهوده‌ای کشیده‌اید و اگر موضوع دیگری در میان است، پس چرا دیگر حاشیه مهر وید و از پدر و مادر واقعی من حرف میزنید. گلوریا گفت: با حرف‌هایی که من زده‌ام، موضوع خیلی زود باید دستگیر شده باشد.

امیر عشیری

با تعجب ساختگی گفتم: کدام موضوع؛ من از حرف‌های تو چیزی نفهمیدم!.. تا قبل از کشته شدن یانک و شنیدن حرف‌های تو، خیال میکردم تو و یانک از ما موران سری سازمان زرد، هستید و برای از بین بردن من نقشه‌ای کشیده‌اید. برای همین بود که ترا با خودم بدفتر کار یانک بردم، ولی حالا می‌بینم قضیه طور دیگری شده. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که پای سازمان دیگری در میان باشد. راستش من از هدف و منظور شما چیزی نمی‌فهمم.

مرد گفت: حرف‌هایی که من و گلوریا زدیم، مقدمه‌ای بود برای آشنائی بیشتر. ما ارشما يك چیز می‌خواهیم..

به میان حرفش دویدم و گفتم: پس خواهش میکنم زودتر بگوئید. چون من احتیاج به استراحت دارم. معمولاً بعد از ناهار یکی دو ساعت باید بخوابم. شما وقت مرا گرفته‌اید.

مرد به گلوریا نگاه کرد. بعد متوجه من شد و گفت: پسای عشق زنی به يك مرد در میان است.

خندیدم و گفتم: چه شوخی با مزه‌ای! از این جالب‌تر نمیشود. شما مثل اینکه نمی‌خواهید بفهمید که من حوصله شنیدن این قبیل حرف‌ها را ندارم. این موضوع به مرچه مربوط است؛ لابد خیال کرده‌اید منم به آن زن نظر دارم.

گلوریا با خنده گفت: موضوع مهم‌تر از این چیزی است که تو پیش خودت خیال کرده‌ای.

گفتم: ممکن است اصل مطلب را بفهمائید راستش، من از حرف‌های بی‌سروته احساس خستگی میکنم.

مرد که قیافه جدی خود را عوض نمی‌کرد گفت: ما داریم باشما جدی صحبت میکنم.

دومین سگارا را روشن کردم و گفتم: پس چرا معطلید؟ اگر يك معامله تجارتي هم در بین بود، تا بحال معامله سر گرفته بود.

مرد در جای خود کمی جا بجا شد و گفت: خوب گوش کنید آقای رامین. ما و شما هر دو میدانیم که به شما ما موریت خطرناك و

جاسوس دو بار میمیرد

مهمی داده شده ، یعنی فرار دادن سروان «والکور» از آنطرف دیوار ضمتنا این را هم میدانیم که ماموران ضد جاسوسی سازمان زرد هنوز نتوانسته اند مخفی گاه «والکور» را کشف کنند. البته این هم دلیلی دارد که به موقع میفهمید.

پرسیدم: چه نتیجه ای میخواهید بگیرید ؟
مرد گفت: فعلا اصل مطلب شروع شده . اگر يك كمی صبر داشته باشید، به نتیجه اش هم میرسیم

بعد از چند لحظه مكث گفت: باز هم هر دوی ما میدانیم که فرار سروان «والکور» نابینا از زندان، بوسیله يك زن صورت گرفته. من اطمینان دارم که شخص شما از هویت این زن اطلاعی ندارید . حرفش را قطع کردم و گفتم: حرف شما این معنی را میدهد که سازمان من از هویت زن اطلاع دارد . اگر غیر از اینست ، بفرمائید ..

مرد با نگاه معنی داری گفت: اول اجازه بفرمائید هویت زن را فاش کنم، بعد میرسیم به اینکه سازمان شما راجع به این زن چیزی میداند، یا نه. شاید خودتان موضوع را بفهمید.
گفتم: ادامه بدهید . من منتظر شنیدن حرف آخر شما هستم.

مرد گفت: اسم این زن «استلا» است . ۳۵ سال دارد و جراح چشم است . از ماموران ضد جاسوسی ما بود. دو سال قبل ناگهان دررم ناپدید شد. جستجوی ما برای پیدا کردن رد پای او به جایی نرسید تا اینکه اسم او را در بین مسافران کشته شده هواپیمائی که در کوه های آتن سقوط کرده بود، پیدا کردیم.

از حرف های او خیلی چیزها فهمیدم و تقریبا حدس زدم که او و گلوریا که از ماموران سری «سازمان سفید» هستند از من چه می خواهند. ولی موضوعی که مرا ناراحت کرده بود، این بود که او میخواست بفهماند که سازمان اطلاعات سری ما از هویت زنی که سروان «والکور» را از زندان فرار داده اطلاع دارد . وضع ناچور و عجیبی برای من پیش آمده بود. دو نفر از ماموران سری يك سازمان

امیر عشیری

دیگر توی اتاق من نشسته بودند و دوستانه با من صحبت میکردند . اینکه میگویم دوستانه ، از این نظر است که بروی من اسلحه نکشیده بودند ولی انتظار این را داشتم که حرفهای تهدیدآمیزشان را هم بشنوم .. وقتی مرد برای چند لحظه سکوت کرد، من با خنده گفتم: در واقع سقوط هواپیما و کشته شدن «استلا» حقیقت نداشته و «سازمان زرد» با این حقه خواسته بود پرونده او را در سازمان شما برای همیشه ببندد که دیگر در فکر پیدا کردنش نباشید .

مرد گفت : پس شما اطلاع دارید ؟
گفتم: از حرفهای شما اینطور نتیجه گرفتم ، والا قبلا چیزی نمیدانستم .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : سقوط هواپیما صحت داشت. حتی اسم استلا هم جز مسافرینی بود که در مبداء سوار شده بودند . اما این موضوع برای ما قابل قبول نبود . چون خودمان باید حقیقت را کشف میکردیم ما به جستجوی خودمان برای پیدا کردن استلا ادامه دادیم .. تا اینکه شش ماه پیش رد او را در بیمارستان «چه تانک» در «نان کینگ» پیدا کردیم ماموری که او را دیده بود، چند ساعت بعد بوسیله ماموران ضد جاسوسی سازمان زرد تیرباران شد . محاکمه سریع و تیرباران او برخلاف قرارداد ژنو صورت گرفت زیرا مادر زمان صلح هستیم .

گفتم: واله موضوع کمی پیچیده بنظر میرسد. من دارم باین نتیجه میرسم که جط-ور ممکن است استلا عضو سازمان جاسوسی آنها توانسته باشد «والکور» را از زندان فرار بدهد؟
«گدوریا» سکوتش را شکست و گفت: والکور را از بیمارستان فرار داده .

مرد با لبخند معنی داری گفت: شما خیال میکنید استلا مامور سری - زمان زرد است؟

با تعجب گفتم: مگر غیر از اینست؟
مرد قیافه جدی بخود گرفت و گفت : متاسفم آقای رامین. فکر میکردم موضوع را فهمیده اید. استلا برای سازمان شما کار میکند

جاسوس دو بار میمیرد

یعنی از همان روزی که در رم ناپدید شد انتشار اسم او در میان مسافرین کشته شده هواپیما هم بوسیله سازمان شما ساخته و پرداخته شد و حالا هم در آن طرف دیوار مشغول جاسوسی است.

منظورم اینست که با کار کردن در بیمارستان به عنوان جراح چشم، کارهای دیگری هم انجام میدهد. حالا پیچیدگی موضوع برای شما برطرف شد یا باز هم توضیح بدهم؛ از حرفهای او گنج شده بودم تقریباً حس کرده بودم که او چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. باخونسردی گفتم:

- پس موضوع علاقه و عشق استلا به والکور نابینا بی‌اساس است؟

- برعکس، کاملاً حقیقت دارد.

- زن کیج سلیقه‌ایست که بیک مرد کور نابینا دل به ته.

مرد خندید و گفت: این یکی دیگر کار دل است.

«گلوریا» باخنده گفت: مازنها سلیقه‌های عجیبی داریم.

گفتم: حتماً والکور هم میدانده که استلا چه کاره است.

مرد به میان حرفم دوید و گفت: نه، اوفقط این را میداند

که استلا جراح چشم است و به خاطر او ده از کارش کشیده و خودش را بخطر انداخته.

- یعنی میخواهید بگوئید سازمان زرد از ماموریت استلا

اطلاع ندارد؟

- نه، آنها هنوز باین موضوع پی نبرده‌اند که استلا جاسوس

سازمان شماست.

- داستان کیج کننده‌ایست.

- بله و اگر ماموران ضد جاسوسی سازمان زرد مخفی گاه

والکور را کشف کنند، کلک مردوشان را می‌کنند.

پرسیدم: حالا چه نتیجه‌ای میخواهید بگیرید؟

مرد سبک‌کاری آتش زد و گفت: شما باید استلا را هم با خودتان

به اینطرف دیوار بیاورید ایریک معامله است.

با لبخند خفیفی گفتم: اگر حرفهای شما درست باشد، او

امیر عشیری

آ قدر احمق نیست که بابای خودش بدام بیفتد .
مرد یکی به سیگارش زد و گفت: من اطمینان دارم که او از
سروان والکور جدا نمیشود. عشق و علاقه استلا به او طور است که ما
میتوانیم مـطـئـن شویم استلا از آن سرزمین اسانه‌ای خارج
می‌شود .

گفتم: اگر منظور شما از این معامله يك مبادله است . باید
آن کسی که با استلا مبادله میشود، مشخص باشد.

مرد گفت: ما در مقابل استلا خانم «رولیسون» را به شما
تعویل میدهم.

- گفتید خانم رولیسون؟

- بله، او یکی از ماموران سری شماست که فعلا زندانی

هست .

- پس برای همین بود که مرا تعقیب میکردید؟
گفت: خوشحالم که بالاخره منظور ما را فهمیدید. ضمناً این
را هم بگویم که ما از شما انتظار نداریم که همین الان به ما جواب
بدهید. چون میدانیم که شما نمیتوانید روی پیشنهاد ما موافقت یا
مخالفت کنید. پیشنهاد ما را به اطلاع سازمان خودتان برسانید
و از آنها دستور بگیرید.

گفتم: و اگر آنها با این مبادله موافقت نکردند ؟
مرد با خونسردی گفت: آن وقت شما ضرر می‌کنید و باید برای
همیشه بروی اسم سروان والکور و استلا خط - ماه بکشید . چون
هردوی آنها کشته خواهند شد . البته سهم شما محفوظ است.

- منظورتان را از این حرف آخر نفهمیدم ؟

- منظورم اینست که از چند گلوله‌ای که باعث کشته شدن
آنها میشود ، چندانای از آنها هم به شما میرسد.

گلوریا گفت : شما هم کشته میشوید .

بعد هردو از جایشان برخاستند. مرد رو کرد به من و گفت:
فکر نمی‌کنم آقای کلنل برادلی که در راس سازمان شما قرار
گرفته، با پیشنهاد ما مخالفت کند . او آدم پخته و با تجربه‌ایست.

جاسوس دو بار میمیرد

هیچوقت حاضر نمیشود که در این ماجرا سه مامور ورزیده خود را از دست بدهد او به سروان «والکور» و خانم «رولیسون» و شما خیلی احتیاج دارد؛ یک وقت فکر نکنید که من دارم شما را تهدید می کنم. نه، فقط زنگ خطر را صدا در می آورم که هوای کار خودتان را داشته باشید.

من آهسته از روی صندلی بلند شدم و رو کردم به «گلوریا» و گفتم: سر میز صبحانه امروز یادتان هست راجع به چه چیز صحبت می کردیم؟

گلوریا گفت: ما خیلی حرف زدیم منظور شما موضوع بخصوصی است؟

گفتم: بالاخره شما هم یک کار بزرگ انجام دادید. خندید و گفت: حالا یادم آمد، شما هر حرفی را به موقع میزنید.

در حالیکه می خندیدم گفتم: و من برای شما یک مدال خدمت در نظر گرفته ام و فکر میکنم وقتی رسیده که آنرا بشما بدهم.

هر دو بهم نگاه کردند... مرد گفت: مدال خدمت کدام است؟ من دست به جیبم بردم و آن دستگاه گیرنده ظریف و کوچک را که قبل از ظهر همان روز از بالای پرده اتاقم جدا کرده بودم، بیرون آوردم و نویسمت گرفتم که آنها نبینند بعد جلورفتم و دستگاه را که در پشت آن سنجاق کوچکی داشت، به لبه جیب بلوز «گلوریا» زدم و گفتم این بهترین نوع مدال خدمت برای شماست. «گلوریا» بدستگاه گیرنده نگاه کرد. بعد متوجه من شد هر دو سکوت کردند. حرفی نداشتند که بزنند. مرد رو کرده به گلوریا و گفت: مثل اینکه آقای رامین احتیاج به استراحت دارند باید ایشان را تنها بگذاریم. گفتم: میخواستم راجع به آلبرت بپرسم.

مرد گفت: اوزنده است. اطمینان داشته باشید حتی برای اینکه مبادله دو مامور ما و شما صورت بگیرد و شما نفع بیشتری ببرید، ستوان آلبرت را هم تحویل میدهیم مبادله از این بهتر نمیشود هر طرفش را بگیرید بنفع شماست.

امیر عشیری

بعد دستر را بطرفم آورد و در حالی که دست مرا می فشرد گفت: قرار ما سر مهز صبحانه فردا موافقت؛ کمی فکر کردم و گفتم سعی میکنم.

سپس گلوریا با من دست داد و هر دو بطرف در اتاق براه افتادند. . . . نزدیک در که رسیدند، من گفتم، از کشته شدن یانک متاسفم.

مرد بالبخند خفیفی گفت: فکر خودتان باشید، چون ممکن است همان اسلحه‌ای که یانک را بقتل رساند، باعث کشته شدن شما هم بشود.

خندیدم و گفتم: شما و خانم گلوریا هم باید خیلی مراقب خودتان باشید. چون بالاخره یانک از شما بود. مرد نگاهم کرد ولی حرفی نزد. . . . در اتاق را باز کرد و بدنبال «گلوریا» بیرون رفت.

من در اتاق را بستم و با لباس بروی تختخواب افتادم. تا قبل از برخورد با آنها فقط در فکر فرار کردن سروان والکور از آن طرف دیوار بودم ولی حالا طور دیگری باید فکر میکردم. والکور، استلا و خودم.

از خودم پرسیدم که چرا برادلی راجع به استلا حرفی به من نزد؟ و چطور ممکن است مامور شماره ۲۱، یعنی آقای استوکر از هویت زنی که والکور را از بیمارستان فرار داده است، بی اطلاع باشد؟ ماجرای استلا و حرفهائی که گلوریا راجع به ستوان آلبرت زده بود، مرا کاملاً گیج کرده بود. از یک طرف او معتقد بود که آلبرت را کشته اند و از طرف دیگر آن مرد به من اطمینان میداد که آلبرت زنده است و او را با خانم «رولسون» تحویل میدهد. تقریباً مطمئن بودم که کلنل برادلی با پیشنهاد سازمان سفید موافقت میکند. فکر این که مخالفت کند ناراحت می‌کرد. چون آنوقت مساله کشتن من در میان بود آنهم بطرزی فجیع.

ساعت در حدود چهار بعد از ظهر بود. من ساعت ده شب با

جاسوس دو بار میمیرد

استوکر قرار داشتم وضعی که پیش آمده بود، ایجاب می کرد که فوراً با او تماس بگیرم. از تخت خواب پائین آمدم و یکی دو دقیقه بعد از اتاقم خارج شدم.. برای تماس گرفتن با استوکر لازم بود از خارج هتل به او تلفن کنم.. پائین تر از هتل، سړیک چهار راه داخل اتاقك تلفن عمومی شدم. شماره هتل ماندارین را گرفتم.. چند لحظه بعد، تلفن اتاق استوکر زنگ زد.. وقتی صدای او را شناختم، خودم را با شماره پنج معرفی کردم.

استوکر پرسید: خبر تازه ای بدست رسیده؟
گفتم: موضوع، مهمتر از آن چیزی است که تو فکر می کنی..

استوکر کمی فکر کرد و بعد گفت: همیرالان برو جلو کلیسای «سنت جان» منتظر باش تا من بیایم.
بعد گوشی را گذاشت.. من از اتاقك تلفن بیرون آمدم و سوار «ریك شاه» شدم که مرا به کلیسای «سنت جان» ببرد. این کلیسا در حوالی مرکز ادارات دولتی و در خیابان «گاردور» واقعست.. وقتی به آنجا رسیدم، استوکر توی اتومبیلش منتظرم بود.. بغل دستی نشستم.

او اتومبیل را براه انداخت. استوکر پرسید: این چه مهم چی هست که مرا از هتل بیرون کشیدی؟
گفتم: حتی فکرش را هم نمیتوانی بکنی.
- لابد گلوریای قشنگ تو ناپدید شده؟
- برعکس، ناهار را با او خوردم و تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر با هم بودیم.

- خوب، پس چی؟ حرف بزن.
گفتم: ولی باید بگویم که یانك را امروز در دفتر کارش کشته اند.
«استوکر» نیمرخ نگاهم کرد و گفت: خبر جالبی است..
داری شوخی میکنی؟
پوزخندی زدم و گفتم: خوب گوشه ایت را باز کن. یانك و

امیر عشیری

- گلوریا از ماموران سازمان زرد نیستند .
- یعنی میخوای بگوئی پای يك سازمان دیگری به
میان آمده ؟
- همینطور است .
- پس يانك بدست ماموران سازمان زرد کشته شده ؟
- آره ، آنها او را کشته اند .
- تو جسدش را دیدی ؟
- گلوریا هم با من بود .
بعد آنچه را که قبل و بعد از ظهر آن روز برایم اتفاق
افتاده بود ، برایش تعریف کردم . وقتی تعریف من به آخر رسید ،
ما تقریباً از شهر خارج شده بودیم « استوکر » اتومبیل را کنار
جاده نگهداشت . کف دستش را به پیشانیاش گذاشت و بفکر فرو
رفت . از جهره فشرده اش پیدا بود که در برابر مساله مهمی قرار
گرفته که خودش به تنهایی نمیتواند تصمیم بگیرد ...
پرسیدم ، این اطلاعات برای تو تازگی داشت ، یا مبدانستی
و به من نگفتی ؟
همانطور که سرش باین بود گفت ، متأسفانه حالا دارم میشنوم .
- میتوانی تصمیم بگیری ؟
- منظورت چیست ؟
- آنها قرار گذاشته اند که صبحانه فردا را با من بخورند ...
- پس فردا صبح جواب میخواهند ...
- آره ، تأدیر نشده ، با برادری تماس بگیر .
« استوکر » اتومبیل را روشن کرد عرض جاده را دور زد و
گفت ، ساعت ده امشب که همدیگر را دیدیم ، جواب پیشنهاد آنها
را میدهم . تا آن موقع فکر میکنم .
گفتم ، پس خودت میخواهی تصمیم بگیری ؟
- آره ، این موضوعی نیست که بشود با تلگراف رمز به برادری
اطلاع داد .
- فکر میکنم با من هم عقیده ای ؟

جاسوس دو بار میمیرد

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه چاره‌ئی نداریم جز اینکه پیشنهاد آنها را قبول کنیم. بنفع ماست، والا باید فاتحه من و والکور را بخوانی...

گفت: تا ساعت ده امشب يك فكري می‌کنم شاید هم نظرتو درست باشد.

گفتم: من فکر می‌کنم ماموریت استلا در آنطرف دیوار آنقدر سری و پیچیده است که کلنل برادلی بدلائلی که خودش میداند، خواسته است ماموریت استلا مخفی بماند ممکن است حتی در این باره به نزدیک ترین همکاران خود، یعنی معاونش هم چیزی نگفته باشد. با این حال او باید ترا در جریان میگذاشت. چون موقعیت استلا در آنجا با ماموریتی که من دارم، بستگی دارد.

«استوکر» لبخند معنی داری زد و گفت: اگر این حرفها را وقتی که ماموریت تمام میشد میگفتی، حق بجانب تو بود ولی هنوز دیر نشده، درست است که من تا این ساعت راجع به استلا چیزی نمیدانم، ولی این دلیل نمیشود که اصلاً ندانم... اطمینان دارم که ظرف امشب یا فردا، بهر حال قبل از حرکت تو، برادلی اطلاعات کاملی راجع به او در اختیار من میگذارد. در غیر اینصورت تو نمیتوانی حرکت کنی حرکت تو بستگی به اطلاعاتی دارد که باید بدست من برسد.

پرسیدم: راجع به پیشنهاد آنها چه می‌گوئی؟

- این موضوع تازه و جالبی است.

- پس هنوز وضع من روشن نیست؟

- چرا، کاملاً روشن است. تو با آخرین قطار فردا یا اولین

قطار پس فردا حرکت می‌کنی.

- داری شوخی می‌کنی؟

- نه، جدی صحبت می‌کنم. تو باید با قطار به آن طرف دیوار

بروی.

- ولی آخه...

امیر عشیری

حرفم را قطع کرد و گفت : میدانم چی میخواهی بگوئی .
گوش کن رامین، من راجع به ماموریت تو و وضعی که سروان «والکور»
در آنجا دارد، حرف هائی به تو زدم و حالا باید بگویم که حتی يك
کلمه از آن حرفها، جز اسم خود «والکور» و نابینا بودنش، صحت
ندارد. قبل از حرکت، حقیقت موضوع را برایت روشن میکنم.

گفتم، تو با این حرفها داری مرا گیج میکنی.
خندید و گفت : نترس، گیج نمیشوی. احتیاط شرط اول موفقیت
است. ماموران سازمان سفید، سخت در فعالیت هستند که اطلاعات
ناقص خودشان را در این زمینه کامل کنند. آنها فقط این را
میدانند که «استلا» جاسوس فراری آنها برای ماکار میکند و فعلا
هم در آنطرف دیوار ماموریت دارد.

بمیان حرفش دویدم و گفتم : آنها خیلی چیزهای دیگر
هم میدانند و از همین موضوع میخواهند استفاده بکنند.

- مثلاً چه چیزهائی میدانند؟
- اینکه استلا عاشق والکور شده و او را از بیمارستان فرار
داده.

- دیگر چی؟
- دیگر اینکه به مخفی گاه استلا و والکور هم راه پیدا
کرده اند.

- تو حرفهای آنها را باور کردی؟
- دلیلی ندارد که باور نکنم.
- ولى من میخواهم بگویم همه اش دروغ و بى اساس
است.

- منظور چیست؟
استوکر با خونسردی گفت: آنها از رد پای استلا میخواهند
بهره برداری کنند و باید اعتراف کرد که به موقع وارد کار شده اند
و پیشنهادشان درست در کنار نبض ماموریت تو قرار گرفته .

گفتم : منظور تو از این حرفها اینست که حرفهای تو و
برادری راجع به والکور بی اساس است. نکند میخواهی بگوئی اصلا

جاسوس دو بار میمیرد

شخصی به اسم والکور وجود ندارد؛

گفت: در اینجا صحبت از وجود نداشتن والکور مطرح نیست، او وجود دارد و باید فرارش داد. حالا کجا مخفی شده و تو او را در کجا باید پیدا کنی و چطوری فرارش بدهی، فعلاً جزو اسرار است که بعد برایت میگویم. همینقدر بدان که سازمان سفید فقط رد پای جاسوس فراری خودش، یعنی استلا را پیدا کرده و اطلاعات دیگری ندارد.

گفت: اگر فرار والکور از بیمارستان بدست استلا صورت گرفته و ماموران سازمان سفید رد پای استلا را پیدا کرده اند. مسلماً آنها میدانند که والکور در کجا مخفی شده

استوکر گفت: استلا از ماموران زبردست و زرنگی است که به همکاران سابقش فرصت این را نمیدهد که مخفیگاه والکور را پیدا کنند. زرنگی او از اینجا معلوم میشود که والکور نابینا را از بیمارستان فرار داده و او را در يك محیط خطرناك پنهان کرده و از او مراقبت میکند.

گفتم: قبول کن که این موضوع برای سازمان سفید خیلی مهم است.

- کدام موضوع؟

- منظورم استلاست.

- آره، مهم است. آنها حتی اطمینان دارند که ما پیشنهادشان را قبول میکنیم.

خندیدم و گفتم: من يك عمر به همه كلك زدم و حالات تو و برادری دارید به من كلك میزنند!

استوکر در حالیکه میخندید گفت: اینجا با دنیای سابق تو، یعنی سازمان پلمس بین المللی خیلی فرق دارد. در دنیای ما همه چیز سریست. حتی من که معاون کلنل هستم، هنوز نمیدانم او چند تا معاون دارد.

گفتم: این را میدانم که دنیای شما دنیای دیگریست. ضمناً از اینکه با یکی از معاونین برادری دارم کاذب میکنم، خوشحالم.

امیر عشیری

خودش راجع به این موضوع چیزی به من نگفت.
- نباید هم میگفت. لزومی نداشت؛
- پس خبرهای زیادی هست که باید منتظر شنیدنش
باشم.

- بزودی میشنوی.
خندیدم و گفتم، من وضع مسخره‌ای پیدا کرده‌ام
پرسود، مسخره ۱۱ منظور چیست؟
گفتم، منظورم ملاقات با ماموران سازمان سفید است
گفت، اشکالی ندارد. بین ماموران در سازمان سری اغلب
از این برخوردها و تماسها صورت میگردد و بیشتر جنبه مبادله
ماموران را دارد. آنها بموض اینکه در يك نقطه دیگری باماموران
ما تماس بگیرند، در اینجا سراغ تو آمده‌اند.
گفتم، بالاخره ما مجبوریم به آنها جواب مثبت بدهیم.
استوکرگفت، هنوز معلوم نیست. یادت هست دیشب وقتی
به اتاق من آمدی، پرسیدی «میتوانی حرف بزنی؟» و من به تو
اطمینان دادم که در اتاق من دستگاه گیرنده‌ای وجود ندارد؛ ولی
حقیقتش این بود که ماموران سازمان سفید در اتاق من دستگاه
گیرنده‌ای کار گذاشته بودند که هنوز هم هست. من برای اینکه
اطلاعات جعلی در اختیار آنها بگذارم، درباره دستگاه گیرنده
حرفی نزدم و همه راجع به والکور و فرار او و مخفی گاهش
حرفهای زدم. منظورم این بود که آنها حرفهای ما را بشنوند و
پیش خود حساب هائی بکنند.

باخنده گفتم، ولی دیگر فکر این یکی را نکرده بودی
که ممکن است آنها پیشنهاد مبادله استلا را با خانم رولسون
بکنند.

گفت، آره، اصلا فکرش را هم نمیکردم. چون راجع به
استلا چیزی نمیدانستم. حالا هم طوری نشده، آنها میخواهندوارد
يك معامله بشوند. ما هم حاضریم.
گفتم، چاره‌ئی نداریم.

جاسوس دو بار میمیرد

— از آنها دفاع نکن.

— از جان خودم و دو نفر دیگر دارم دفاع میکنم.
«استوکر» بابی حوصلگی گفت: از این اتفاقات زیاد میافتد.
فکرش را نکن.

من دیگر حرفی نزدم... راهی که مارفته بودیم، از هنگ کنگ تا انتهای «کالان» بود و حالا داشتیم به هنگ کنگ برمیگشتم.
«کالان» منطقه ایست چسبیده به هنگ کنگ. ایستگاه خط آهن که بداخل چین میرود، در کالان است. به هنگ کنگ که رسیدیم، استوکر اتومبیل را در کنار خیابان نگه داشت و گفت: ساعت ده امشب منتظرت هستم.

باشگاه «لوسیانو» که یادت نرفته؟
گفتم: نه، یادم نمیرود.

— باز که داری فکر میکنی؟

— توی این فکرم که مأموریت پیچیده و مبهمی به من واگذار شده.

— زیاد هم مبهم نیست، کم کم عادت میکنی.

سپکاری آتش زدم و گفتم: خلاصه از دیشب تا بحال من يك حرف راست از تونشنیده‌ام، هزار جور قیافه گرفته‌ای فکر میکنم هنرپیشه کارکشته‌ای باشی.
خنده کوتاهی کرد و گفت: مهربم به‌روزی که نودست‌مرا از پشت ببندی.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم... استوکر اتومبیل را روشن کرد و براه افتاد...

من با تا کسی به هتل «ویکتوریا» برگشتم. ساعت در حدود شش بعد از ظهر بود که من وارد هتل شدم. به سالن هتل رفتم. پشت میزی نشستم و سفارش يك گیلان و یسکی دادم... هنوز پیشخدمت گیلان و یسکی را روی میز نگذاشته بود که دومرد جوان به میز من نزدیک شدند و بی آنکه اجازه‌ای بگیرند، در دو طرف من نشستند، هر دو از نژاد زرد بودند. به‌ر دوشان نگاه کردم و بعد

امیر عشیری

نگاهم را به سطح میز دوختم و به انگلیسی گفتم:
- آقایان را بجا نمی‌آوردم. فرمایشی داشتند؟
یکی از آنها که سمت راستم نشسته بود و کت و شلوار سفیدی پوشیده بود. گفت؛ بله آقای رامین.
قیافه تعجب آمیزی به‌خودم گرفتم و گفتم؛ آقای رامین؟
عوضی گرفته‌اید... اسم من «موریل» کاریده، است.
او خنده معنی داری کرد و گفت؛ بله، موریل کاردیه.
نه آقای رامین، ما عوضی نگرفته‌ایم.
در همین موقع پیشخدمت گهلاس و بسکی راروی میز گذاشت.
وقتی خواست برود، صدایش کردم و گفتم؛ این آقایان با آقای رامین کار دارند. ببینید اتاق ایشان در کدام طبقه است. آقایان را راهنمایی کنید.
بعد رو کردم به آن مرد و گفتم؛ از دفتر هتل بپرسید.
پیشخدمت گفت؛ آقایان بفرمائید.
یکی از آنها در جواب پیشخدمت گفت؛ باشما کاری نداریم.
آقای کاردیه دارند شوخی میکنند. شما بفرمائید سرکارتان.
ما خودمان راه دفتر را بلدیم.
پیشخدمت شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت...
همان کسی که کت و شلوار سفید پوشیده بود، پرسید؛ آن کشیش کجا مخفی شده؟
خنده‌ای کردم و گفتم؛ کشیش؟ معمولاً کشیش‌ها در کلیسا هستند. و دلیلی ندارد که يك کشیش خودش را مخفی بکند
او گفت؛ این جواب مانده آقای رامین.
گفتم؛ جواب دیگری ندارم که به‌شما بدهم حالا بلندشوید گورتان را کم کنید.
آنها در نهایت خسوف سردی نشسته بودند و بنظر می‌رسید که دست بردار نیستند. من احساس کردم که حسابی توی تله افتاده‌ام.
با این حال مغزم را بکار انداختم که بهر قیمتی شده، از جنك آنها خلاص شوم برای آنها مهم نبود که مرا در هتل غافلگیر کرده‌اند.

جاسوس دو بار میمیرد

در دو طرف نشسته بودند که من نتوانم تکان بخورم.
رفیق او گفت: گوش کن آقای رامین، بی سروصدا مشروبیت
را بخور و باماراه بیفت.

بالعن تندى گفتم. مثل اینکه حرف حساب به کله شما دوتا
فرو نمیرود؟! اصلا شما کی هستید؟

او پوزخندی زد و گفت: ما کی هستیم؟ خوبیش به اینست که
هر دو همدیگر را میشناسیم. دیگر لازم به معرفی نیست. معطل
نشو، مشروبیت را بخور.

گیلاس ویسکی را بلند کردم. کمی از آن خوردم و دو
مرتبه بروی میز گذاشتم. دو مامور سری سازمان زرد مثل عقاب
در دو طرف من نشسته بودند. آنها ماموریت داشتند مرا ببرند و
شاید میخواستند کلکم را بکنند ایدطور که معلوم بود، تازه مرا
پیدا کرده بودند.

روبه آنها کردم و گفتم: اگر چیزی میل دارید، بفرمائید
برایتان بیاورند.

مردکت و شلوار سفید گفت: متشکریم شما مشروبتان را
بخورید.

گفتم: من عجله‌ای ندارم که مشروبم را يك دفعه بخورم.
او گیلار ویسکی را از روی میز برداشت و مشروب داخل
آنرا زیر میز خالی کرد و گیلار خالی را بروی میز گذاشت و
گفت:

- اینطوری بهتر است.

- گفتم، دارید وقت تلف میکنید. آن کسی که شما بدنبالش

هستید، من نیستم.

او خنده معنی داری کرد و گفت: هر دو داریم وقت تلف
میکنیم. چطور است به سؤال من جواب بدهی..
- کدام سؤال؟

- مخفی گاه کشیش نابینا را بگو و خودت را خلاص

کن.

امیر عشیری

مخفی گاه کشیش... آنهم نابینا!۱۱ حتما شما دوتا هنرپیشه هستید و دارید قسمت کوچکی از يك فیلم پلیسی را تمرین میکنید!!

او خنده ای کرد و گفت: این تمرین به جاهای خطرناکش هم میرسد. البته اگر تو خواسته باشی ببینی.

گفتم: واللہ، من از حرفهای شما چیزی نمیفهمم. کشیش... مخفی گاه... کشیش نابینا..

رفیقش گفت: حالی کردی این موضوع کار ساده ایست. نگاهش کردم و گفتم: توداری حرف میزنی، یا هفت تیری هم توی جیبت مخفی کرده ای؟

مرد همینطور که نگاهش به من بود گفت: تو به چه چیز اطمینان داری؟

- من.. به خودم..

- متاسفم چون از این ساعت دیگر مال خودت نیستی.

- چطور مگر!!

- باید فهمیده باشی که ما ترا با خودمان میبریم..

من از سر بسر گذاشتن با آنها فقط يك منظور داشتم. در جستجوی این بودم که کلکی بزنم. ولی مشکل بنظر میرسید. هر دو چهار چشمی نگاهم میکردند و حواسشان جمع من بود.

مرد کت و شلوار سفید گفت: ضمنا این را هم باید بدانی که فشنگ هفت تیرهای ما سربی نیست..

من خنده مسخره آمیزی کردم و گفتم: لابد چوب پنبه ایست!

مرد باخونسردی گفت: چوب پنبه... نه، يك سوزن باماده سمی است که خیلی زود راحتت میکند. انتخابش باخودت است.

جواب شوالی ما، یایک مرگ دردناک..

گفتم: ولی تو که الان گفتی آن ماده سمی مرا خیلی زود راحت میکند!!

رفیقش بزبان خودشان چیزی به او گفت... بعد هر دو از

جاسوس دو بار میمیرد

روی صندلی بلند شدند، زیر بنلم را گرفتند و مرا هم بلند کردند و براه انداختند... هیچ مقاومتی نمیتوانستم بکنم. آنها همانطور که تهدیدم کرده بودند، با سوزن محتوی ماده سمی که توی لوله هفت تیرشان بود، مرا بقتل میرساندند. این نوع سلاح سمی، بظاهر شكل يك هفت تیر را دارد که به عوض خشاب، مخزن کوچکی از سم خطرناك دارد که انتهای يك سوزن میان تهی به مخزن محتوی سم مربوط میشود. سوزن داخل لوله هفت تیر است. با کشیدن ماشه سوزن با يك جهش سریع از لوله بیرون می آید و سم را داخل بدن انسان میکند. طرز بکار بردن آن اینطور است که سر لوله هفت تیر را باید بنقطه ای از بدن انسان که قبلاً در نظر گرفته اند، بگذارند و ماشه را بکشند. فرو رفتن سوزن در گوشت بدن به اندازه ای سریع صورت میگیرد که انسان فقط - وزش خفیفی را احساس میکند و بعد دیگر چیزی نمیفهمد. چون بلافاصله سرش گچ مهرود، دست و پاهایش شل میشود، نفس توی سینه اش میپیچد و بزمین می افتد. در همین حالت دید چشم ضعیف می شود. مرك با هفت تیر سمی از يك دقیقه بیشتر طول نمیکشد. ولی در همین زمان کوتاه درد و شکنجه اش شدید است.

من به سوابق این سلاح آشنائی داشتم. حتی ساختمان آنرا هم میدانستم. این سلاح را بیشتر ماموران سازمان زرد بکار میبردند و اغلب جنایت هائی که در هنگ کنگ صورت میگرفت، مقتولین با این وسیله کشته میشدند...

من در میان دو مامور سازمان زرد قرار گرفته بودم که مسلح به هفت تیر سمی بودند و هر لحظه ممکن بود مرا از پای در بیاورند. بکار بردن این سلاح، مکان بخصوصی نمیخواست. من با اینکه به خودم امیدوار نبودم، سمی میکردم بی اعتنا و خونسرد باشم آنها مرا از هتل بیرون بردند... مقابل هتل اتومبیل سیاه رنگی ایستاده بود. یکی از آنها در عقب را باز کرد و خودش بالا رفت. بعد مرا سوار کردند. پشت سر من آن مرد کت و شلوار سفید بالا آمد در اتومبیل بسته شد... مردی که پشت فرمان نشسته بود،

امیر عشیری

اتومبیل را روشن کرد و در يك چشم برهم زدن، هتل و یکتوریا را پشت سر گذاشتیم.

من تقریباً میدانستم که این دو نفر اجازه کشتن مرا ندارند. البته اگر مقاومت می‌کردم یا قصد فرار می‌داشتم، کلکم را میکندند. ولی ماموریت آنها این بود که مرا به مکانی ببرند و در آنجا سؤال خودشان را مطرح کنند. آنها می‌خواستند مخفی گاه «والکوره» را بدانند.

«والکوره» نابینا کجا مخفی شده؟ این سؤال بود که حالا جوابش را از من می‌خواستند. چون از ماموریت من باخبر بودند.

اینطور که معلوم بود، آنها به استلا جراح چشم یکی از بیمارستانهای خودشان هنوز سوء ظن پیدا نکرده بودند. «استوکر» حق داشت که میگفت، استلا مامور کار کشته و زرنکی است.

در طول خدمت خودم در سازمان پلیس امن‌المللی و ماموریت در «سی اس آی» این چندمین دفعه‌ای بود که به تله می‌افتادم. ولی مثل اینکه این دفعه بوی مرگ به مشام می‌خورد.

مرد کت و شلوار سفید رو کرد به من و گفت: نمیخواهی حرف بزنی؟

گفتم: چرا، راجع به چه چیز باید صحبت کنم؟
گفت: ما حوصله شنیدن مزخرفات ترا نداریم. فقط چند دقیقه وقت میدهم که وضع خودت را روشن بکنی، آن وقت تصمیم میگیریم. ولی بهتر است تو از همین حالا فکر هایت را بکنی.

خنده تلخی بروی لبانم نشست و گفتم: والله فکری ندارم که بکنم. شما راجع به کسی دارید از من می‌پرسید که من اطلاع ندارم.

- حتی می‌خواهی بگوئی که مامور سازمان سری هم نیستی؟
- حرفهای تار و پودارم میشنوم!

جاسوس دو بار میمیرد

او همینطور که نشسته بود، بادیست محکم به صورت من کوبید و گفت: پرونده تو پیش ما هنوز باز است. ماموریت بانکوک که یادت نرفته، در آنجا باید کشته میشدی..

گفتم: بانکوک؟! من هنوز پایم به آنجا نرسیده. این دفعه رفیق او کهیده آبداری بصورت من زد... من نفسی تازه کردم و گفتم: شما خیلی زود شروع کردید. مردکت و شلوار سفید بالحن خشن و تندی پرسید: چه چیز را؟

در حالی که با دستم جای دو کشیده را مالش میدادم، گفتم: کتک زدن مرا.. او این بار با مشت بدهانم کوبید و گفت: یک کمی هم دیر شده... شوری خون را توی دهانم حس کردم... وقتی او دید دهانم پر از خون شده، دستمالی از جیبش در آورد و بدستم داد و گفت: بگیر جلو دهانت. گفتم: شما با همه همین معامله را می کنید؟

مرد بالحن خشن و تهدید آمیزی گفت: خفه شو... اتومبیل به چهارراه رسید. چراغ قرمز بود توقف کرد. مرد گفت: باز هم وقت داری، سعی کن موقعیت خطرناک خودت را بفهمی. کشش در کجا مخفی شده؟ دستمال را از جلوی دهانم برداشتم و گفتم: منظور شما را نمیفهمم.

او خنده کهنه آمیزی کرد و گفت: همان کشیشی را میگویم که ترا مامور فرار دادنش کرده اند. گفتم: باز هم چیزی نمی فهمم. رفیقش بزبان خودشان چیزی به او گفت... او فهماند که نباید مرا کتک بزنند. چون با جوابی که من به او دادم منتظر دومین مشت او بودم که بروی دهانم بخورد.

چراغ سر چهارراه سبز شد و اتومبیل ما براه افتاد.. حدس زدم که آنها می خواهند مرا به آنطرف دیوار تاریخی ببرند. شاید هم در اینطرف دیوار کلکم را می کنند. بهر حال فکر نمی کردم بتوانم

امیر عشیری

از جنگ آنها خلاص شوم تصمیم گرفتم مخفی گاه والکور، را آنطور که استوکر گفته بود و بعدا معلوم شد صحت ندارد، به آنها بگویم، ولی تازه آنها اول کن من نبودند. مرا تا پای کار پیش خودشان زندانی میکردند تنها جواب دادن به این سوال آنها را وادار نمیکرد که مرا آزاد کنند.

اتومبیل با سرعت خیابان های هنگ کنگ را پشت سر گذاشت و وارد «کالان» شد. کم کم یاس و ناامیدی سراغم آمد. برای من کاملاً روشن بود که در پایان این راه جز مرگ چیز دیگری نیست. این راه میدانستم که آنها خیلی سریع محاکمه میکنند و با همان سرعت متهم به جاسوسی را جلو گلوله میگذارند..

از روز چیزی باقی نمانده بود. نگاهم به چراغ های نشون خیابان ها دوخته شده بود مرگ به من نزدیک می شد.. بوی باروت به مشام می خورد.. باروت گلوله مائی که در پایان محاکمه باید در بدن من جا بگیرد.

مرد کت و شلوار سفید برای چندمین بار سوالش را تکرار کرد: کشیش کجا مخفی شده؟

و باز من همان جواب را دادم و او کشیده دیگری بصورت زد.. آنها مرا شناخته بودند، از ماموریت بانکوک برایم خط و نشان کشیده بودند و حالا میخواستند گذشته را هم جبران کنند..

اتومبیل با سرعت به مقصد نزدیک میشد. من نمیدانستم مقصد کجاست ولی هر کجا بود، اگر شانس باری نمیکرد، در آنجا ماموریت وزند گیم باهم پایان مییافت. به این شانس هم هیچ امیدی نبود من کسی بودم که ده ها بار از چنگال مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودم ولی این بار مرگ چهره دیگری داشت. چهره ای زرد و وحشتناک هیچگاه مرگ را آنقدر نزدیک بنخودم حس نکرده بودم. بنظر میرسید که همه چیز با سرعت رو به نیستی میرود.

همه آن چیزهایی که مربوط بمن بود.

بدونفری که در دو طرفم نشسته بودند. نگاه کردم قیافه عبوس و خشن آنها به هیچ چیز جز به مرگ زرد شباهت نداشت

جاسوس دو بار میمیرد

نگاهم را به روبرو دوختم . سکوت خفقان آور داخل اتومبیل ، بیشتر خسته‌ام میکرد.

بعد از دوسه دقیقه سکوت، مرد کت و شلوار سفید، رو کرد به رفیقش و بالحن ملایم ولی مسخره آمیزی پرسید،
- هفت تیر آقای رامین را گرفتی؟ پیش از آنکه رفیقش جواب بدهد، من گفتم، خیالتان راحت باشد من اسلحه‌ای باخودم ندارم که او بگیرد چون خودش هم بطوری که انکار من متوجه نیستم ، جیب‌هایم را واری کرده

رفیقش گفت، اسلحه نداشت .

آن مرد با همان لحن ملایم گفت، شما همیشه بدون اسلحه هستید؟

گفتم، نه، بعضی وقت‌ها .

او خنده نیش داری کرد و گفت، اگر هم میداشتی، کاری از دست ساخته نبود.

منهم با خنده معنی داری گفتم، معلوم هم نبود که اگر اسلحه میداشتم ، نمی توانستم کاری بکنم.

گفت، باید قبلا فکرش را میکردی و میدیدی.

بابی اعتنائی گفتم، حالا که گذشته.

او دیگر حرفی نزد ولی لبخند مسخره آمیز همچنان بروی لبانش نقش بسته بود.

اتومبیل با سرعت میرفت. برای من دیگر راه نجاتی وجود نداشت. همه راهها بسته بود. فقط يك معجزه می توانست مرا نجات بدهد. هیچ معلوم نبود آنها بامن چه معامله ای میکنند شسته شوی مغزی میدهند، یا يك دفعه کلکم را میکنند. بهر حال این را میدانستم که وقتی به مقصد برسیم آنها بامن کاری میکنند که دیگر رامین نامی وجود نداشته باشد. این روش آنها بود... اتومبیل از مقابل ایستگاه راه آهن «کالان» گذشت. ناگهان شیشه عقب اتومبیل شکست و چیز کوچکی با سرعت از بالای سر من گذشت و روی تشك جلو افتاد و بدنبال آن، یعنی در يك لحظه ، دود سفید رنگی فضای

امیر عشیری

داخل اتومبیل را پر کرد.

بنظر میرسد که معجزه صورت گرفته است. دودی که فضای اتومبیل را پر کرده بود، خفه کننده و سرفه آور بود. حرکت اتومبیل نامنظم شده بود. دود به حدی غلیظ و ناراحت کننده بود که هیچ کدام از ما نمیتوانستیم یکدیگر را ببینیم. راننده طوری گیج شده بود که حتی نمیتوانست اتومبیل را در جا نگهدارد به چپ راست میرفت. همه ما به سرفه افتاده بودیم هر کس در فکر نجات خودش بود.

من همینطور که نشسته بودم و سرفه میکردم، به خود جنبیدم. مساله مرك و زندگی در بین بود باید خودم را از چنگ آنها نجات میدادم. دود سفید رنگ و سرفه آور برای فرار من فرصت مناسبی بود.

من دستم را بالا بردم و بی آنکه بتوانم طرف را ببینم، مشتم را محکم پائین آوردم. مشتم من درست به پشت سر مردی که سمت راستم نشسته بود، خورد. معطل نشدم دومین مشتم را پسرش کویدم و او را از روی تشك پائین انداختم و هیکلم را بطرف در کشیدم در را باز کردم که خودم را بیرون بیندازم. این کاری که من میخواستم بکنم، بدون خطر نبود. ولی چاره‌ئی نداشتم حتی اگر دست و پایم هم میشکست، باز بهتر از مامله‌ای بود که آنها میخواستند با من بکنند.

در همان لحظه، دومین معجزه صورت گرفت و ناگهان صدای مهبی برخاست. حس کردم که ما تصادف کرده‌ایم. اتومبیل بر اثر تصادف ایستاد. شانس سراغم آمده بود. با شتاب خودم را بیرون انداختم و در حالی که به شدت سرفه می‌کردم، در جهت مخالف شروع بدویدن کردم. حتی برنگشتم که محل تصادف را ببینم. صدای بوق اتومبیل‌هایی که تصادف راه عبور آنها را بسته بود، می‌شنیدم و با قدمهای سریع از آنجا دور میشدم. .. من از مرك نجات پیدا کرده بودم.

بهین راه از خودم پرسیدم، این معجزه بدست کی صورت

جاسوس دو بار میمیرد

گرفت؛ به احتمال قوی ممکن بود «استوکر» آن کیسول گاز سرفه آور را از شیشه عقب بداخل اتومبیل انداخته باشد.

سر راهم بداخل يك كافه رفتم كه يك نوشیدنی گرم بخورم و جلو سرفه را بگهرم. چشم‌هایم پیراثر سرفه پراز اشك شده بود. مطمئن بودم كه از ماموران سازمان زرد دیگر کسی نیست كه مرا تعقیب كند چون حال آن سه نفر معلوم بود كه با آن گاز و سرفه‌های شدید و تصادف از چه قرار باید باشد.

كافه كوچكى بود كه فقط سه چهار میز برای نشستن داشت. پشت يكى از میزها نشستم و سفارش يك لیوان شیر گرم دادم. در همان موقع آن مامور سازمان سفید، یعنی همكار «كلوریا» كه بمدار ظهر آن روز در اتاق زیارتش كرده بودم، جلو من سبز شد... بغل دستم نشست و آهسته گفت: يك لیوان شیر گرم، حالتان را جا می‌آورد. راه دیگری برای نجات شما نبود.

معلوم شد كه کیسول گاز سرفه آور را ماموران سازمان سفید بداخل اتومبیل انداخته بودند كه مرا نجات بدهند و از محل تصادف تا آنجا در تعقیبم بوده‌اند.

گفتم: پس شما مرا تعقیب می‌کردید؟

- بله ما همیشه مراقب جان شما هستیم.

- لابد این مراقبت به‌خاطر «استلا» است؟...

گفت البته، والا دلیل دیگری نداشت كه شما را از چنگ آنها نجات بدهیم. مناسبم كه ناراحت شدید چاره‌ئی نبود.

پیشنخدمت كه دختر جوان و چاق و چله‌ا بود، لیوان شیر را روی میز گذاشت و رفت.

مرد خنده‌ای كرد و گفت: پس قبلا سفارش شیر داده بودید. ولی این شیر يك چیز كم دارد.

بعد دست به جیب كتش برد و قوطی فلزی كوچكى بیرون آورد. از توی قوطی يك قرص سفید برداشت و آنرا قوی لیوان شیر انداخت و گفت: با این قرص، حال شما خیلی زود خوب میشود. حتی طعم شیر را هم عوض نمیکند من برای همین تا اینجا شما

امیر عشیری

را تعقیب کردم.
گفتم: شما خیلی لطف دارید.
— اصلاً فکرش را هم نکنید.
— خ— و نه! می‌شوم اگر شما را ولسو با اسم مستعارتان
بشناسم.

— دانستن اسم من برای شما مهم است؟
— نه، اصراری ندارم همینطوری گفتم.
— مرا به اسم «آزف» بشناسید. حرف دیگری ندارید؟
با خنده گفتم: متشکرم، بالاخره برای مبادله «استلا» با خانم
«رولیسون» لازم است شما را بهتر بشناسم.
خندید و گفت: و حالا که شناختید.

این اسم مستعار را او همانجا بروی خود گذاشت «آزف»
یا «آزوف»، یکی از زبردست‌ترین جاسوسان روسی بود. من حتی
کتاب مربوط به او را خوانده بودم «آزف» در ردیف مشهورترین
جاسوسان به حساب آمده بود. با این اسم آشنا بودم انتظار هم
نداشتم که او اسم اصلی خودش را بگوید. او از جاسوسان سازمان
سفید بود و هر دوی مادر دو قطب مخالف هم قرار داشتیم. منتهما
وجود «استلا» و سروان «والکوز» و مبادله «استلا» با خانم
«رولیسون» من و «آزف» را در برابر هم قرار داده بود.
«آزف» وقتی دید من با تردید به لیوان شیر نگاه می‌کنم،
گفت: تا سرد نشده، بخورید.

گفتم: عجله‌ای ندارم.
خنده‌ای کرد و گفت: این قرصی که من نوی شیر انداختم،
سمی نیست. حالا من نصف شیر را می‌خورم که بقیه‌اش را شما با
اطمینان بخورید.

بعد شیر را با قاشق هم زد و با چند جرعه نصف لیوان شیر
را خورد و گفت: حالا مطمئن شدید که قصد مسموم کردن شما را
ندارم؟! مل خودتان است. من اصراری ندارم که حتماً این شیر
را بخورید. میتوانید بگوئید يك لیوان شیر دیگر برای شما بیاورند.

جاسوس دو بار میمیرد

ولی آن قرص داروی ضد این قبیل گازهاست .
کمی از شهر خوردم و گفتم : شما فکر اینجا را هم کرده
بودید که خودتان را با قرص مجهز کرده اید؟
گفت: یکی از ماموران ما که مراقب شماست، این خبر را
به من داد .

پرسیدم: کدام خبر را؟
سیکاری آتش زد و گفت: منظورم ماموران زرد است که در
هتل شما را هافلکهر کردند.

- بله، حالا متوجه شدم خوب بعد؟
- اتومبیل آنها را تعقیب کردیم و با شلیک يك کپسول گاز
سرفه آور که از شیشه عقب بس داخل اتومبیل آنها افتاد، شما را
نجات دادیم .

- و اگر در همان موقع آنها مرا می کشتند؟
حرفم را قطع کرد و گفت: به زرنکی شما اطمینان داشتم
و میدانستم بمحض اینکه فضای داخل اتومبیل پر از گاز بشود ،
شما برای نجات خودتان تلاش میکنید و بالاخره موفق هم شدید.
از او به خاطر کاری که کرده بود، تشکر کردم. «آرف»
یکی به سیکارش زد و گفت: سرمیز صبحانه فردا هم دیگر را می-
بینیم. بیشتر مواظب خودتان باشید. آنها هنوز هم در تعقیب شما
هستند .

باخنده گفتم: و شما هم در تعقیب هردوی ما
لپخند خفیفی بروی لبانش نشست و گفت: این مبارزه سه
جانبه است که يك طرفش فعلا شدت عمل به خرج نمیدهد و هوای
طرف دیگر را که شما باشید دارد.
نگاهنی کردم و گفتم: اینطور که معلوم است، این مبارزه
تلفات زیادی هم باید داشته باشد.
گفت: فکر نمیکنم به جبهه ما و شما آسیبی برسد. البته
اگر پیشنهاد ما را قبول کنید.
بعد بلند شد و گفت: شب بخیر . حتما جواب پیشنهاد ما

امیر عشیری

مثبت است

من همانطور که نشسته بودم گفتم: شب بخیر...
او رفت ... چند دقیقه بعد، من لیوان خالی شهر را روی
میز گذاشتم و از کافه بهرون آمدم. ساعت در حدود هشت و نیم
شب بود که به هتل ویکتوریا برگشتم. ..

* * *

با «استوکر» ساعت ده شب در کلوب «لوستیانو» قرار
داشتم. ورود به کلوب فقط برای اعضای آن و اشخاصی مثل من
آزاد بود. وقتی زنك در کلوب را در طبقه پنجم ساختمان «ایوی هاوس»
فشار دادم، صدای زنك را نشنیدم ولی چند لحظه بعد، در برویم
باز شد. مردی جوان که قدی متوسط داشت، در آستانه در ظاهر
هد. خودش را کنار کشید و گفت: بفرمائید.

درست ساعت ده شب بود که من داخل باشگاه «لوستیانو»
شدم. مثل این بود که آن مرد منتظرم بود. در بداخل اتاقی که
در واقع راهرو کوچکی بود، باز میشد. میز کوچکی در گوشه راهرو
جلب نظر میکرد.

مرد در رابست و در حالی که لبخندی بروی لبانش آورده
بود، پرسید: چه فرمایشی دارید؟
گفتم: من «موریل کاردیه» هستم. لطفاً به آقای «استوکر»
اطلاع دهید.

مرد آهسته سرش را تکان داد و گفت: ایشان منتظر شما
هستند. خواهش میکنم بفرمائید آقای «کاردیه»
بعد در دیگری را باز کرد و گفت: از این راه...

بدنبال او وارد اطاق نسبتاً بزرگی شدم که سقف آن کوتاه
و از «آکوستیک» پوشیده شده بود، اینجا رخت کن بود. دختری
خانم جوان و قشنگی پشت میز بلندی ایستاده بود که کلاه
و عصای اشخاص، یا چیزهای دیگری را که اعضای کلوب با خود
داشتند و به افتضای فصل فرق میکرد، از آنها بگیرد تا آنجا که
اطلاع داشتم کلوب «لوستیانو» مقررات سختی داشت که بجز اعضای

جاسوس دو بار میمیرد

آن کس دیگری راحتی به آن اتاق دم در هم راه نمیدادند. از آنجا وارد سالن بزرگی شدم که غرق در نور بود. اینجا محلی بود برای قمار کسردن، مشروب خوردن و ملاقات‌های پنهانی و برخورد هائی دور از هیاهو و جنجال شهر. عده زیادی زن و مرد جوان و پیر، با قیافه‌های جور واجور درهم میلولیدند. عده‌ای هم بدور میز رولت جمع شده بودند. تنها چیزی که در این کلوب وجود نداشت، رقص بود. من نگاهم به میان زنها و مردها بود که آن مرد گفت: ببخشید، آقای کاردیه، لطفا همراه من بیاوید. او مرا از انتهای سالن بیرون برد. جلو در اتاقی ایستاد و گفت: آقای استوکر توی این اتاق منتظران هستید. با من فرمایشی ندارید؟

گفتم: متشکرم.

او رفت و من چند ضربه بدر اتاق زدم... کمی بعد «استوکر» در را برویم باز کرد. من داخل شدم. بالای اتاق مرد مسنی که در حدود شصت سال داشت، روی مبل حصیری نشسته بود که با پایی کوچک میان دولتش، جلب نظر میکرد.

مرد خوش قیافه بود. کت و شلوار خاکستری روشنی پوشیده بود که با پاپیونی برنگ قرمز ملایم به آن جلوه خاصی میداد. ته ریش سفیدی هم داشت. بنظر میرسید که موهای سرش را عمدا کوتاه نگه میدارد. ظاهر این مرد اینطور حکم میکرد که او بیشتر وقتش را در کتابخانه شخصی خود و با مطالعه کتاب‌های مختلف میگذراند. اما من از دید دیگری او را نگاه میکردم.

استوکر گفت: درست به موقع آمدی به دم در سپرده بودم. گفتم: ممکن بود اصلا نیایم. نه امشب، و نه هیچوقت...

با تعجب پرسید: یعنی چی؟

گفتم: یعنی اینکه گرفتاری عجیبی برایم پیش آمد که انتظارش را نداشتم.

- گرفتاری؟

- آره، میزبان خودش آمده بود و میخواست مرا به خانه‌اش

امیر عشیری

ببرد.

— نمی فهمم، این دیگر چه جورش است؟!
— ناراحت نشو. فعلا به خمر گذشت. بعد برایت میگویم.
— خودت را بدرد سر انداختی؟
— در دسر که چه ع-رض کنم. ببینم، این پیر مرد
کیست؟

استوکر خندید و رو کرد به آن مرد مسن و گفت: هارولد،
ببین رامین چه میگوید...

مرد مسن که اسمش «هارولد» بود، پوپ را از گوشه لبانش
برداشت و گفت: این را میدانم که آقای رامین آدم بدله گوئی
است. خوب، حتما مطالب تازه ای پیش آمده
«استوکر» در حالی که دستش را بروی شانه ام گذاشته بود،
مرا جلو برد و گفت: رامین از من میپرسد این پیر مرد
کیست؟

هارولد با صدای بلند خندید و گفت: پیر مرد!!
گفتم: ببخشید آقای هارولد، باید میگفتم. جوان شصت
ساله.

او و استوکر خنده شان گرفت... «هارولد» در حالی
که میخندید گفت: جوان دصت ساله ۱۱! این را دیگر نشنیده
بودم.

استوکر با خنده گفت: هارولد، بعد از این باید ترا همین
اسم صدا کنیم. جوان شصت ساله.

ما نشعیم وقتی استوکر مرا به اسم اصلی خود، یعنی رامین
معرفی کرد، درست مثل این بود که هارولد را معرفی بکند و
بگوید او چه کاره است. «هارولد» از ماموران خودمان بود، والا
دلیلی نداشت که استوکر مرا رامین صدا بکند.
من منتظر این بودم که یکی از آنها مطلب را پیش بکشد.
استوکر رو کرد به من و گفت: آقای هارولد، تازه از لندن
رسیده اند. پیشنهاد سازمان سفید از طریق دیپلماتیک به اطلاع سازمان

جاسوس دو بار میمیرد

ما رسیده و کلنل برادلی با اولین هواپیما «هارولد» را به اینجا فرستاده که ترتیب این کار را بدهد. حالا میتوانی اطلاعات خودت را در اختیار هارولد بگذاری

گفتم: پس تو میدانستی که آقای هارولد از لندن پرواز کرده؟

استوکر گفت: خبر حرکت او دیروز بدستم رسید. ولی نمیدانستم ماموریت او چیست. فقط چند ساعتی است که این موضوع برآیم روشن شده.

«هارولد» رو کرد به من و گفت: آنها دیگر با شما تماس نگرفتند؟

گفتم: والله همین یکی دو ساعت پیش آقای «آزف» را دیدم آنهم توی يك كافه نزدیک ایستگاه راه آهن «کالان» خودش سراغم آمد.

استوکر و هارولد نگاهشان را به من دوختند. .. استوکر گفت: باهم قراری داشتید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: با او قراری نداشتم

استوکر بمیان حرفم دوید و پرسید: پس چی؟

گفتم: برای من اتفاق جالبی افتاده بود که اگر «آزف» بموقع دست بکار نشده بود، معلوم نبود آنها مرا به کجا می بردند و بامن چه معامله می میکردند.

هارولد گفت: گفتید اسم آن شخص چیست؟ «آزف»؟..

— بله، او از ماموران سازمان سفید است.

— باشما چه رابطهای دارد؟

— بامن رابطهای ندارد. او ماموریت دارد که «استلا» را

از ما تحویل بگیرد و در مقابل خانم «رولیسون» را تحویل دهد.

استوکر گفت: چه اتفاقی برایت افتاده بود؟ «آزف» در آنجا چه کار داشت؟

گفتم: ماموران سازمان زرد مرا دزدیده بودند.

امیر عشیری

هردوبا تعجب گفتند، ترا دزدیده بودند؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، جز این اسم دیگری ندارد.

هارولد گفت، آقای رامین، میتوانم از شما خواهش بکنم که اصل ماجرا را تعریف بکنید؟ چون اینطور که شما دارید حرف میزنید، نه من میتوانم چیزی بفهمم و نه استوکر...
ماجرای ربودن خودم را از لحظه‌ای که آن دو مامور سازمان زرد در هتل ویکتوریا سراغم آمدند تا برخورد با آرف را در آن کافه، شرح دادم.

هارولد گفت، موضوع خیلی جالب است.
استوکر گفت، مثل اینکه استلا برای سازمان سفید خیلی ارزش دارد.

گفتم، اگر غیر از این نبود، آنها مرا از چنگ ماموران سازمان زرد نجات نمیدادند خوب، حالا نظر شما چیست آقای هارولد؟ لابد با اختیارات تام از لندن آمده‌اید.
«هارولد» پکی به پیش‌رزدو گفت، این اختیارات را آقای استوکر هم دارد. من فقط آمده‌ام که در این زمینه برای کلنل گزارشی تهیه کنم. نظر خاصی ندارم.

سهکاری آتش زدم و گفتم، پس استوکر باید تصمیم بگیرد
هارولد که نگاهش به من بود گفت، نظر خودتان چیست؟

پکی به سهکار زدم و گفتم، نظر من اینست که باید پیشنهادات سازمان سفید را قبول کنیم و استلا را تحویل بدهیم.

استوکر گفت، من تصمیم خودم را گرفته‌ام.

از او پرسیدم، پس توهم موافق؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت، چاره‌ای نیست.

خنده‌ای کردم و گفتم، از اول هم معلوم بود که چاره‌ئی جز قبول پیشنهاد آنها نداریم مگر اینکه از همین حالا پرونده والکورو استلا را برای همیشه ببندیم

جاسوس دو بار میمیرد

هارولد و پرسید، آن وقت شما چه کار می‌کنید؟
گفتم، البته من ماموریت دیگری را باید انجام بدهم،
یا از همین جا برگردم به لندن چون من میل ندارم جنازه‌ام را
در آن طرف دیوار دفن کنند.
هر دو از این حرف آخر من خنده‌شان گرفت. پرسیدم، مگر
شما غیر از این فکر می‌کنید؟
هارولد گفت، کلنل هم با این پیشنهاد موافق است. البته
استوکر با اختیاراتی که دارد، تصمیم خودش را گرفته بود.
پرسیدم، من کی باید حرکت کنم؟
استوکر کمی فکر کرد و بعد گفت، با قطار فردا بعد از
ظهر. موافقی؟
گفتم، برای من فرقی نمی‌کند. فردا بعد از ظهر، یا یک روز
دیگر. بالاخره هر روزی که من حرکت بکنم، آنها منتظرم هستند.
مسلماً پذیرائی خوبی از من خواهند کرد.
استوکر خندید و گفت، منم توی همین فکر هستم که پذیرائی
آنها از کجا شروع میشود.
یکی به سیگار زدم و گفتم، معمولاً از ایستگاه راه آهن،
یا توی قطار و شاید هم از مقصد شروع میشود.
هارولد گفت، شما طوری حرکت می‌کنید که آنها نتوانند
رد شما را بردارند. استوکر با خنده گفت، در این ماموریت تو تنها
نیستی اینطور که معلوم است، «آزف» با ماموران ورزیده‌اش قدم
بقدم ترا تعقیب می‌کنند که مبادا آسیبی بوجود مبارکت برسد.
«هارولد» پیپ را از میان دوش برداشت و در حالی که
با توتون توی پیپ ورمی رفت، گفت، این وضعی که برای ماموریت
رامین پیش آمده، تقریباً می‌توانم بگویم که بی‌سابقه است.
کمی مکث کرد و سپس پرسید، راستی آقای رامین، در مورد
پیشنهاد سازمان سفید و استلا چه فکر می‌کنید؟
گفتم، چرا از من می‌پرسد؟ .. مغزهای متفکری مثل شما
و آقای استوکر باید به این سؤال جواب بدهند.

امیر عشیری

استوکر گفت : بنظر من موضوع استلا نباید به این سادگی باشد .

هارولد گفت : نظر کلنل هم همین است
من خاکستر سیکارم را در جاسیگاری ریختم و گفتم ،
بالاخره معلوم میشود . اول بگذارید من ، والکور و استلا را از
آنطرف دیوار فرار بدهم ، بعد راجع به این موضوع فکر کنید ..
«هارولد» رو کرد به من و پرسید : آنها راجع به محل مبادله
استلا و رولیسون حرفی نزدند ؟
گفتم : نه ، ولی ممکن است در ملاقات بعدی راجع به این
موضوع صحبت کنند .

«استوکر» گفت : یادت باشد که محل مبادله با نظر ما باید
تمیین شود .

کمی فکر کردم و بعد گفتم : تنها نظر ما شرط نیست ، آنها
را هم باید بحساب آورد . بنظر من برای مبادله این دو مامور ،
یکی از بنادر کوچک ژاپن را باید در نظر گرفت . مثلاً بندر «کاجی»-
کی ، در جزیره «کیوشو» . نظر شما چیست ؟

آنها به یکدیگر نگاه کردند . استوکر گفت : چطور شد که
یک دفعه بندر «کاجی کی» را در نظر گرفتی ؟! حتماً در آنها اتفاقی
برایت افتاده .

شاه هایم را بالا انداختم و گفتم : من هنوز پایم به این بندر
نرسیده . آنقدر میدانم که یکی دو سال پیش در «کاجی کی» دو
مامور سری باهم مبادله شدند . این اسم از آن وقت تا حالا بیادم
مانده ، وانگهی من اسم هر بندری را می آوردم ، حتماً تو همین حرف
را میزدی . این نظر من بود . شما هر کجای دیگر را که دلشان میخواهد
انتخاب کنید .

«هارولد» گفت : من با بندر «کاجی کی» موافقم . حالا باید
دید نظر آنها چیست .
گفتم : آنها استلا را میخواهند . هر کجا تحویلش بگیرند ،
برایشان فرق نمیکند .

جاسوس دوبار میمیرد

استوکر گفت اینطور نیست راهین،
خنده‌ای کردم و گفتم، پس همین جا تحویلش بدهید .
استوکر کمی فکر کرد و سپس گفت، با هنگ كنك موافق
نہستم . « کاجی کی » جای مناسبی است . سعی کن همانجا را به آنها
قبولانی .

« هارولد » یکی به پیش زد و گفت، اینطور که معلوم است،
استلا برای آنها خیلی ارزش دارد و بدون شك با نظر مادر مورد
محل مبادله موافقت میکنند .

گفتم، فراموش نکنید که استلا يك جاسوس فراریست . آنها
برای او ارزشی قائل نیستند . اگر استلابدام ضد جاسوسی ما افتاده
بود ، نظ شما درست بود . ولی من فکر میکنم موضوع چیز
دیگر است .

استوکر گفت، فکر میکنی میخواهند محاکمه‌اش بکنند؟
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، و خیالی کارهای دیگر
که از محاکمه شروع میشود بهر حال استلا برای آنها وضع دیگری
دارد .

بعد پرسیدم، حالا باید دید رولیسون هم برای کلنل ارزش
مبادله را دارد یا نه،

هارولد گفت، کلنل برای آزاد کردن او از زندان آنها
خیلی تلاش کرد . ولی موفق نشد . راستش در آن موقع ما از
مامور ن آنها کسی را نداشتم که او را با « رولیسون » مبادله
کنیم .

لبخند خفیه روی لبانم آوردم و گفتم، و حالا استلا را
داریم . اگر در همان موقع آنها ردپای جاسوس فراری خود را
پیدا کرد، بودند، همین پیشنهادی را میکردند که حالا کرده‌اند .
با این تفاوت که دیگر موضوع من و سروان والکور و فرار دادن
آواز آنطرف دیوار در میان نبود . بلکه يك مبادله بود . ولی حالا
وضع طور دیگر است . خودمان هم میدانیم که اثر پیشنهاد آنها
را رد کنیم، این وسط ماضرر کرده‌ایم که سه مامور خود را که منهم

امیر عشیری

جزو آنها هستم، از دست میدهیم.
کمی مکث کردم. «استوکر» تا آمد حرف بزند، حرفش را قطع کردم و گفتم: حرف من هنوز تمام نشده.
بعد ادامه دادم: کلنل بی آنکه مجدداً تلاش کرده باشد، دارد موفق میشود یک موفقیت بی نظیر. ما استلا را با اتفاق والکور از آنطرف دیوار فرار میدهیم و بعد جاسوس فراری را که از همه جا بی خبر است، با «رولیسون» زندانی، مبادله میکنیم. البته اینها همه حدسهائی است که ما داریم موزنیم. چوخی هیچ معلوم نیست چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد. شاید من قبل از رسیدن به والکور کشته شوم، یا در موقع فرار دادن او و اسلابه تله بیفتم. بهر حال این یک قمار است و باید حساب کرد که دست طرف هم قوی است. آینده بما جواب خواهد داد. آینده‌ای که مبهم و تاریک است.

استوکر خنده‌ای کرد و گفت: کنفرانس خوبی دادی! گفتم: حالا نوبت نوست که پشت تریبون بروی! «هارولد» پیش را از گوشه لبانش برداشت و گفت: «رامین با حرفهائی که زد، دیگر مطلب نگفته‌ای را باقی نگذاشت. استوکر پرسید: منظورت از آینده مبهم و تاریک چیست؟ نگاهش کردم و گفتم: مگر حرفهائی که زدم درست ننهدی؟!

- یعنی میخواهی بگوئی تو به خودت امیدوار نیستی؟
- چرا، ولی حساب حوادث را هم باید کرد که خیلی سریع وبدون خبر پیش می‌آید.
هارولد گفت: فرار دادن والکور خودش حادثه بزرگی است.

گفتم: بله، میدانم. ولی من به این ماموریت و مبادله استلا و رولیسون زیاد خوش بین نیستم چاره‌ای هم ندارم.
استوکر گفت: تو چند جور حرف میزنی؟
خنده‌ای کردم و گفتم: منظورم بعد از پایان ماموریت است.

جاسوس دو بار میمیرد

«البته اگر موفق شوم. این مبادله خیلی چیزهای دیگر دارد که فعلاً ما نمیدانیم.»

او گفت: وقتی مبادله صورت بگیرد، ما خانم روایسون را تحویل نو میدهیم که او را به لندن ببری. زن جوان و قشنگی است.

هارولد گفت: مقصودت را واضح تر بگو...

گفتم: دید من ناشی از يك احساس گنگ و مبهم است. نمیتوانم درست برای شما شرح بدهم. شاید هم واقعا من در اشتباه هستم. بقول استوکر نباید بدبین باشم.

در این موقع چند ضربه بدراتاق خورد. «استوکر» از جایش بلند شد و رفت در را باز کرد. یکی از پیشخدمت ها بود. پرسید: چیزی مهل ندارید؟

استوکر از ما پرسید: چی میخواهید؟

هارولد گفت: من يك گیلان جین میخورم.

- تو، رامین؟

- من... من يك گیلان ویسکی.

استوکر برای خودش هم يك گیلان ویسکی سفارش داد. پیشخدمت رفت. استوکر در را بست و آمد سر جایش نشست و رو کرد به من و گفت: اگر چیزی نفهمیده‌ای بگو که من و هارولد از همین حالا حساش را بکنیم.

خندیدم و گفتم: من هنوز چیزی نفهمیده‌ام. خیلی چیزها هست که بدنبال يك حادثه یا يك ماجرا آفتابی میخورد. هارولد گفت: من از حرفهای رامین اصلاً سر در نمی‌آورم.

خندیدم و گفتم: راستش خود منم چیزی نمیفهمم. فقط دارم حدس میزنم.

استوکر گفت: حدس‌های بی‌سروته.

گفتم: اگر حدسهایی که ما میزنیم سروته داشت، اسمش واقعیت بود.

امیر عشیری

چند لحظه سکوت پیش آمد. صدای باز شدن در اتاق این سکوت را شکست. پیشخدمت داخل اتاق شد گیلاسهای مشروب را روی میز گذاشت در همان موقع استوکر به من گفت: فکر میکنم تویا قطار بعد از ظهر فردا از هنگ کنگ خارج شوی.

پرسیدم: حتما باید با قطار بروم؟
او آهسته سرش را تکان داد و گفت: تشریفش را داده‌ام.

پیشخدمت پرسید: فرمایشی ندارید؟
استوکر گفت: نه، وقتی رفتی در اتاق را ببند.
پیشخدمت از اتاق خارج شد و در را بست. «هارولد» گیلاس مشروبش را بلند کرد و گفت: برای موفقیت رامین می‌خوریم...
من و استوکر هم گلوئی تازه کردیم.

وقتی گیلاس‌های خالی را روی میز گذاشتیم، استوکر از جایش بلند شد و به هارولد گفت: تو همین جا باش، تا من رامین را به هتل خودش برسانم و برگردم. ضمناً بدلیست شانس خودت را پای میز رولت امتحان بکنی.

هارولد خندید و گفت: این را بدنگفتی. خیلی وقت است رولت بازی نکرده‌ام.

من باخنده گفتم: آره، عجله کنید چون ممکن است شانس را از دست بدهید.

بعد رو کردم به استوکر و گفتم: مثل اینکه از شام خبری نیست!

هارولد گفت: استوکر شنیدی؟
استوکر گفت: آره، شنیدم. رامین خودش مباداند که این فقط يك ملاقات بود.

از جایم بلند شدم و گفتم: خوب بلدی چور بکنی؟
هارولد دستش را بپرفم آورد و در حالی که دستم را میفشرد،
برایم آرزوی موفقیت کرد...

پرسیدم: مادیکر همدیگر را نمی‌بینیم؟

جاسوس دو باره میمیرد

گفت، فکر نمیکنم. چون من قبل از ظهر فردا به لندن پرواز میکنم.

از او خدا حافظی کردم و به اتفاق از آنجا بیرون آمدم. کمی بعد ما کلوب «لوسیتا» را ترك گفتیم. ..



لباسم را پوشیده بودم و میخواستم برای صرف صبحانه و ضمناً ملاقات «آزف»، از اتاقم بیرون بروم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم،

- الو... -

- من گلوریا هستم.

- صبح بخیر، خانم گلوریا.

- گوش کن. وقتی صبحانهات را خوردی، برگرد. به اتاق خودت و از آنجا به اتاق من تلفن کن.

- باشد، حرف دیگری نداری؟

- نه، فقط یادت نرود.

- نترس، یادم نمیرود.

گوشی را گذاشتم و از اتاقم بیرون آمدم. معلوم شد «آزف»، محل ملاقات من و خودش را عوض کرده است. هیچ معلوم نبود. این ملاقات در کجا صورت خواهد گرفت. اتاق من، اتاق گلوریا، یا يك جای دیگر. حدس زدم ممکن است اتفاقی افتاده باشد که او را وادار به احتیاط بیشتر کرده است.

داخل سالن شدم و پشت میزی نشستم. چند دقیقه بعد، پیشخدمت صبحانه سرا روی میز گذاشت. مشغول خوردن شدم، ناگهان نگاهم به چهره مردی از نژاد زرد افتاد که قیافه اش بنظر مهكوك میرسد. يك آدم عادی مثل همه آنهایی که توی سالن بودند، نبود. نگاهش تیز و مرموز بود. افکار که در جبه جوی کسی میگردد. زیر چشمی همه میزها را دیدزد. بعد بی آنکه به من نگاه کند، رفت. پشت سر مرا اشغال کرد.

. با خودم گفتم، نخبیر، این جانورهای زرد تا مرا به آن دنیا

امیر عشیری

نفرستند، دست بردار نیستند .

در نهایت خونسردی صبحانه‌ام را خوردم و از سالن بیرون آمدم و بطرف آسانسور رفتم. آسانسور بالا بود و من همانجا ایستادم. آن مرد ناشناس هم که بدنبال من از سالن بیرون آمده بود، آنطرف من ایستاده بود، اینطور وانمود میکرد که از ساکنین هتل است و میخواهد با آسانسور بالا برود.

وقتی آسانسور پائین آمد و مسافرها خارج شدند، من داخل آسانسور شدم. آن مرد هم پشت سر من آمد و در گوشه آسانسور ایستاد و پشتش را به بدنه آسانسور داد. يك زن میانه سال هم به ما ملحق شد. آسانسورچی از آن زن پرسید:

- کدام طبقه؟

زن گفت: طبقه سوم. ..

من عمدا گفتم: طبقه آخر .

ناشناس بزبان محلی چیزی گفت که من نفهمیدم ولی معلوم بود که او هم طبقه آخر پیاده میشود.

آسانسور حرکت کرد. من خودم را به او نزدیک کردم. شش دایک حواسم پیش او بود. هر لحظه منتظر این بودم که او هم مثل رفقای شب گذشته خود، سر صحبت‌های تهدید آمیز را با من باز کند. تصمیم گرفته بودم که حسابم را با او و رفقایش تصفیه کنم.

آسانسور بطبقه سوم رسید. زن میانه‌سال پیاده شد و دوبرتبه آسانسور حرکت کرد. ناشناس، همچنان پشتش را به دیواره آسانسور تکیه داده بود. من پشتم را بدیوار چسباندم و يك کمی جلو رفتم و در حالی که نگاهم به چشمهای ریز و پف کرده‌اش بود، پای راستم را جلو بردم و به پاهای او رساندم و يك ضربه محکم، به پشت پاهایش زدم. هر دو پای او از زیر بدنش در رفت. مرد که يك دستش توی جیب کتش بود، طوری تعادلش را از دست داد که حتی فرصت بیرون آوردن دستش را هم پیدا نکرد. با پشت بر کف آسانسور افتاد. مهلتش ندادم. با لگد محکم به پشت سرش زدم. بعد یقه

جاسوس دو بار میمیرد

کنتش را گرفتم و او را يك كمی از كف آسانسور بالا کشیدم و در همان حال سرش را محکم بدیوار آسانسور کوبیدم و همانجا ولش کردم. هفت تیر را از جیبش بیرون کشید...

آسانسورچی با اضطراب چشم به ما دوخته بود و بی درهی میگفت: آقا چه کار میکنید؟ ..

گفتم: خفه شو... آنقدر حرف نزن... وقتی بالا رسیدیم، برگرد پائین... توقف هم نکن...

مرد ناشناس گیج شده بود. حرکت تندی به خودش داد و همینکه آمد بلند شود، من پامشت محکم به پشت سرش کوبیدم. او دو مرتبه باسپه بر كف آسانسور افتاد. نه من و نه او هیچکدام حرفی نمیزدیم. يك پایم را بروی میج دست مسلحش گذاشتم و فشار دادم. هفت تیر را رها کرد. دو مرتبه یقه کنتش را گرفتم از كف آسانسور بلندش کردم و قبل از اینکه او سر یا بایستد، با دست يك ضربه تبری به زیر گلویش زدم. فرصت «آخ» گفتن پیدا نکرد. با همان دست يك ضربه بروی گردش کوبیدم و همانجا ولش کردم... تصمیم داشتم آنقدر او را کتک بزنم که دیگر قدرت حرکت دادن به خودش را هم نداشته باشد.

من دیگر حواسم پیش آسانسور یا آسانسورچی نبود. آسانسورچی گفت: قربان، طبقه آخر.

گفتم: مگر نشنیدی؟ برگرد پائین.

بالحن مضطربانه ای گفت: چشم قربان.

مرد ناشناس كف آسانسور افتاده بود و از دهانش خون می آمد. من دست بردار نبودم و هنوز آنطور که دلم میخواست حساب خرده ام را با او تصفیه نکرده بودم، این فرصت را به او دادم که خودش بلند شود.

ناشناس به نفس نفس افتاده بود. كف دستش را به دهانش کشید. نگاهی به خون كف دستش انداخت و بعد همانطور که افتاده بود، سرش را بلند کرد. نگاهش را به من دوخت و به انگلیسی گفت: زنده نمیمانی.

امیر عشیری

گفتم ، بلند شو . . . میخوام تووی همین آسانسور ترا بکشم .

مرد حرکتی به خود داد و کمی خودش را از کف آسانسور بالا کشید . . . آسانسورچی گفت ، قربان ، به طبقه هم کف رسیدیم .

گفتم ، دوباره برگرد بالا . .

ناشناس درحالی که نفس نفس میزد گفت ، با آتش داری بازی میکنی .

بالحن تندى گفتم ، فعلا که دام خاموش میکنم .

حرکت غیر عادی آسانسور وضع هتل را بهم زده بود . تلفن داخل آسانسور زنگ زد . آسانسورچی کوشی را برداشت به او گفتم ، جواب بده . فعلا چیزی نمیتوانی بگوئی . .

او همین حرف را زد و بعد کوشی را سر جایش گذاشت . . . ناشناس بروی دو زانو نشست و همینکه به خودش حرکتی داد که بلند شود ، با لگد به سینه اش کوبیدم با وضع ناراحتی به پشت افتاد . . . به آسانسورچی گفتم ، حالا میتوانی برگردی پائین و توقف کنی . . .

مرد ناشناس بر اثر لگدی که من به سینه اش زده بودم ، دیگر حرکتی نمیکرد . بنظر میرسید که از پا درآمده است این جریان برای او آنقدر سریع و گیج کننده بود که حتی فکرش را هم نمیکرد و نمی توانست پیش بینی کند که من در آسانسور دست بکار شوم .

وقتی آسانسور به طبقه هم کف رسید و در آن باز شد ، من دیدم عده زیادی زن و مرد جلو در ایستاده اند . همینکه چشم آنها به کف آسانسور افتاد و مرد ناشناس را در آن وضع دیدند ، بی اختیار خودشان را عقب کشیدند . مدیر داخلی هتل با شتاب صف جمعیت را شکافت و داخل آسانسور شد . نگاهی به من و آن مرد ناشناس انداخت . بعد با حالت عصبانی به من گفت ، این چه وضعی است !

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم: کدام وضع؟
باهمان لحن گفت: این کار در اینجا سابقه ندارد. من الان، به پلیس تلفن میکنم که بیاید و جلو این گانگستر بازی را بگیرد.
بالحن تندی گفتم: آنقدر جوش نزن. عوض این حرفها، کمکتی کن که بلند شود. من با او کار دارم.
بعد هفت نفر مرد ناشناس را با دستمال از کف آسانسور برداشتم و نوری جیبم گذاشتم. مدیر داخلی هتل و آسانسورچی مرد ناشناس را از کف آسانسور بلند کردند. مدیر داخلی هتل پشت سرهم از او میپرسید: چی شده؟... شما حالتان خوبست؟
با دست به شانه اش زدم و گفتم: حالش از من و تو بهتر است. يك راست بدفتر خودت ببرش، منم می آیم.
آنهايي که جلو در آسانسور ایستاده بودند، خودشان را کنار کشیدند. مرد ناشناس را بدفتر هتل بردیم از آنجا من به اداره پلیس تلفن کردم. کسی که گوشی را برداشت، خودش را سروان «دونالد» معاون اداره پلیس معرفی کرد.
گفتم: خواهش میکنم برای چند دقیقه به هتل ویکتوریا بیايید.

— شما کی هستید؟

— من رامین، عضو اداره پلیس بین المللی...
— خیلی خوب آقای رامین. تا چند دقیقه دیگر می آیم...
گوشی را گذاشتم. نگاهم را به مدیر هتل دوختم دیدم قافیه را باخته است. او جلو آمد و گفت: ببخشید، من نمیدانستم شما پلیس هستید. خوب بود خودتان را معرفی میکردید.
لپخندی زدم و گفتم: چه لزومی داشت که خودم را بشما معرفی کنم. حالا مواظب او باش تا سروان دونالد برسد.
مرد ناشناس را بروی صندلی راحتی انداخته بودند. حال او يك کمی بهتر شده بود. چشم از من برنمیداشت. جلو رفتم و در حالی که به چشمان پف کرده اش خیره شده بودم، گفتم: چرا لال

امیر عشیری

همه‌ای ؟

گفت: هنوز خیلی وقت داریم .
گفتم: خیلی دلم میخواست میتوانستم آزادت کنم که بروی
و برای رفقاییت تعریف کنی . ضمناً این راهم بدان که این تازه
شروع کار من باشماست .

مرد ناشناس نفسی تازه کرد و گفت: آنها ترا بادت خودشان
دفن میکنند .

گفتم: يك چیز تازه‌ای بگو... این حرفها دیگر خریدار
ندارد .

بعد رفتم کنار میز مدیر هتل ایستادم . . مدیر هتل پرسید:
مشروب میل دارید؟

در حالی که نگاهش میکردم گفتم: نه، متشکرم
چند دقیقه بعد سروان «دونالد» به اتفاق سه نفر از ماموران
پلیس وارد دفتر مدیر هتل شد...

- آقای رامین ...

- جلورفتم و گفتم: من هستم .

بعد دست یکدیگر را فشردیم . من که هنوز کارت پلیس‌ام
را باخودم داشتم، از جیبم در آوردم و نشان سروان «دونالد»
دادم و گفتم: اتفاق مهمی نیفتاده . این شخص میخواست مرا بکشد،
ولی موفق نشد .

دونالد پرسید: کجا، در اتاق خودتان؟

گفتم: در آسانسور .

بعد هفت تیر او را که لای دستمالی بود، از جیبم در آوردم
و به سروان دادم و گفتم: اینهم اسلحه‌ای که او میخواست مرا
با آن بکشد . مرد خطرناکی بنظر میرسد . من از شما خواهش میکنم
اورا در زندان نگهدارید تا تحقیقات من تمام شود .

«دونالد» بطرف مرد ناشناس رفت و از او پرسید: اسمت

چیست ؟

مرد سکوت کرد . دونالد مجدداً پرسید: اهل کجاهستی ؟

جاسوس دو بار میمیرد

او جوابی نداد فقط نگاه میکرد. به سروان دونالد گفتم: اینطوری نتیجه‌ای ندارد. فقط وقتی هوای زندان بمشامش خورد، به حرف می‌آید.

«دونالد» به ماموران همراه خود دستور داد مرد ناشناس را به اداره پلیس ببرند...

آنها او را از روی صندلی بلند کردند و از اتاق مدیر هتل بیرون بردند. «دونالد» از من پرسید: شما برای ماموریت خاصی وارد هنگ کنگ شده‌اید؟

گفتم: بله آقای سروان، فکر میکنم فردا صبح از خدمتتان مرخص شوم، ولی حتما برای دیدن شما به محل کارتان می‌آیم. سروان دستم را فشرد و گفت: از ملاقات شما خوشوقتم.

خنده‌ای کردم و گفتم: منم همینطور.

«دونالد» خدا حافظی کرد و رفت. من باشتاب از دفتر مدیر هتل بیرون آمدم و با آسانسور به اتاقم رفتم. از آنجا به اتاق «گلوریا» تلفن کردم.. خودش گوشی را برداشت و وقتی صدای مرا شناخت، گفت: خیلی دیر کردی؟

گفتم: حرفت را هزن.

گفت: فوراً به اتاق شماره ۱۰۲ برو.

- تو چه کار میکنی؟

- به من چه کار داری؟ فوراً برو.

گوشی را گذاشتم و از اتاقم بیرون آمدم و با شتاب خودم را به اتاق شماره ۱۰۲ رساندم. چند ضربه بدر زدم. کمی بعد «آزف» در را برویم بازگرد.

- بفرمائید. خیلی وقت است منتظر شما هستم.

داخل اتاق شدم و گفتم: يك گرفتاری كوچك پيش

آمد.

- گرفتاری؟

- بله، ولی خیلی زود خلاص شدم.

«آزف» لبخند خفیفی برون لبانش آورد و گفت: خبر آرتیست

امیر عشیری

بازی شما را شنیدم.
خنده کوتاهی کردم و گفتم، چاره‌ئی نبود، باید همین کار
را میکردم.
— آنها دست بردار نیستند و اگر دیر جنبیده بودید، او کلک
شما را میکند.
— میدانستم. بهمین دلیل مهلتش ندادم.
— بفرمائید بنشینید.
هر دو نشستیم... «آزف» پاکت سیگارش را از جیب درآورد
و سیگاری تعارفم کرد. یکی هم خودش برداشت. من سیگار او و
خودم را روشن کردم و گفتم، منتظر گلوریا هستید؟
یکی به سیگار زد و گفت، الان می‌آید،
بعد از يك مكث کوتاه برسید، فكر ميكنيد پليس هنگ كنك
آن شخص را در زندان نگه میدارد؟
گفتم، چاره‌ئی ندارد.
خندید و گفت، بله، چاره‌ئی ندارد. چون آن شخص متهم
است كه قصد كشتن يك عضو پليس بين المللی را داشته. شما از
این موقعیت حداکثر استفاده را کردید. طوری بگری هم نمی‌توانستید
خودتان را معرفی بکنید.
این تنها راهش بود که او را برای يك مدت کوتاه بزدان
بفرستید.
در این موقع گلوریا وارد اتاق شد. بلوز و دامن سفیدی
پوشیده بود. آمد بین من و «آزف» نشست.
«آزف» رو کرد به من و گفت، خوب آقای رامین، حالا
میتوانیم با هم صحبت کنیم.
گلوریا گفت، حتماً با پیشنهاد ما موافقت کردند؟
گفتم، بله. با پیشنهاد شما برای مبادله استلا و رولسون
موافقم.
«آزف» پرسید، فکر کرده‌اید که این دو مأمور در کجا باید
مبادله شوند؟

جاسوس دو بار می میرد

با اینکه بندر «کاجی کی» را برای مبادله دو مامور در نظر گرفته بودیم، من عمدا گفتم، هنوز فکرش را نکرده ایم. چون معلوم نیست استلا به اینطرف دیوار برسد، یا نه !
آزف گفت، یعنی می خواهید بگوئید ممکن است شما موفق نشوید ؟

گفتم، هر دوسرش را باید حساب کرد، شکست یا موفقیت. بهر حال وقتی استلا به اینطرف دیوار رسید، آن وقت من و شما می نشینیم و درباره محل مبادله صحبت می کنیم.
گلوریا گفت، ما بندر «پوسان» در کره جنوبی را در نظر گرفته ایم.

لبخندی زدم و گفتم، بهتر است بندر پوسان را فراموش کنید. بنظر من یکی از بنادر کوچک ژاپن برای مبادله مناسبتر است. نظر شما چیست ؟

آنها بیکدیگر نگاه کردند. بعد آزف گفت، من از همین حالا بانظر شما موافقم. محل مبادله در آسها یا در اروپا باشد، برای ما فرقی نمی کند. مهم اینست که مبادله صورت بگیرد.
«گلوریا» پرسید، شما چه وقت حرکت می کنید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم، مثل اینکه حرف های ما تمام شد.

«آزف» بطرف «گلوریا» برگشت. بعد رو کرد به من و گفتم، معذرت می خواهم، ماموریت شما و اینکه چه موقع حرکت می کنید، به ما مربوط نیست. ولی این را باید بدانید، ماموران ما همه جا مثل سایه در تعقیب شما هستند.

با خونسردی گفتم، بهتر است به آنها توصیه کنید که مرا تعقیب نکنند. چون ممکن است این «دوسه موقت» بدشمنی مبدل شود.

«آزف» پرسید، منظورتان چیست؟

صاف و پوست کنده گفتم، منظورم اینست که هر سایه ای چه سفید و چه زرد که بدنبال من باشد، با گلوله سربی متوقفش

امیر عشیری

می‌کنم. شما استلا را می‌خواهید، ما هم با تحویل دادن او موافقت کردیم. دیگر تعقیب من در آنطرف دیوار چندان معنائی ندارد. گلوریا باخنده معنی داری گفت، آقای رامین دارند مارا تهدید می‌کنند.

نگاهش کردم و گفتم: بهن ما صحبت از تهدید یکدیگر نیست. این يك ملاقات نیمه دوستانه است. شما می‌خواهید استلا را از ما بگیرید و رولیسون را تحویل بدهید. ما هم پیشنهادتان را قبول کردیم حالا باید صبر کنید که استلا به اینطرف دیوار بیاید. ضمناً من میتوانم به شما اطمینان بدهم که حيله و نیرنگی هم در کار نیست. چون بقول شما نفع این معامله یا مبادله، بیشتر بطرف ماست.

آزف گفت: حرف شما را قبول دارم. ولی مجبورم این موضوع را هم بگویم که اگر در مراجعت از آنطرف دیوار استلا همراه شما نباشد، ماموران من با شما و والکور همان معامله‌ای را خواهند کرد که سازمان زرد می‌باید بکند.

خندیدم و گفتم: می‌خواهید بگوئید که مادوتا را میکشید؟ خیلی خوب، سعی می‌کنم این تهدید شما را فراموش نکنم.

آزف پرسید: مشروب میل دارید؟
گفتم: نه، متشکرم.

بعد از يك مکت کوتاه گفت: شما تصمیم دارید موضوع مبادله را به استلا بگوئید؟

پرسیدم: شما چه فکر می‌کنید؟

- من دارم از شما می‌پرسم

- من هم می‌خواهم نظر شما را بدانم.

- او نباید راجع به مبادله خودش با رولیسون چیزی

بفهمد.

- لابد از این می‌ترسید که مبادا دوباره غیبش بزند.

آزف خندید و گفت: ایندفعه مطمئن هستیم که دیگر هواپیمایش سقوط نمی‌کند. چون پای شما در میان است. خودتان

جاسوس دوباره میمیرد

هم م بدانید که اگر اونا کهان غیبش بزند، خیلی زود میشود هیدایش کرد. البته جسدش را. آن وقت در این معامله شما ضرر می کنید، نه ما.

گفتم، از تهدید دوستانه شما متشکرم. فکر نمی کنم اتفاقی بیفتد. چون این ماموریت به من واگذار شده و مبادله دو مامور را هم خودم بهمده میگیرم. حالا راضی شدید، یا باز هم توضیح بدهم؟

«گلوریا» با لبخند معنی داری گفت، البته اگر توضیح بیشتری بدهید. ما ممنون میشویم.

خندیدم و گفتم. فکر میکنم تا همین جا کافی باشد.
«آز» گفت: در آنطرف دیوار باید خیلی مراقب خودتان باشید. بخصوص که آنها شما را شناخته اند و من نمی دانم شما در آنجا چه وضعی پیدا می کنید.

گفتم، فکر من نباشید. بالاخره يك طوری میشود.
«آز» از جایش برخاست و گفت: شما در آنطرف دیوار تنها هستید و فقط ماموران ما میتوانند مراقبتان باشند.

از جایم بلند شدم و گفتم: مثل اینکه یادتان رفت، آنها نباید مرا تعقیب کنند. گوش کنید آقای آز، من به مراقبت ماموران شما از خودم احتیاج ندارم. روی این موضوع هم زیاد هافشاری نکنید. چون ممکن است خدای نکرده آن اتفاقی که هر دو فکرش را نمی کنیم، پیش بیاید، منظورم اینست که شما هیچوقت راضی نمیشوید که ماموران شما در آنطرف دیوار دفن شوند. آنها که وطن آنها نیست. من هم میل ندارم بی جهت چند فشنگ خالی کنم. بنظر من بهتر است شما و خانم گلوریا خودتان را با چیزهای دیگری سرگرم بکنید تا خبرتان کنم.

«آز» همانطور که نگاهش به من بود، دستش را بطرفم آورد و گفت: زیاد به خودتان اطمینان نداشته باشید.
دستش را فشردم و گفتم: من هم می خواستم همین حرف را به شما بزنم.

امیر عشیری

بعد بطرف «گلوریا» رفتم. دستش را فشردم و از آنها خداحافظی کردم...

وقتی میخواستم از در اتاق بیرون بیایم، «آزف» که بدنبال من تا دم در آمده بود، گفت: ازمرکز زرد بترسید.

لبخند خفیفی بروی لبانم آوردم و گفتم: من نه از زردش مهترسم و نه از سفیدش. چون پایان کار هر دو یکی است. در اتاق را باز کردم و از آنجا بیرون آمدم و یکسر به اتاقم رفتم. قرار بود «استوکر» بمن تلفن بکند. اما ساعت معینی را قرار نگذاشته بودیم. منتظر تلفن او شدم. .. چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد... گویی را برداشتم استوکر بود.

- الو... این دفعه سوم است که دارم تلفن میکنم.

- خیلی خوب، کجا؟

- کافه پاریس

- منتظرم باش.

گوشی را گذاشتم و از اتاقم بیرون آمدم. از آسانسور استفاده نکردم. با احتیاط از پله‌ها پائین آمدم. حدس زدم ممکن است از ماموران سازمان زرد کسی، بی‌سالن پائین باشد. بی‌آنکه به دوروبرم نگاه بکنم، یک راست بطرف در خروجی رفتم. کافه پاریس در خیابان «کوئین» و نزدیک هتل ویکتوریا بود. پای پیاده هم می‌توانستم به آنجا بروم. ولی همدا سوار «ریک‌شا» شدم قبل از اینکه حرکت بکنم، کرایه‌اش را دادم و به راننده‌اش گفتم که مرا به هتل ماندارین ببرد.

ریک‌شا حرکت کرد و همینکه بداخل خیابان «ژوبیلی» پیچید، من که قبلاً خودم را آماده کرده بودم، از «ریک‌شا» بیرون پریدم و باشتاب به میان هابراین رفتم و داخل یک مغازه شدم، در حالی که اجناس قوی قفسه‌ها را نگاه میکردم، مواظب بهرون هم بودم. دوسه دقیقه بعد، وقتی خیالم راحت شد که کسی مرا تا آنجا تعقیب نسکرده است، از مغازه بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم...

جاسوس دو بار میمیرد

در حدود ساعت نه و نیم صبح بود که من رو بروی استوکر در کافه پاریس نشسته بودم. او همچنان مشغول مطالعه یکی از روزنامه‌های صبح هنک کفک بود. یکی دو دقیقه بعد، روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت و نگاهی را به من دوخت و گفت: آنها را دیدی؟

گفتم: آره، آن موقعی که توتلفن کردی، من تازه از پیش آنها برگشته بودم.

- خوب، نتیجه چه شد؟

- نتیجه ۱ از همان اولین ملاقات معلوم بود نتیجه

چیز است.

- منظورم اینست که آنها چیز تازه‌ای نگفتند؟

- نه، فقط تهدید کردند که اگر خواسته باشیم به آنها کلک

بزنیم، وضع بدی پیدا می‌کنیم.

- تهدید کردند؟

خندیدم و گفتم: البته تهدیدشان دوستانه بود.

استوکر گفت: و توهم جوابشان را ندادی.

گفتم: چرا. تو که میدانی من از جواب دادن در نمی‌مانم.

به آنها اطمینان دادم که حقه یا کلکی در کار نیست.

استوکر پوزخندی زد و گفت: به، عجب جواب محکمی!

گفتم: پس انتظار داشتی چه جوابی بدهم؟ بعد حرفهائی

که بین من و «آزف» ردوبدل شده بود، برای استوکر بازگو کردم...

استوکر: آهسته سرش را تکان داد و گفت: حالا خوشم

آمد. آنها حالا دیگر می‌دانند که باکی طرف هستند.

پرسیدم: من کی باید حرکت کنم؟

خیلی خونسرد گفت: همین امروز... دوبعد از ظهر... خودم

ترتیبش را داده‌ام.

- بالاخره معلوم شد از چه راهی باید خودم را به آنطرف

دیوار برسانم؟

امیر عشیری

- دیشب که گفتم، بسا قطار مهری، خیلی مادی مثل همه مسافرین...

گفتم؛ و مثل همه آنهایی که در این راه جانشان را از دست داده‌اند.

- اگر چیزی میخوری، بگو برایت بیاورند.

- نه، میل ندارم. حرفت را بزن.

گفت: فکر کشته شدن را از کله‌ات بیرون کن. تو باید خودت را به آنطرف دیوار برسانی..

گفتم: اینکه چیز تازه‌ای نبود.

- حالا بلند شو برویم.

- کجا، با کسی قراری داری؟

- نه، می‌خواهم چیزهای تازه‌ئی بگویم که هنوز نشنیده‌ای..

به اتفاق هم از کافه پاریس بیرون آمدیم. «استوکر» پشت فرمان اتومبیلش نشست. من هم بغل دشتش جا گرفتم. او اتومبیل را براه انداخت. هر سیدم، مقصد کجاست؟

گفت: مقصدی در کار نیست. دور خیابان‌ها می‌گردیم و هر حرفی داریم می‌زنیم. اینطوری خیال هر دومان راحت است.

گفتم: راجع به چه چیزی می‌خواهی حرف بزنی؟

نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه خیلی پرتی... راجع به ماموریت تومی‌خواهم چند کلمه‌ای وعظ کنم.

- لابد از همان حرفهایی که دیروز تحویل دادی؟

- نه، آن حرفها را بریز دور. اینهایی که می‌خواهم بگویم، کاملاً جدید است.

- پس شروع کن.

- و تو هم خوب توی مغزت جا بده. چون بعداً باید به حافظه‌ات رجوع کنی.

«استوکر» دست به جیبش برد. کاغذ تاشده‌ئی را بیرون آورد، بدستم داد و گفت: بازش کن.

جاسوس دو بار میمیرد

آنها باز کردم . نقشه آنطرف دیوار بود .
استوکر گفت : « هلی که با رنگ قرمز مشخص شده ،
میبینی ؟
گفتم : آره ، شهر «نان کینگ» را مشخص کرده .
- سروان والکور در همین شهر است .
- پس باید وضع خطرناکی داشته باشد .
- هنوز که فتوانسته اند مخفی گاهش را کشف کنند .
- باید دید کجا مخفی شده .
«استوکر» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت جایش امن
است . استلا او را در آیاتمان خود مخفی کرده .
من با تعجب پرسیدم : جی گفتی ؟ نه ، این يك شوخی
است .

گفت : عیب تو اینست که حرف شوخی وجدی را از یکدیگر
تمیز نمی دهی . يك دفعه که گفتم ، من دارم جدی صحبت میکنم .
استلا در یکی از بیمارستان های بزرگ این شهر کار میکند . این
شهر با بندر شانگهای فاصله زیادی ندارد . سروان والکور در شهر
کوچك «چین کیانك» که بین شانگهای و «نان کینگ» واقعست ،
بدام می افتد و او را به «نان کینگ» می برند و در همانجا شکنجه اش
میدهند . آخرین شکنجه ای که او تحمل می کند ، جراحی چشم بوده
که بینائیش را میگیرند . از نحوه نابینا کردن او اطلاعی نداریم ،
ولی آنقدر میدانم که بهنائیش را از او گرفتارند .
پرسیدم : استلا چطور او را فرار داده ؟

گفت : این را باید از خودش پرسید ... فکر می کنم بعد از
عمل جراحی ، والکور را در بیمارستان بستری می کنند و استلا از
این موقعیت استفاده میکند و او را از بیمارستان فرار میدهد .
به «استوکر» نگاه کردم و گفتم : بنظر خیلی عجیب میرسد
که او به تنهایی این کار را کرده باشد . من خیال میکنم استلا در
فرار دادن والکور ، تنها نبوده و حتما شخص دیگری که فعلا نمیدانم
کی وجه کاره است ، به او کمک کرده .

امیر عشیری

«استوکر» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم، ممکن است. من از جزئیات فرار و الکور اطلاع ندارم. یعنی استلا نتوانسته است گزارش خود را به لندن بفرستد. حتما موقعیت خطرناکی دارد. خلاصه این دیگر بمهده توست که این جزئیات را از صورت ابهام بیرون بیاوری. پرسیدم: آپارتمان استلا در کجای «مان کینگ» است؟ کمی فکر کرد و بعد گفت: شماره ۳۳۰ خیابان «جینگ لان چو».

«عکس استلا را باخودت آورده‌ای؟

— آره، میتوانی ببینی.

بعد عکس او را از جیب کتش بیرون آورد و بدستم داد. عکس نیم تنه بود و بنظر میرسید که استلا باید زنی ماهانه سال باشد ولی از صورت و حالت چشמהایش پیدای بود که میتواند توجه مردها را به خودش جلب کند.

استوکر پرسید: بنظر توجه جور زنی است؟

باخنده گفتم: بنظر من هنوز زن جذاب و تودل برونی است البته اگر این عکس ما خیلی سال پیش نباشد.

گفت: این عکس را درست چند روز قبل از حرکتش از لندن گرفته.

گفتم: با این حال باید زنده‌اش را دید و حساب کرد.

نگاه معنی داری به من کرد و پرسید: حساب چه چیز را

کردی؟!

در حالی که نگاهم به عکس استلا بود گفتم: حساب اینکه ارزش این را دارد آدم او را به یک گهلاس مشروب یا شام دهنوت بکند، یا نه. چون حساب همه جایش را باید کرد.

استوکر خنده معنی داری کرد و گفت: و حساب خیلی چیزهای دیگر را.

پرسیدم: رمز آشنائی چیست؟

گفت: «اپرای توسکا» این رمز را در لندن به اوداده‌اند.

جاسوس دو بار میمیرد

البته برای مامورانی مثل تو که مأموریت دارند در آنطرف دیوار با او تماس بگیرند. حالا قیافه‌اش را خوب نگاه کن که بتوانی پیش خودت مجسم کنی.

عکس را به او رد کردم و گفتم: دیگر احتیاج ندارم. خوب، اینطور که معلوم است این آخرین ساعت‌هایی است که من در هنگ کنگ هستم و آفتاب فردا را در آنطرف دیوار باید ببینم. آنهم چه آفتابی که از همین حالا دارم گرمی آنرا حس میکنم.

ما همچنان از خیابانی به خیابان دیگر میرفتیم و صحبت میکردیم...

استوکر گفت: ناهار را باهم میخوریم و نهم ساعت قبل از حرکت قطار توبه ایستگاه راه آهن میروی. گذرنامه تو همان گذرنامه ایست که با آن وارد هنگ کنگ شده‌ای...

سیکاری آتش زدم و گفتم: من نمیدانم توجه فکری به حال من کرده‌ای.

گفت: يك کمی واضح تر حرف بزن. ببینم، چی میخواهی بگوئی؟...

گفتم: آنها مرا خیلی خوب میشناسند. اسم، قیافه، خلاصه همه چیز من آشنا هستند.

«استوکر» به میان حرفم دوید و گفت: می‌خواهی بگوئی تا وارد ایستگاه «کانتون» شدی، آنها سراغت می‌آیند و بدستهایت دستبند میزنند؟

گفتم: اگر هم بدستهایم دستبند زنند، خیلی محترمانه مرا به زندان میبرند تا گذشته را جبران کنند.

با تعجب پرسید: کدام گذشته را؟

یکی به سیکار زدم و گفتم: آخه در مأموریت بانکوک، آنها يك حساب خرده‌ای با من پیدا کرده‌اند.

استوکر خندید و گفت: پس آنها از آن موقع تا حالا دارند برای تو خط و نشان میکشند؟

امیر عشیری

باخنده گفتم، و تو هم داری کمکشان میکنی.
- چرا من؟! خوب بود این حرف را به کلنل میزدی.
- تو یا کلنل فرقی نمیکند. شما دو تا درست و حسابی دارید
از من پذیرائی میکنند.
- چرا ما؟! میزبان تو در آن طرف دیوار است.
بعد در حالی که می‌خندید ادامه داد، تو این حرفها را
برای رفع خستگی داری میزنی؟
گفتم، چطور است وقتی به هتل برگشتم، وصیت‌نامه خودم
را بنویسم.

گفت، تو دیگر به هتل خودت بر نمی‌گردی مایکسر به هتل
ماندارین می‌رویم در آنجا ناهار می‌خوریم و در حدود ساعت يك
ونهم بعد از ظهر، از هتل بهرون می‌آئی و با تا کسی به ایستگاه راه
آهن «ترمینوس» در ناحیه «کالان» می‌روی. ساعت دو بعد از ظهر
قطار حرکت میکند و جنابعالی شام را در «کانتون» صرف خواهید
کرد.

کمی سرم را خم کردم و گفتم، از لطف شما متشکرم. شما
واقعا مردمهربانی هستید.

باخنده گفتم، تازه داری می‌فهمی.
نه سبک‌ارم را خاموش کردم و گفتم، متأسفانه همین
چند دقیقه‌ای که بتل دست نشسته‌ام، فهمیدم. خیلی دیر شده
مگر نه؟!...

گفت، باز هم وقت داری. امروز میخواهم ترا به يك ناهار
درست و حسابی مهمان بکنم.
گفتم، در حقیقت تو باید از همان شب اول مرا مهمان میکردی.
يك ناهار که چیز مهمی نیست.
گفت، ایکاش يك ناهار بسود، پول هتل ترا هم مسن باید
بدهم.

تا چند دقیقه بعد از ظهر، مانوی اتومبیل نشسته بودیم در
خیابانهای هنگ کنگ و کالان پرسه می‌زدیم... ناهار را در یکی از

جاسوس دو بار میمیرد

رستورانهای درجه اول که بر بالای تپه‌ای مشرف به دریا قرار داشت، صرف کردیم. در حدود يك بعد از ظهر بود که به هتل ماندارین باز گشتیم. «استوکر» اتومبیل را مقابل هتل نگهداشت و گفت: «بمانین».

گفتم: «من باید سری به هتل خودم بزنم و چمدانم را بردارم».

گفت: «چمدان تو توی اتاق من است. اگر لازمش نداری، میتوانی از همینجا یکسر به ایستگاه راه آهن بروی».

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم. استوکر از آنطرف پیاده شد و به اتفاق هم بداخل هتل رفتیم. وقتی وارد اتاق او شدیم، من زن جوان وزینائی را دیدم که بالای اتاق روی صندلی حصیری نشسته بود. يك پایش را بروی پای دیگرش انداخته بود و سیگاری مهان دو انگشتش دود میکرد. «استوکر» در اتاق را بست و از آن زن جوان پرسید: تو کی آمدی؟

زن بالبلخند مله‌ی گفت: چند دقیقه پیش. ناهار را پائین خوردم.

بعد در حالی که نگاهش به من بود گفت: آقای رامین، شما هستید؟

استوکر گفت: معذرت میخواهم، باید شما دو تا را بهم معرفی می‌کردم.

من همانطور که ایستاده بودم گفتم: مثل اینکه مرا قبلاً معرفی کرده بودی.

زن گفت: همینطور است. من از دوستان شما و استوکر هستم. اسم «کلودین» است.

استوکر رو کرد به من و گفت: فکر نمی‌کنم با داشتن همسفری مثل کلودین، به تو بد بگذرد.

کلودین گفت: «من تا کانتون بما شما هستم، آقای رامین».

در حالی که نگاهم به چشمهای فشنکش بود، گفتم: استوکر

امیر عشیری

راجع به شما حرفی به من نزدا
استوکر خندید و گفت : خواستم يك دفعه خوشحالت
بکنم .

«کلودین» باتبسم ملیحی گفت : خودم سفارش کرده بودم که
راجع به من حرفی به شما نزند
گفتم : واقعا که خوشحال شدم.

«استوکر» چمدان مرا جلو پایم گذاشت. بلیط قطار را هم
بدستم داد و گفت : وقت زیادی نداریم. تو جلو برو، کلودین توی
کوپه به تو ملحق میشود. آن وقت، تاملی توانی به چشمهای فشنگش
نگاه کن .

من چمدانم را برداشتم و از استوکر خدا حافظی کردم و از
آنجا بیرون آمدم .



يك وسی دقیقه بعد از ظهر بود که من از واگن قطار بالا
رفتم. چمدانم را بالای سرم گذاشتم و به انتظار آمدن کلودین
سرجایم نشستم. در حدود ده دقیقه بعد، کلودین بایک چمدان کوچک
وارد کوپه شد. من از جایم بلند شدم. چمدان را از دست او گرفتم
و کنار چمدان خودم گذاشتم .

«کلودین» به من نگاه کرد و گفت : مسافرت با این قطار
خیلی خسته کننده است.

پرسیدم : قطار خسته کننده است، یا از اینکه به آن طرف
دیوار می رود ؟

خنده ای کرد و گفت : هر دو تا .

گفتم : چاره ئی نیست.

بعد بسته سیگار را از توی کیفش بیرون آورد و سیگاری
به من تعارف کرد. یکی هم خودش برداشت . من شعله فندک را به
سیگارش نزدیک کردم و بعد سیگار خودم را آتش زدم...

کلودین گفت : به کانتون که رسیده ایم ، شام ، ا بساهم
می خوریم .

جاسوس دو بار میمیرد

من دومین يك را که به سیکار زدم، ناگهان حس کردم سرم دارد گیج می‌رود و نمی‌توانم سر پا بایستم. خودم را بروی صندلی انداختم. دید چشم‌هایم يك دفعه ضعیف شد. .. کلودین را غبار آلود می‌دیدم و چند بار چشم‌هایم را مالیدم، ولی فایده‌ای نداشت. صدای خنده او مثل صدای نافوس وی گوشم می‌پیچید... دستم را بطرفش بردم و گفتم: پس تو و استوکر...

نتوانستم به حرفم ادامه بدهم. . . . چون دیگر چیزی نفهمیدم ...

کم‌کم بهوش آمدم. . وقتی چشم باز کردم، نگاهم به سقف چوبی اتاق کوچکی افتاد. . . چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم. درست می‌دیدم. اتاق کوچکی بود که سقف و دیوارهای آن همه از چوب بود. از خودم پرسیدم: اینجا کجاست؟

ناگهان متوجه شدم که این اتاق كوچك چوبی نوسان دارد و مثل اینکه در جهتی حرکت می‌کند. حسرتش خیلی نرم و یکنواخت بود. . همانطور که به پشت بر روی تخت‌خواب افتاده بودم، به اطراف نگاه کردم. هیچکس در آنجا نبود. سعی کردم آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود، در ذهنم مرور کنم...

اولین نقطه‌ای که در ذهنم روشن شد، اتاق «استوکر» مامور شماره ۲۱ در هتل ماندارین بود. بعد قیافه «کلودین» در نظرم مجسم شد. همان زن جوان و قشنگی که «استوکر» او را بعنوان دمامور خودمان، به من معرفی کرد. . . بعد از آن حرفه‌ای را که بین مادر آنجا رد و بدا شده بود، برای خودم باز گو کردم همه چیز درست بود. یادم آمد که از اتاق استوکر بیرون آمدم و به ایستگاه راه‌آهن کالان رفتم. بعد کوبه واگن درجه يك را مجسم کردم که در آنجا به انتظار آمدن کلودین نشسته بودم. از مجسم قیافه او به هنگامی که سیکار تمارفم کرد، ناگهان تکان خوردم. . . چون با دومین یکی که به سیکار زدم به سرگیجه دچار شدم و چشمانم را ساهی گرفت و بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم. . . بنظر عجیب می‌رسید. در کوبه قطار، در ایستگاه راه‌آهن کالان

امیر عشیری

بیهوش شده‌ام و حالا خودم را در کابین کشتی می‌بینم! معلوم بود که این کشتی کجا می‌رود و سر نشینانش از چه قماش هستند...
با خود گفتم: استوکر، پست فطرت . بالاخره تو پیدا شدی که مرا به آنها تحویل دادی! ۱

نازه فهمیدم که استوکر و کسلودین چه کاره هستند . در اینکه آنها به‌رای سازمان سری زرد جاسوسی می‌کردند ، تردید نداشتم آهسته بلند شدم . چند لحظه روی تخت نشستم . بعد از تخت پائین آمدم و از پنجره کابین به بیرون نگاه کردم هوا تاریک بود و دریا آرام نمیدانستم چند ساعت از بیهوش بودن من گذشته بود . دست به جیب‌های کتم بردم . هفت تهرم که ظاهرش شکل دیگری داشت . سرچایش بود و این موضوع را استوکر هم میدانست . از اینکه آنها اسلحه مرا نسگرفته بودند ، تعجب کردم .

تعجب من وقتی بیشتر شد که دیدم خشاب آن دست نخورده است... وجود اسلحه پراز فشنگ ، معمای گپیچ کننده‌ئی را برایم بوجود آورده بود که با حدس و تصور و احساس من جور در نمی‌آمد .

من تقریباً اطمینان داشتم که در کشتی سازمان سری زرد هستم . ولی از حل معمای اسلحه پراز فشنگ عاجز بودم .

تصمیم گرفتم بروی عرشه بروم و موقعیت خودم را ارزیابی کنم یایم را که بروی اولین پله گذاشتم ، صدای خنده و حرف زن و مردی از بیرون کابین بگوשמ خورد صدای هردو برایم آشنا بود ، «استوکر» و «کلودین» بودند . بنظر میرسید از کاری که در مورد من کرده‌اند ، خوشحال هستند حدس زدم که آنها میخواهند داخل کابین شوند . معطل نشدم . فوراً برگشتم و بروی تخت دراز کشیدم . چشمهایم را بستم ، میخواستم ببینم این دو خیانت کار باهم چه می‌گویند و چه کار میخواهند بکنند .

کمی بعد صدای پای آنها را بروی پله‌ها شنیدم که داشتند پائین می‌آمدند . کنار تخت من ایستادند . حس کردم که دارند مرا

جاسوس دو بار میمیرد

نگاه میکنند.

استوکر گفت: هنوز بیهوش است.

کلودین گفت: باید يك كاری کرد. استوکر جوانی به او نداد کنار تخت من نشست و در حالی که بانوك انگشتانش آهسته بصورت من میزد، پشت سر هم می‌گفت:

- رامین... رامین.

بعد چانه‌ام را به میان دستش گرفت و سرم را به چپ و راست تکان داد... وقتی از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت از کلودین پرسید از کدام نوع سیکارها تعارفش کردی؟

کلودین در جواب او گفت: يك دفعه که گفتم از همان سیکاری که توبه من داده بودی نوع ملایمش بود. ولی معلوم نیست چرا تا بحال بیهوش نیامده.

استوکر پرسید: فکر نمی‌کنی ممکن است اشتباه کرده باشی؟

کلودین گفت: برای چه اشتباه کرده باشم. آن سیکار مشخص بود. شاید آمپولی که تزریق کرده‌ایم خاصیتی نداشت. استوکر بابی حوصلگی گفت: یعنی میخواهی بگوئی من تا این اندازه احمقم.

- چطور است يك دفعه دیگر به او تزریق کنیم؟

- نه همینطوری باید بیهوشش بیاوریم.

- چطور؟

- باید صبر کنیم...

- وقت زیادی نداریم.

با حرفی که کلودین زد فهمیدم که آنها میخواهند مرا به نقطه‌ای ببرند و در آنجا تحویل ماموران سازمان زرد بدهند استوکر از روی تخت بلند شد. من با احتیاط پلك هایم را بهم زدم. آن دو وسط کابین ایستاده بودند. نگاهشان بمن نبود. استوکر به کف کابین خیره شده بود و کلودین هم نگاهش به او بود. هر دو در جستجوی راهی بودند که مرا زودتر بیهوش بیاورند.

امیر عشیری

من تصمیم خودم را گرفته بودم و فرصت مناسبی که انتظارش را داشتم همین لحظه‌ای بود که آنها غرق در افکار خود بودند. ناگهان از جا پریدم و در حالیکه لوله هفت تیرم را بطرف آنها گرفته بودم بالحن تهدید آمیزی گفتم: استوکر از جای تکان نخور... کلودین توهم همینطور ..

هر دو تکان خوردند و متوجه من شدند.. استوکر خندید و گفت: خوشحالم که بهوش آمدی

گفتم: چون زودتر می‌توانی مرا تحویل آنها بدهی... دو مامور خائن... و وظیفه شناس... موضوع بسیار جالبی است. هر دو قهقهه متحیرانه به خود گرفتند و یکدیگر نگاه کردند.

استوکر بالحن حیرت آمیزی گفت: مثل اینکه هنوز حالت جانیا آمده، خائن کدامست؟ این چه حرفه!

گفتم: تو و کلودین هر دو... چرا دیگر از من می‌پرسی؟

کلودین گفت: گمانم عقلت را از دست داده‌ای!

از تخت پائین آمدم و گفتم: ممکن است.

استوکر يك قدم بطرف من برداشت بالحن تندی گفتم: سر جای ت بایست مجبورم نکن که از تو يك جنازه بسازم. دست شما دوتا برای من روده دو همکار وظیفه شناس مسخره است. خودمانیم برای تحویل دادن من به آنها نقشه جالبی کشیده بودید...

استوکر گفت: از حرفهای بی سر و ته تو چیزی نمی‌فهمم. نکند داری شوخی میکنی.

گفتم: وقت را تلف نکن. فوراً به موتور خانه دستور بده که کشتی را برگردانند به هنگ کنگ... معطل نشو!

آنها باز یکدیگر نگاه کردند. کلودین با صدای بلند خندید و گفت: ای خدای من... ببینم رامین تو چه خیال کرده‌ای!

با همان لحن گفتم: بعد میفهمی...

جاسوس دوبار میمیرد

استوکر هم خندید و گفت : رامین فقط ظاهر قضیه را دارد می بیند . . .

پوز خندی زدم و گفتم : يك مدتی شما دو تا می دیدید حالا نوبت من است .

استوکر با لحن ملایمی گفت : دیوانگی نکن ، آن هفت نفر را کنار بگذار . . خیانتی در کار نیست . من همدا ترا بیهوش کردم که بتوانم مرادر خط ماموریتت قرار بدهم . . .

با لبخندی که ناشی از کینه و نفرتم بود گفتم : در اینکه تو و کلودین آدم های زرنکی هستید حرفی نیست ، ولی باید فکر اینجا را هم می کردید .

کلودین رفت روی صندلی کنار میز نشست و گفت : منهم با رامین موافقم .

تا دیر نشده باید به هنگ كنك برگردیم و رامین را به يك بیمارستان روانی ببریم که معالجه اش کنند . چون این حرف هائی که او می زند مال يك مغز سالم نیست . با خنده کوتاه و لحن مسخره آمیزی گفتم : آره ممکن است ، چون همان وقتی که به آن سیگار لغنتی يك می زدم خودم حس کردم که مغزم دارد تکان می خورد استوکر با حالت عصبانی گفت : تا کی می خواهی باین مسخره بازی ادامه بدهی . . . تمامش کن . . تو اصلا شمر و نداری و نمی خواهی بفهمی که ما چه موقعیتی داریم و در کجا هستیم . .

گفتم : این مسخره بازی وقتی تمام می شود که ما برگردیم به هنگ كنك . موقعیت زمان و مکان خودم و شما دوتا را خیلی خوب تشخیص مدهم . يك یا دو ساعت دیگر به کشتی آنها می رسیم و شما مرا بدون انجام تشریفات رسمی دو دستی تحویل آنها می دهید و برمی گردید و آن وقت تو گزارش می دهی که رامین را در آن طرف دیوار دستگیر کردند . نقشه از بین بردن من از این سر راست تر و بهتر نمی شود .

استوکر رو کرد به کلودین و گفت : و باز شروع کرد . من نمی دانم با چه زبانی باید باین کله يوك حالی بکنم که دارد

امیر عشیری

اشتباه می کند .

کلودین باخونسردی گفت ، راهش همان است که من گفتم .
برمی گردیم به هُنْک کُنْک و قبل از رسیدن ، تو با بی سیم به پلیس
اطلاع بده که یک آمبولانس به اسکله بفرستند و رامین را تحویل
بگیرند . استوکر بطرف من برگشت و گفت :

گوش کن رامین . اگر مثل بچه آدم بنشینی و به حرفهایم
گوش بدهی آن وقت می فهمی که اشتباه کرده ای . نه خیانتی در کار
است و نه نقشه تحویل دادن توبه آنها ... بعد دست بزیر کتتش برد
هفت تیرش را باز کرد و آنرا روی تخت خواب انداخت و گفت : بیا
اینهم اسلحه من ، خیالت راحت باشد . . . سعی کن بفهمی من چی
دارم میگویم . ضمناً این مسخره بازی تو پشور هر سه مسا تمام
میشود . با خودم گفتم : شاید بیهوش کردن من روی یک نقشه حساب
شده می بوده و من دارم در مورد آنها اشتباه میکنم ، حرفهای
استوکر در من اثر کرد . دچار تردید شدم . ولی خیلی زود
توانستم از این حالت بیرون بیایم و ماجرای بیهوش شدن خودم
را بادید بازتری ببینم .

گفتم : خیلی خوب بکمر بنشین ببینم چی میخواهی بگوئی .
کلودین خندید و گفت : پس حالت خوب شد ؟
باخنده گفتم : از اول هم خوب بود . منتها من ظاهر قضیه
را در نظر گرفته بودم ..

استوکر نشست من هم روی لبه تخت خواب نشستم . هفت تیر
را هم بغل دستم گذاشتم .

کلودین گفت : قبل از اینکه استوکر شروع به سخنرانی
کند باید گلوئی تازه کنیم . البته اگر آقای رامین با آن هفت
تیرشان اجازه بفرمایند ! ...

گفتم : تو آزادی هر کاری دلت می خواهد بکن ..
خنده ای کرد و از جایش بلند شد و گفت شما مرد با
گذشتی هستید .

استوکر گفت : هر وقت تعارف شما دو تا نسبت بهم تمام

جاسوس دو بار میمیرد

شد خبرم کنید .

کلودین با دست آسته به شانهام زد و گفت: شنیدی . حالا به حرف های استوکر گوش بده . . . موضوع خیلی مهم است . استوکر خندید و گفت : خیلی خوب حرفها مان رامیگذاریم برای بعد از يك گیلان مشروب .

کلودین از قفسه بالای اتاق يك بطر ویسکی نصفه بیرون آورد . سه تا گیلان هم کنارش گذاشت و هر سه گیلان را پر کرد و یکی از آنها را بدست من داد بعد گیلان خودش را بلند کرد و گفت : میخورم بسلامتی و موفقیت رامین ...

استوکر کمی از مشروبش را خورد و گفت : شاید این مشروب ، رامین را از اشتباهی که کرده بود بیرون بیاورد . البته اگر من نتوانستم .

کلودین در حالی که نگاه شیطننت آمیزش را به من دوخته بود گفت : بعد از تو نوبت من است که رامین را از اشتباه بیرون بیاورم و فکر میکنم موفق شوم .

بسا لبخند معنی داری گفتم ، از چشمهایت پیدا است که موفق میشوی . خودم موفقیت ترا تضمین می کنم . بشرط اینکه استوکر برای هواخوری بروی عرشه برود . . . موافقی استوکر ؟ استوکر حرفی نزد .

کلودین کمی از مشروبش را خورد و گفت : استوکر شروع کن . رامین کم کم دارد شلوغش می کند .

استوکر رو کرد به من و گفت: آن شب در کلوب «لوستهانو» که من و تو با « هارولد » صحبت میکردیم ، پیشنهادت برای ما مشروب آورد . همان موقع که او گیلانها را بروی میز میگذاشت یادت هست که من بی مقدمه موضوع حرکت ترا با قطار به آنطرف دیوار پیش کشیدم و حتی روز و ساعت حرکت قطار را هم یادآوری کردم ...

به میان حرفش دویدم و گفتم : آن پیشنهادت جاسوس سازمان زرد بود؟

امیر عشیری

او آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره و من همدا موضوع حرکت ترا مطرح کردم که او بفنود و به شبکه خود اطلاع بدهد.

کمی مشروب خوردم و گفتم: آن وقت به اتفاق کلودین نقشه بیهوش کردن مرا کشیدید.

کلودین گفت: این تنها راهی بود که ما می توانستیم رد ترا کم کنیم.

پرسیدم: وقتی من بیهوش شدم، چه کار کردید؟
«استوکر» خنده کوتاهی کرد و گفت: ترتیب کارها داده شده بود. همینکه تو با دومین پک سیکار لعنتی بیهوش شدی، کلودین از پنجره واگن به من علامت داد و یکی دو دقیقه بعد صدای بوق مخصوص آمبولانس برخاست. پلوس راه آهن واگن و کوپه ای را که تو در آنجا به حال اغما افتاده بودی، زیر نظر گرفت.
طولی نکشید که رئیس ایستگاه داخل واگن شد. همه چیز به حال طبیعی بود.

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: در آن موقع تو کجا بودی و چه کار میکردی؟

استوکر خنده ای کرد و گفت: همان موقع که تو بروی نیمکت افتادی و بیهوش شدی، من دم در کوپه ایستاده بودم و ترا نگاه می کردم.

کلودین گفت: همه تلاش ما این بود که ترا به آمبولانس منتقل کنیم...

«استوکر» کمی از مشروبش را خورد و گفت: رئیس ایستگاه عجله داشت که هر چه زودتر ترا از واگن بیرون ببرند. چون به حرکت قطار چیزی نمانده بود. بعد از چند لحظه مکث، نگاهی به کلودین کرد و با خنده گفت: در این جریان قهقهه مضطرب کلودین تماشا می بود. چون او خودش را زن تو معرفی کرده بود. از همه کمک میخواست که زودتر شوهرش را که نوباشی به بیمارستان برسانند بالاخره دو نفر با برانکار داخل قطار شدند و جسد نیمه جان ترا

جاسوس دوبار میمیرد

بروی برانکار گذاشتند و از قطار بیرون بردند.
گفتم: تو فکر نکردی همان موقع که مرا بروی برانکار گذاشته‌اند، ممکن است جاسوسان طرف مرا ببینند؟
استوکر گفت: سؤال بجائی کردی. ولی من روی صورت ترا پوشاندم...

لبخندی زدم و گفتم: آرتهست بازی جالبی بوده...
کلودین گفت: من هم داخل آمبولانس شدم و کنار تو روی نیمکت نشستم. نقشه ما این بود که همه چیز طبیعی پیش برود.
گفتم: اینطور که معلوم است در بیمارستان مرا از آمبولانس خارج نکرده‌اید.

استوکر گفت: وقتی هوا تاریک شد، ترا با اتومبیل خودم از بیمارستان خارج کردیم. کلودین هم با من بود.
از آنجا یکر است به این قایق موتوری آمدیم و ترا بروی همین تخت‌خواب انداختیم.

کلودین در حالی که لبخندی بروی لباش آورده بود، گفت: امیدوارم دیگر مارا خائن خطاب نکنی.
خندیدم و گفتم: و شما هم سعی کنید که دیگر سیکار بمن تعارف نکنید.

هر دو شان خندیدند... خود من هم خنده‌ام گرفت.
«استوکر» همانطور که می‌خندید، گفت: چشم‌رامین ترسیده حتی اگر من هم به او سیکار تعارف کنم، نمی‌گیرد.
در حالی که می‌خندیدم گفتم: از حالا باید مساویان بسته سیکار خودم هم باشم. چون ممکن است این کلودین شیطان یکی از آن سیکارهای لعنتی را توی پاکت سیکارم بگذارد.
کلودین نگاهم کرد و گفت: بد عنوانی نیست «کلودین شیطان».

گفتم: اگر قبول نداری، از استوکر بپرس.
استوکر گفت: همه ما بنوبه خودمان شیطان هستیم.
گفتم: خوب، این نقشه بیهوش کردن من. حالا چه نقشه‌ای

امیر عشیری

کشیده‌اید؟

استوکر از جایش بر خاست. از توی اشکاف لوله کاغذی بیرون آورد و آنرا بروی میز باز کرد. نقشه سرزمین زرد بود. نوک مداد را بر روی نقطه‌ای که با علامت ضرب در قرمز مشخص شده بود، گذاشت و گفت ما ترا دریک میلی اینجا پیاده می‌کنیم. این نقطه در پنجاه میلی بندر «آموی» است. در اینجا یکی از ماموران بومی ما منتظر توست. اسمش «فونچو» است. در حدود سی و پنج سال دارد و قدش نسبتاً متوسط است. انگلیسی و فرانسه را خیلی خوب صحبت می‌کند. «فونچو» ماموریت دارد که ترا به «ان کمنک» ببرد و آپارتمان استلا را نشانت بدهد... بعد نگاهم کرد و گفت: نشانی آپارتمان استلا را که میدانی.

گفتم: آره خیابان چینک لان چو، شماره ۳۳۰

کلودین گفت: ولی با فونچو وارد نان کینک شدن، خطرش کمتر است.

خنده‌ام گرفت... استوکر پرسید: چرا خندیدی؟! در حالی که می‌خندیدم گفتم: می‌ترسم این آقای «فونچو» هم یکی از آن سیکارهای لعنتی را تعارف کند. کلودین با خنده گفت: آ وقت بکراست کرا به گورستان می‌برند و در یک جای مناسبی دفن می‌کنند.

پرسیدم: رمز آشنائی با فونچو چیست؟

استوکر نقشه را بست و گفت: «امواج زنجیره‌ای» و او در جواب تو خواهد گفت، قبل از رسیدن بساحل، محو می‌شود. حالا این دو رمز را به خاطر بسپار که اگر رمز خودت را فراموش کنی، «فونچو» بی معطلی کارد را توی شکمت جاسازی دهد. گفتم: و اگر او رمز خودش را نتوانست بگوید، من با یک گلوله راحتش می‌کنم.

کلودین گفت: جز این راه دیگری هم ندارد.

استوکر گفت: این فونچو و رمز آشنائی با او، و اما واسیلی که تو باید با خودت ببری، یک قمقمه است که در واقع دستگاه

جاسوس دو بار میمیرد

مخاطرات است .

بعد قمقمه را از نوی اشکاف بیرون آورد و در حالی که آنرا نشان من مه‌دا ، گفت ،
- دستگاه مخاطرات که هم گهرنده و هم فرستنده است در کف قمقمه کار گذاشته شده . برای استفاده از این دستگاه کافیت که انگشت را بداخل قمقمه ببری و دکمه‌ای را که زیر گلولی قمقمه است ، فشار بدهی . . . برای بستن دستگاه هم باید همین کار را بکنی . این دستگاه به آنتن احتیاج ندارد و با موج کوتاه کار می‌کند .

پرسیدم : برای استفاده از دستگاه باید آب قمقمه را خالی کنم ؟

استوکر آهسته سرش را تکان داد و گفت : حتما و موقعی که می‌خواهی خبر بفرستی ، باید دهانت را به دهنه قمقمه بگذاری .

درست مثل اینکه داری آب می‌خوری باید خیلی طبیعی باشد . البته در چنین حالتی حرف زدن يك کمی مشکل است ، ولی راه دیگری ندارد . . .

خندیدم و گفتم : لابد موقع شنیدن خبر ، باید دهنه قمقمه را بگوшем بگذارم
استوکر گفت : برای شنیدن خبر از در قمقمه میتوانی استفاده کنی .

او در قمقمه را به گوشش گذاشت و گفت : اینطوری ..
بعد در قمقمه را بست و آنرا بروی میز گذاشت و گفت : گذرنامه و اوراق هویت را به‌دا در اختیار می‌گذارم . حالا استراحت کن تا به مقصد برسیم . او ، من و کلودین راتنها گذاشت . . .
من نگاهم را به قمقمه دوخته بودم . از این کار منظوری داشتم . می‌خواستم کلودین را ناراحت کنم .

کلودین با ناراحتی قمقمه را کنار کشید و گفت : اینجا به‌جز این قمقمه چیز دیگری نیست که نگاهش کنی ؟

امیر عشیری

کاملاً مملوم بود منظورش از این حرف چیست . باخونسردی گفتم: چرا، خیلی چیزها هست...

- مثلاً چه چیزهایی؟

- داری می بینی .

- آدم احمقی هستی

با حالت عصبانی بلند شد که از کابین بیرون برود .. نزدیک پله‌ها از پشت سر شانه هایش را گرفتم و گفتم: کجا؟ سعی کرد خودش را از آغوشم بیرون بکشد . اما من شانه هایش را محکم گرفته بودم وقتی دید تلاشی بهفایده است ، گفت: چی می‌خواهی بگویی؟

او را آهسته بطرف خودم گرداندم . نگاهم را به چشمان قشنگش دوختم . هردو ساکت ولی با هیجان بیکدیگر خیره شده بودیم . من سرم را جلو و بردم و صورتم را بصورتش گذاشتم . «کلودین» خودش را به سینه‌ام فشار داد و گفت:

- باز هم می‌خواهی به آن قمقمه لعنتی نگاه کنی؟

لبانش را با هیجان بوسیدم و لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: حالا دارم به تو نگاه من کنم.

- دوستت دارم رامین

- حتما داری شوخی میکنی!

- اوه ، نه ، تو چرا اینطوری.

دستم را به زیر چانه‌اش گذاشتم سرش را کمی بالا گرفتم و گفتم: چرا که نباشم . آخه ، این علاقه بین ما که اسمش را باید علاقه زوررس گذاشت ، چه نتیجه‌ای دارد . یکی دو ساعت دیگر من باید تو و این قایق موتوری را ترك کنم ، خودت هم میدانم که من به جایی می‌روم که امید برگشتن از آنجا خیلی ضعیف است پس دیگر چرا خودمان را با این حرفها ناراحت کنیم؟ .. راستش ، وقتی من ترا در اتاق استوکر در هتل ماندارین دیدم از تو خوشم آمد ، ولی سعی کردم خودم را کنار بکشم .

کلودین دستم را گرفت و به صورتمش گذاشت و آنرا فشار

جاسوس دو بار میمیرد

داد..... و گفت: میدانم فایده‌ای ندارد. ولی این دیگر خارج از وظیفه است. يك علاقه زودرس و زود گذر... من دعا می‌کنم که تو سلامت برگردی و بتوانم یکبار دیگر ترا به بهنم... راستش حرفهای کلودین مرا بشك انداخت. صورتش را به میان دستهایم گرفتم و گفتم: فکر نمی‌کنی داری تند می‌روی؟

به لبانش لبخندی ملجح نقش بست و گفت: تو اینطور حساب کن.

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم: می‌ترسم حسابم غلط از آب در بیاید...

خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت: ولی من اطمینان دارم که توه و چوقت حسابت غلط در نمی‌آید!

— آره، ممکن است. ببینم، تو از کی تا حالا اینقدر به خودت اطمینان پیدا کرده‌ای؟ لابد از ماجرای کویه قطار به این طرف!

— اوه رامین، تو چرا يك چیز را آنقدر دنبال میکنی. فراموش کن.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: حالا دیگر می‌توانم فراموش کنم. چون بوسه‌های تند و پر حرارت تو جای آن سگ‌ها را لعلتی را گرفت.

گفت: خدمت که میدانی، این نقشه راه است و کره کشیده بود از منم کمک گرفت. توه باید قبول کنی که این تنها راه گم کردن رد تو بود. با رسیدن قطار به آنطرف مرز، آنها تورا دستگیر میکردند و خدا میداند چه بلائی بسرت می‌آوردند.

گفتم: طور دیگری هم میتوانستید رد مرا گم کنید. گفت: نقشه ما این بود که رد گم کردن کاملاً طبیعی باشد. فکر همه جایش را کرده بودیم.

سیکاری آتش زدم. هنوز دومین يك را نزده بودم که ((کلودین)) سگ‌ها را از میان دولبم برداشت و گفت: برای خودت یکی دیگر آتش بزن.

امیر عشیری

دومین سیکار را روشن کردم و بعد گفتم: دوستانی مثل تو جورهای دیگرش را هم به من نشان داده‌اند. ولی این کاری که شما در قطار با من کردید، برایم تازگی داشت. به فرض اگر چند تا پلیس وارد کوپه می‌شدند و مرا به جرم سرقت دستگیر میکردند و حتی بدستهایم دستبند می‌زدند، اصلاً جا نمی‌خوردم. چون فکر میکردم که این یکی از حقه‌های خودمان است...

صدای استوکر از بالای پله‌های کابین شنیده شد که گفت: رامین خورت را حاضر کن، داریم مهرسیم.

((کلودین)) به من نزدیک شد و گفت: چه علاقه تند و زودگذری!!

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: تندش از تو بود و زود گذرش از من.

خندید و دست‌هایش را برگردنم حلقه کرد. با شتاب و هیجان لباسش را بروی لبانم گذاشت و مراسخت بوسید و گفت: - باشد، قبول دارم.

گفتم: برای منم جالب بود.

- چه چیز جالب بود؟

- آشنائی با تو. البته منهای ماجرا و قطار.

- مثل اینکه قرار شد آن قضیه را فراموش کنی.

درحالی که نگاهش میکردم گفتم: ولی ترا که نمیشود فراموش کرد. آغوش گرم و بوسه‌های پر هیجانت... اینها يك عمر در خاطر آدم می‌مانند.

گفت: اگر این حررها را نزنم، چه بگوئی!

گفتم: آنچه که مربوط به خودمان است، همین هاست.

دست‌هایش توی دست من بود. خودش را عقب برد. دست‌های مرا هم کشید و بعد رها کرد و رفت روی تخت‌خواب نشست. منم بروی صندلی شستم چند دقیقه بعد «استوکر» پائین آمد و گفت: به ساحل نزدیک شده‌ایم. «فونجو» یا چراغ دارد علامت میدهد. تو باید لباس هایت را عوض کنی. معطل نشو.

جاسوس دو بار میمیرد

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: من منتظرم ببینم تو چه دستوژی میدهی. اباسی که باید بپوشی، کجاست؟
کلودین گفت: هه من جا زیر تخت.
بعد چمدان نسبتاً بزرگی را از زیر تخت بیرون کشید و گفت: درش باز است.

من چمدان را روی میز گذاشتم... يك دست لباس سربی رنگ با يك پیراهن یقه باز بهمان رنگ از توی آن بیرون آوردم و همانجا لباسم را عوض کردم. لباس كوچك‌ترین ایرادی نداشت مثل این بود که موقع دوختن چند بار آنرا به تن من امتحان کرده باشند، از هر جهت اندازه بود.

«استوکر»، اوراق هویت را در اختیارم گذاشت. درگذرنامه جدید اسم ساختگی‌ام ((ادگار لان)) بود. گذرنامه را ستم و گفتم: هه از بس برای من اسم‌های جور و اجور انتخاب میکنید، بهتر اسم اصلی خودم را فراموش کنم.

((کلودین)) خندید و گفت: نترس، ما اینجا هستیم.
گفتم: تو یکی که هیچوقت یادت نمی‌رود.
((استوکر)) با خنده گفت: و تو هم اسم کلودین را فراموش نمی‌کنی.

گفتم: وقتی پایم به ساحل برسد، جز به خودم و ماموریتم به هیچ چیز و هیچکس فکر نمی‌کنم.
((استوکر)) پرسید: حرف‌هایی که زدم یادت نرفته؟
- نه، نمیتوانی بپرسی.
- احتیاج نیست.

اوراق هویت را توی جیبم گذاشتم و گفتم: تنها چیزی که هنوز برایم روشن نشده، اینست که معلوم نیست سروان ((والکور)) از هویت ((استلا)) خبر دارد یا نه؟

استوکر گفت: همانطور که میدانی، ((والکور)) يك ماموریت خاصی داشت که نمی‌بایست با استلا تماس بگیرد. و بهمین دلیل رمز آشنا شدن با استلا را در اختیارش نگذاشتم و فکر هم نمی‌کنم

امیر عشیری

که استلا خودش را به او معرفی کرد . باشد .
چون در این مورد دستوری به او داده نشده ..
گفتم: پس میرسیم به اینکه حرف های ((آف)) را
باید قبول کنیم .

((استوکر)) به میان حرفم دوید و گفت: در چه مورد؟
بالبخت معنی داری گفتم: در مورد اینکه انگیزه استلا برای
نجات ((والکور)) از بیمارستان یازندان، فقط روی علاقه ای بوده
که نسبت به او پیدا کرده .

کمی مکث کردم و به ادامه دادم: مثل اینکه بعد از اولین
ملاقات با ((آف))، این موضوع را به تو گفتم. یادت هست ؟
استوکر گفت: آره ، ولی این موضوع را نمی شود قبول کرد.
شاید انگیزه او حس ترحم بوده .
- ممکن است .

- حتما همینطور است .
استوکر نگاهی به ((کلودین)) کرد . بعد خندید و گفت :
گمانم تو باز هم احتیاج به استراحت داری چون هنوز اثر آن
سیگار لعنتی در تو باقیست. خوب یسر، اینکه مثل روز روشن است
که استلا سرواژه والکور را شناخته. دیگر فکر کردن ندارد . تو
هم بجای استلا بودی میتوانستی بفهمی چرا والکور را شکنجه
میدهند و چرا بینایش را گرفته اند . حالا جزئیات فرار دادن او
مانده بود که خودت باید بفهمی ...

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: حق باشماست .
کلودین خندید و گفت: حالا حواست را جمع کن. چون تا
چند دقیقه دیگر وضع تو کاملاً عوض میشود .
گفتم: همه اش تفصیل نوست .

استوکر گفت : در قضیه کوپه قطار من مقصرم . به
کلودین کاری نداشته باش . او فقط مأموریت داشت که بتو سیگار
تعارف کند .

پرسید: رمز مخابره چیست؟

جاسوس دوبار میمیرد

استوکر کمی فکر کرد و بعد گفت : همان شماره رمز خودمان پنج و بیست و يك .

- همین ؟

- پس خیال کردی يك كتاب رمز در اختیار می گذارم ؟
کلودین گفت : امیدوارم فردا اولین گزارش تو مخابره شود.
با خنده گفتم : اولین گزارش را يك ساعت دیگر مخابره میکنم . یعنی وقتی پایم به ساحل برسد .

استوکر گفت : راه بیفت . . . فونچو ، در ساحل منتظر است . هر سه از کابین بیرون آمدیم . روی عرشه ایستادیم . من نگاهم را به ساحل سرزمین زرد که در تابکی فرو رفته بود دوختم . . . ((فونچو)) با روشن و خاموش کردن چراغ ، علامت میداد . ما از عرشه به اوجواب میدادیم همه چراغهای قایق موتوری خاموش بود . چون ما به آبهای ساحلی سرزمین زرد داخل شده بودیم و هر آن ممکن بود کشتی های گشتی ساحلی قایق را ببینند . چند دقیقه بعد ، قایق موتوری بدستور ((استوکر)) توقف کرد . قایق لاستیکی را آماده کردند . ((استوکر)) دستش را بطرفم آورد و در حالی که دستم را می فشرد ، گفت : نمیدانم چی بگویم ، سفر بخیر ، یا ماموریت بخیر . . .

گفتم : بگو هر دو بخیر . . .

بعد بطرف کلودین رفتم . . . روبرویش ایستادم . استوکر گفت : از نظر من اشکالی ندارد . می توانید به وان خدا حافظی همدیگر را ببوسید .

گفتم : من برای اینجور چیزها همیشه موافقم .

کلودین گفت : پس چرا معطلی ؟

سرم را جلو بردم و لبانش را بوسیدم و برگشتم پیش استوکر . . .

بدستور استوکر قایق لاستیکی يك نفره را به آب انداختند . من براه افتادم . تاریکی همه جا را گرفته بود ، کلودین جلو نیامد . وقتی پایم را بروی پلکان طنابی گذاختم ، استوکر گفت : سعی کن

امیر عشیری

قمقمه را از دست ندهی و با من در تماس باشی.
گفتم: نه، خال میکنی با موقعیتی که من دارم، اگر قمقمه را از دست بدهم، زنده ممانم؟

گفت: خودت میدانی، ضمناً به محض اینکه با استلا و والکور تماس گرفتی، فوراً نقشه فرار دادن آنها را طرح کن. چون ممکن است وضع خطرناکی پیش بیاید

خندیدم و گفتم: مگر حالا وضع چطور است؟!
- بهر حال توقف تو در آهارتمان استلا نباید زیاد طول بکشد.
موقع فرار از ((فونچو)) کمک بگیر. اوراه را بلد است.
- خیالت راحت باشد، فقط دعا کن که خودم رابه آهارتمان استلا برسانم.

- موفق باشی.

- بامید دیدار.

یکبار دیگر دست ((استوکر)) را فشردم و از پلکان هائین رفتم و کف قایق لاستیکی نشستم و با پاروی کوچکی که نوی آن بود، قایق را بطرف ساحل بردم. تا آنجا در حدود یک میل راه بود... ((فونچو)) همچنان با چراغ علامت میداد. من هم به او جواب میدادم. این شروع مأموریت واقعی من بود. مأموریتی که امید به زنده ماندن، یا سالم برگشتن از آن، خیلی ضعیف بنظر میرسید... وقتی پارو به ماسه های ساحلی خورد، فهمیدم که در فاصله چند قدمی خشکی هستم. پس از طی چند متر دیگر، از قایق بیرون آمدم. آب تا مچ پایم بود. باد قایق را خالی کردم و خودش را همانجا گذاشتم و از آب بیرون آمدم. حس کردم که فونچو در چند قدمی من ایستاده است. او دیگر با چراغ علامت نمیداد.

چند لحظه بعد، صدای پای او را شنیدم که داشت به من نزدیک میشد. در تاریکی هیکلش را تشخیص دادم... به یک قدمی من که رسید، ایستاد و به انگلیسی پرسید: شما کی هستید؟
من در جواب او گفتم: ((امواج زنجیره ای))

او گفت: ((قبل از رسیدن به ساحل، محو می شوند))
بعد هر دو دست یکدیگر را فشردیم. ((فونچو)) پرسید: شما

جاسوس دو بار میمیرد

را به چه اسم صدا کنم ؟
گفتم، ادگار.. شما چطور؟
- اسم من ((فونچو)) است.
- میدانم، منظورم اینست که با همین اسم شما را صدا کنم ؟
- بله، آقای ادگار .
- چطور است از حالا بیهوده مدیگر را ((تو)) خطاب کنیم
اینطور بهتر است .
- میل شماست.
- آره، چون دیگر احتیاج به اسم صدا کردن نداریم. خوب
از کجا باید حرکت کنیم ؟
«فونچو» گفت، در پنج کیلومتری اینجا، دهکده کوچکی است
اگر مهل داشته باشید، می توانید شب را در آنجا استراحت کنید .
گفتم، تو باید این را بدانی که من روز ها باید استراحت
کنم و شبها راه بیفتم . اینطوری خطرش کمتر است.
«فونچو» خنده کوناهی کرد و گفت، میدانید آقای ادگار، من
در اختیار شما هستم .
دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم، تو راهنمای من هستی
حالا راه بیفت .
شانه بشانه هم برآه افتادیم ... از صخره های کم ارتفاع
گذشتیم . راه نا هموار و سخت بود. پس از یکساعت راه پیمائی،
به جاده هموار رسیدیم . سر نوشت من در دست «فونچو» بود هیچ
معلوم نبود او چه کاره است. من فقط این را می دانستم که او برای
شبکه ما کار می کند . بهر حال فونچو خیلی راحت می توانست مرا به
خط مستقیم به پشت مهله ها و زندان راهنمائی کند .
در حدود دو کیلومتر که در جاده اتومبیل رو جلو رفتیم،
چراغ های دهکده ای که فونچو نشانیش را داده بود ، از دل تاریکی
نمایان شد .
«فونچو» گفت، وقتی به «چانگ چو» رسیدیم ، شما
استراحت می کنید . یکی از دوستان من خانه اش در آنجاست .

امیر عشیری

آدم قابل اطمینانی است . فقط کافیست بابت کرایه اتاق ، مبلغی به او بدهید . .

گفتم ، ولی هرچه زودتر باید به «نان کینگ» برسم .
بازوی مرا گرفت و گفت ، آقای ادگار این را میدانم که مقصد شما شهر «نان کینگ» است . برای رسیدن به آنجا وسیله لازمست . ضمناً فراموش نکنید که راهنمای شما من هستم . برنامه ماموریت شمارا من تهیه کرده‌ام که چه کار باید بکنید . . عجله نداشته باشید ، والا همه نقشه های ما بهم می خورد .

او طوری حرف زد که من دیدم روی حرفش نمی توانم حرف دیگری بزنم . باید خودم را در اختیارش بگذارم و بینم این «فونچو» چشم ریز چه کار می کند ، از لعنش پیدا بود که باید آدم زرنکی باشد .

پرسیدم ، از ((جانك چو)) با چه وسیله ای باید حرکت بکنیم ؟

بهوض اینکه جواب مرا بدهد ، پرسید ، سبک‌دار دارید؟
بسته سبک‌دارم را به او دادم . . سبک‌داری آتش زد و گفت ، ساعت شش صبح هرروز يك کامیون از ((چانك چو)) به ((نان - پینگ)) میرود . ما می توانیم با این کامیون حرکت کنیم . حرف دیگری ندارید ؟

کمی مکث کردم و گفتم ، نه ، فعلاً که اختیار من درست نوست .
خنده با مزه ای کرد و گفت ، اختیار دارید آقای ادگار من فقط راهنمای شما هستم . بقیه کارها با خود شماست .

گفتم ، دربرگشتن هم به وجود تو احتیاج دارم .

گفت ، این دیگر با خود شماست .

دستم را آهسته بشانه اش زدم و گفتم ، به من اینطور دستور داده اند .

پکی به سبک‌دار زد و گفت ، این دستور به منم رسیده .
فعلاً باید شما را به ((نان پینگ)) ببرم . هیچ معلوم نیست بعدش چه خواهد شد .

جاسوس دو بار میمیرد

پرسیدم : تازگی ها خانم استلا را ندیده‌ای ؟
گفت : سه روز پیش ایشان را ملاقات کردم .
- کجا ، در بیمارستان ؟
- نه ، در آپارتمان خودش .
- سروان والکور هم آنجا بود .
- فکر می‌کنم ، ولی من او را ندیدم
چند لحظه سکوت پیش آمد ..
((فونچو)) سکوت را بهم زد و گفت : گر به ماموران دولتی
برخورد کردیم ، خودتان را نبازید جواب آنها بامن .
گفتم : مدارك هویت من کامل است .
خنده معنی داری کرد و گفت : مدارك بدردت آنها نمی‌خورد .
همینقدر که به شما سوء ظن پیدا کردند ، کار تمام است .
تا بیائید مدارك هویت را به آنها بقبولانید ، در زندان را
بروی شما باز میکنند و آن وقت از دست من هم دیگر کاری ساخته
نیست من ماموریت دارم شما را به ((نان کینگ)) برسانم .
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد : سروان والکور را
هم من در ساحل تحویل گرفتم ولی او با يك اشتباه كوچك خودش
را لو داد .

پرسیدم : در آن موقع تو کجا بودی ؟
- من در چند قدمی والکور .. و وقتی ماموران امنیتی او
را دستگیر کردند ، من فرار کردم .
- حتی صبر نکردی بیهنی او را کجا می‌برند ؟
- شما اگر به جای من بودید ، چه کار می‌کردید ؟
- اشتباه او چه بود ؟
- درست نمیدانم . باید از خودش پرسید . شما هم مواظب
خودتان باشید .

« فونچو » با حرف هائی که می‌زد ، خودش را بالاتر از آنچه
که من نسبت به او پیش خودم فکر کرده بودم ، نشان می‌داد . . .
تا آن موقع من خیال می‌کردم « فونچو » فقط راهنمای راهها

امیر عشیری

و شهرهاست. ولی حالا فهمیدم که او یکی از ماموران زیرک و با
هوش بومی شبکه ماست.

ما در حدود یک ساعت ونیم در راه بودیم. به دهکده
«چانگ چو» رسیدیم. دهکده‌ای بود آرام و خاموش انگار که کسی در
آنجا سکونت نداشت. از جاده، وارد یک راه باریک شدیم. خانه
های یک طبقه مانند اشباح خفته چشم میخورد. در اواسط این راه
باریک، او جلو خانه‌ای ایستاد و گفت: خانه دوست من اینجا است..
پرسیدم: راجع به من چیزی به او گفته‌ای. یا ناز میخواهی،
شروع کنی؟

خنده‌ای کرد و گفت: او منتظر ماست.

بعد چیز کوچکی از جیبش بیرون آورد و با آن چند ضربه
بدر خانه زد. یکی دودقیقه طول کشید تا در خانه باز شد. مردی
در آستانه در ظاهر گردید. ناراحتی مانع از این بود که من بتوانم
صورت او را ببینم. «فونچو» او بزبان خودشان چند کلمه‌ای به من
خود رد و بدل کردند. از صدای صاحبخانه حس کردم که او باید مرد
مسنی باشد. فونچو رو کرد به من و گفت: بفرمائید.

من بدنبال او وارد خانه شدم. خانه‌ای بود کوچک و دهانی
دم در اتاق کفشی‌هایم را گندم و بداخل اتاق رفتم. ائانه‌هایی در
آنجا به چشم نمیخورد و بنظر میرسید که توی این خانه، کسی دیگری
زندگی نمیکند.

«فونچو» خندید و گفت: فکر می‌کنم شما آداب و رسوم
مارا بدانید؟

گفتم: نا اندازه‌ای.

گفت: دوست من از اینکه دیر در خانه‌را باز کرد، معذرت
خواست. خرابی برده بود. حالا خواهش میکنم بفرمائید آنجا،
آن بالای اتاق..

چند دقیقه بعد، دوست او وارد اتاق شد. مردی بود که بنظر
مهرسید باید بیش از پنجاه سال داشته باشد. صورتش پر از چین و
چروک بود. قد کوتاهی داشت و عرق چین قرمز رنگی هم پسرش

جاسوس دوبار میمیرد

گذاشته بود من به او سلام کردم، مرد جلو آمد و دست مرا به میان دستهای زبر و لاغر خود گرفت. چند بار نکان داد و چیزی گفت... فونچو گفت: دوست من مهگوید به خانه من خوش آمدید...
گفتم: به او بگو ما زیاد مزاحمش نخواهیم شد.

وقتی پیر مرد حرف مرا از زبان «فونچو» شنید، دست مرا که هنوز توی دستهایش بود، فشار داد و بعدول کرد... ما نشستیم... فونچو گفت: شما خسته هستید. همین جا میتوانید بخوابید پرسیدم: توجه کار می‌کنی؟

- فکر من نباشید. من توی آن اتاق می‌خوابم.

- ساعت شش صبح یادت نرود.

- نه قربان، خودم شما را بیدار میکنم.

او به پیر مرد چیزی گفت... پیر مرد از من خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد، ((فونچو)) شب بخیر گفت و مرا تنها گذاشت.

همینکه تنها شدم، دستگاه مخابرات توی قمقمه را بکار انداختم... پس از آنکه با «استوکر» تماس گرفتم، ورودم را به رمز به او اطلاع دادم و بعد دستگاه را بستم و همانجا دراز کشیدم. گرمای هوا از یک طرف و ناراحتی خیال از طرف دیگر، خواب را از چشمانم گرفته بود... درست یادم نیست چه مدت بیدار بودم که خوابم برد.

وقتی «فونچو» مرا از خواب بیدار کرد، در حدود پنج و نیم صبح بود.

پرسید: جای شما راحت بود؟

گفتم: از طرف من از دوستت تشکر کن.

- منده‌ای کرد و گفت: تنها تشکر کافی نیست باید پول

خوبی به او بدهیم.

از جیب مشتی اسکناس بیرون آوردم و گفتم: این پول.

«فونچو» مبلغی برداشت و از اتاق بیرون رفت... کمی

بعد، با چند تکه نان برگشت و گفت: اینهم صبحانه شما، چهر

امیر عشیری

دیگری بیدار نمی‌شود.

گفتم: صبحانه را در «نان پینک» می‌خوریم
گفت: فعلا این چندتکه نان را پیش خودتان نگه‌دارید.
چون ممکن است موقعیت ماطوری باشد که نتوانیم در آنجا چیزی
تهیه کنیم

چندتکه نان را از او گرفتم و پرسیدم: کامیون چه وقت
حرکت می‌کند؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: درست سر ساعت شش...

— دوبارا ننده کامیون صحبت کرده‌ای یا نه؟

— راننده نباید چیزی بداند من شما را طوری سوار کامیون
می‌کنم که او متوجه نشود

— کامیون کجاست؟

— تا اینجا راهی نیست راه بپفتم.

پرسیدم: دوست کجاست؟

گفت: خوابیده من از طرف شما از او تشکر کردم.

من قمقمه را برداشتم و کتم را پوشیدم و بدنبال «فونچو»
از مخفی‌گاه بیرون آمدم...

دهکده در روشنائی روز مرا بهاد و طر انداخت. شمال
ایران در نظرم مجسم شد خانه‌ایی شباهت به کومه‌های گیلان و
مازندران نبود. ولی خانه دوست «فونچو» که من شب را در آنجا
گذرانده بودم، با آن‌های دیگر فرق داشت. در این مورد از «فونچو»
چیزی نپرسیدم.

مردم هنوز کاملاً از خانه‌هایشان بیرون نیامده بودند.
بین راه به اشخاصی بر می‌خوردم که بدنبال کار روزانه‌شان می‌رفتند
«فونچو» گفت: این‌ها برای صید ماهی می‌روند. سعی کنید آن‌ها
متوجه شما نشوند نگاهشان نکنید، بهتر است.

گفتم: اشکالی ندارد، از این بابت خیالت راحت باشد.
تو باید بدانی که من خبرنگار هستم.

پوز خندی زد و گفت: این را فقط من و شما میدانیم و

جاسوس دو بار میمیرد

قبول میکنیم، ولی آنها طور دیگه‌تری به شما نگاه میکنند. فقط کافیت سرو کله پلیس پیدا شود و از شما برك شناسائی بخواهد. آن وقت است که کار به جاهای خطرناک میکشد.

بادست آهسته به شانه‌اش زد و گفت:

برك شناسائی، کارت خبرنگاری و همه مدارك درست است

حتی تو هم نمیتوانی تردید داشته باشی.

خنده کوتاهی کرد و گفت: پلیس هم تردید نمیکند و کاری به مدارك شما ندارد. فقط شما را به پایش مخفی تحویل میدهد. تردید از آنجا پیدا می‌شود و به جاهای خطرناک میرسد.

گفتم: اگر منظورت اینست که توی دل مرا خالی بکنی، باید بگویم که من از حوادث اصلاً وحشت ندارم

— منظورم این نبود ولی باید احتیاط کرد. آنهم در این سرزمین.

— کامیون کجاست؟

— دیگر داریم نزدیک میشویم.

از خیابانی که اگر میشد آنرا خیابان گفت، گذشتیم و به میدان مرکزی دهکده رسیدیم. از آنجا داخل خیابانی شدیم که انتهایش صحرا بود. بالاخره کامیون از دور نمایان شد. گفتم: فکر نمیکنم اشکال داشته باشد که مرا به عنوان خبرنگار به راننده کامیون معرفی کنی.

گفت: به نظر من اگر شما پشت اتاق راننده و بین بارها مخفی شوید، خطرش کمتر است.

بالعن محکمی گفتم: خطر را در جاهای دیگر باید منتظرش

بود.

نیمرخ نگاه کرد و گفت: میل خودتان است. ولی اگر

خطر به ما نزدیک شد، من خودم را کنار میکشم و يك دفعه می‌بینید فبیم زده. کاری نکنید که همان وضع سروان والکور پیش بیاید.

امیر عشیری

- نقرس ببینم، تو در اینجا چه ماموریتی برای ما انجام میدهی؟

- متاسفم آقای ادگار. نمیتوانم راجع به ماموریت خودم چیزی به شما بگویم.

- این ماموریت را شخصا انجام میدهی؟

- شما در باره من چه شنیده‌اید؟

- هیچ، خودم دارم می‌پرسم.

گفت: من فقط این را میتوانم بگویم که هر وقت ماموریتم در اینجا تمام شود فوراً به «تایپه» برمیگردم و چقدر خوشحال میشوم اگر در آنجا باشم دیداری تازه کنم.

- فقط همین؟

- این چند کلمه را هم نمی‌بایست میگفتم!

- از استلا دستور میگیری؟

- خواهرش میکنم دیگر سؤال نکنید.

- خیار خوب.

- متشکرم آقای ادگار.

من دیگر چیزی نپرسیدم... به کامیون رسیدیم. دو نفر باربر، جعبه‌هایی چوبی را که نفهمیدم توی آنهاچه بود، از انبار بزرگی بداخل کامیون حمل می‌کردند.

«فونچو» گفت: شما همین جا بایستید، تا من برگردم...

بداخل انبار رفت. دوسه دقیقه بعد با مرد جوانی که به نظر میرسید بساید راننده کامیون باشد، از آنجا بیرون آمد.

فونچو آن مرد جوان را راننده کامیون معرفی کرد...

راننده به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای سلام کرد. بعد پرسیده شما خبرنگار هستید؟

گفتم: بله، و حالا میخواهم به «نان پینگ» بروم.

او چند کلمه‌ای به زبان خودشان با «فونچو» صحبت کرد. بعد متوجه من شد و گفت: خیلی خوب، سوار شوید. یکی دو دقیقه

جاسوس دو بار میمیرد

دیگر حرکت نمیکنیم.

پرسیدم: برای شما اشکالی ندارد؟
خندید و گفت: مگر شما کرایه نمی‌دهید؟
- چرا کرایه‌اش را هر چه باشد می‌دهم.
- پس دیگر اشکالی نمی‌ماند.
او بداخل انبار برگشت. . . . «فونچو» گفت: تا اینجا
بدنشد.

پرسیدم: به او اطمینان داری؟
گفت: اگر اطمینان نداشتم، با او صحبت نمی‌کردم حتی به
کامیونش هم نزدیک نمی‌شدم. تقریباً میتوانم بگویم که اینجا از
آن خبرها هست. به‌دش را باید فکر کرد. شهرهای بزرگ دله‌ره‌اش
به‌تر است.

گفتم: دله‌ره در همه‌جا هست. حتی در خانه دوست
تو.

خندید و گفت: پس حالا می‌فهمید که بایست احتیاط
کرد؟

- آره، می‌فهمم.
- شما آدم عجیبی هستید، آقای ادگار!
- از من و تو عجب‌تر، این سرزمین است.
- چرا، دیگر من؟
- خودت بهتر میدانی. خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید
به حساب بیاوریم.

- مثلاً چه چیزهایی؟
باخنده گفتم: مثلاً اینکه معلوم نیست تو در اینجا چه ماموریتی
انجام میدی!

درحالی‌که نگاهش به من بود، لبخندی زد و گفت: حس
کنجکاری شما هم عجیب است. مثل اینکه راحت‌تان نمی‌گذارد.
در همان موقع راننده از انبار بیرون آمد. نزدیک‌ما که رسید
گفت: سوار شوید.

امیر عشیری

«فونچو» بین من و راننده نشست. کامیون ساخت فرانسه و مدل قدیمی بود. بطوریکه من فکر می‌کردم ممکن است بین راه بماند. راننده از من پرسید: ببخشید آقای خبرنگار، جای شما راحت است؟

گفتم: بله، دیگر از این بهتر نمیشود. کامیون برای افتادن مادر سکوت فرو رفته بودیم، آفتاب تازہ بالا آمده بود این نخستین باری بود که من آسمان سرزمین زرد را می‌دیدم. همه فکر در اطراف رساندن خودم به «نان چانگ» دور میزد. عبور از شهرها بی خطر هم نبود. با اینکه تقریباً به خودم اطمینان داشتم، هیچ معلوم نبود بتوانم این مأموریت را به آخر برسانم. خطر همه وقت و در همه جا نهادیدم مگر در...

مسافتی که رفتیم راننده گفت: من در نمان چانگ زیاد توقف نمیکنم. مقصد بعدی «نان چانگ» است.

پرسیدم: از آنجا به کجا میروید؟

گفت: دیگر بالاتر نمیروم.

فونچو از او پرسید: پس همانجا میمانی؟

راننده گفت: آره فقط ده روز دوباره این راه را برمیگردم.

با آرنج آسته به پهلوی «فونچو» زدم و بعد به راننده گفتم:

خیلی ممنون میشویم اگر مارا به «نان چانگ» برسانید.

راننده خندید و گفت: البته که میبرم. منتها کرایه اش خیلی

میشود.

گفتم: از این بابت خاطر جمع باشید.

باز سکوت برقرار شد. در حدود ساعت هشت صبح بود که ما به

شهر کوچک «نان پینگ» رسیدیم. از خوابان مرکزی گذشتیم و پس

از عبور از میان شهر، راننده، کامیون را کنار خیابان نگاه داشت و

گفت: چند دقیقه اجازه بدهید که من بیرسم ببینم برای «نان چانگ»

بار هست یا نه؟

پرسیدم: از کی میخواهی برسی؟

راننده در حالی که پائین میرفت گفت: از مرکز حمل و نقل

جاسوس دو بار میمیرد

شهر میپرسم.

«فونچو» به او گفت: پس عجله کن!

من ناگهان حس کردم ممکن است راننده نسبت به من مظنون شده باشد و حالا به بهانه تماس گرفتن با مرکز حمل و نقل خودشان، قصد دارد پلیس را در جریان بگذارد.. این حس ناشی از اطلاعاتی بود که من راجع به این سرزمین و مردم آن داشتم. آنها به همه کس و همه چیز که رنگ بیگانه داشت، سوءظن داشتند، مگر آنکه خلاف آن ثابت شود.

درحقیقت همه آنها به نوبه خود پلیس بودند. وظیفه خود میدانستند در چنین مواقعی نظیر برخورد با من که بیگانه بودم، فوراً پلیس را در جریان بگذارند. این انجام وظیفه فقط به خاطر حفظ جان خود و خانواده شان بود. همینکه راننده به پشت کامیون پیچید، به «فونچو» گفتم: بلند شو تعقیبش کن و ببین کجا میرود.

«فونچو» با تعجب پرسید: منظورتان چیست؟

گفتم: فعلاً هیچ! فقط میخواهم بدانم او واقعا با مرکز حمل و نقل تماس می گیرد، یا نه!

— لابد میخواهید احتیاط را از دست نداده باشید.

— هم احتیاط و هم اطمینان بیشتر.

— من به او اطمینان دارم.

— میدانم. وقتش رسیده که من هم به او اطمینان پیدا کنم.

عجله کن..

«فونچو» از کامیون پائین پرید. من نگاهم به دو طرف خیابان بود و حواسم پیش راننده احساس میکردم که خطر کم دارد به من نزدیک میشود. من طوری خودم را آماده کرده بودم که در صورت بروز خطر، بتوانم از حلقه محاصره خارج شوم.

آنقدر طول نکشید که «فونچو» به اتفاق راننده کامیون برگشت. وضع هر دو عوض شده بود. قضیه را تا به آخر خواندم این جواب حدس ضمینی بود که پیش خود زده بودم..

امیر عشیری

«فونچو» بالحن تندی به راننده گفت، برو بالا
بعد رو کرد به من گفت، مواظبش باشید. حدس شما درست
بود.

راننده در حالیکه نگاهش به من بود، بالا آمد و سر جایش
نشست. اما «فونچو» او را کنار زد و خود در جای او را گرفت و کامیون
را روشن کرد و به راه انداخت. من بسالبنخند معنی داری از راننده
پرسیدم، به مرکز حمل و نقل تلفن کردی؟
بالحن مضطربی گفت، فونچو نگذاشت، او خیال کرد من
میخواهم به پلیس تلفن کنم. ولی اینطور نیست.
«فونچو» گفت، به موقع رسیدم. این احمق میخواست به پلیس
تلفن کند.

پرسیدم، از کجا فهمیدی؟
گفت، او را توی اتاقلک تلفن همومی پیدا کردم. مشغول ورق
زدن دفترچه تلفن بود. دنبال يك شماره میگشت.
من با خنده گفتم، لابد شماره تلفن مرکز حمل و نقل را فراموش
کرده بود.

فونچو پوزخندی زد و گفت، مرکز حمل و نقل همان نزدیکی
ها بود. احتیاج به تلفن کردن نداشت.
من با کف دست محکم بصورت راننده کوبیدم و گفتم، خوب،
به پلیس چه میخواستی بگویی؟
راننده با همان لحن گفت، هیچر! شما اشتباه میکنید من
میخواستم به مرکز حمل و نقل خودمان تلفن بکنم..
«فونچو» خنده ای کرد و گفت، لابد میخواست به پلیس اطلاع
بدهد که يك خارجی را سوار کامیون کرده و با وسعظن دارد.
راننده از من پرسید، مگر شما خبرنگار نیستید؟
خنده ای کردم و گفتم، من هم خبرنگار هستم و هم حادثه ساز..
و حالا میخواهم اولین خبر و حادثه را از تو شروع کنم.
باتعجب گفت، چرا از من؟
گفتم، مگر تو نمیخواستی پلیس را بسراغ من بفرستی؟ خوب

جاسوس دو بار میمیرد

چه اشکالی دارد که آنها يك راست بسراغ تو بیايند .
«فونچو» با خنده معنی داری گفت: چه از این بهتر!
بعد از من پرسید: چه کارش می خواهید بکنید؟
نگاهی به راننده کردم و گفتم: بالاخره يك کاری میکنیم.
راننده وحشت زده گفت: می خواهید مرا بکشید؟
گفتم: نه، صحبت کشتن تو نیست.
به التماس افتاد و گفت: باور کنید من نمیخواستم به پلیس تلفن کنم. آخه، دلیلی نداشت.
«فونچو» انومبیل را با سرعت میراند. از کوهستان که گذشتیم،
به «فونچو» گفتم: نگهدار.
پرسید: کاری دارید؟
گفتم: آره، مگر تو نمیخواستی بدانی من با این آقای راننده
چکار میخواهم بکنم؟
- چرا، ببینم، می خواهید او را بکشید؟
- نه، فقط میخواهم او را وادار کنم که يك کمی پیاده روی
بکند .
«فونچو» خندید و گفت: بدفکری نیست.
کامیون را کنار جاده نگهداشت. من پائین آمدم و به راننده
گفتم: معطل نشو، به پائین..
راننده نگاهش بروی من ثابت ماند. «فونچو» او را به طرف
در فشار داد و گفت: برو پائین.
من دست راننده را گرفتم و او را پائین کشیدم و گفتم: حالا
میتوانی به پلیس خبر بدهی..
بعد هاشمیت به شکمش کوبیدم همینکه خم شده، با تهِ هفت تیر
ضربه محکمی به پشت گردنش زدم. مثل فانوس تاشد و بعد روی زمین
افتاد ... فونچو گفت: ممکن است بمیرد.
در حالیکه نگاهم به راننده بود، گفتم: یکی دو ساعت دیگر
بهوش میاید.
بعد بالا رفتم و سر جایم نشستم و گفتم: راه بیفت. اینهم وسیله ای

امیر عشیری

که دنبالش می‌گشتیم.

«فونچو» کامیون را براه انداخت و گفت:

این وسیله بالاخره هر دوی ما را لو میدهد.

گفتم: بعوض اینکه در فکر کامیون باشی. سعی کن زودتر به مقصد برسیم.

گفت: پلیس خیلی زود می‌تواند ما را پیدا کند

سیکاری روشن کردم و گفتم: تا پلیس به خودش بجنبد، ما به مقصد رسیده‌ایم.

— منظور تان از مقصد نان کهنک است؟

— فعلا با این کامیون خودمان را بر «نان چانک» مهربانیم

و اگر دیدیم وضع نا جور است، آن وقت يك وسیله دیگری پیدا می‌کنیم.

— شما آقای ادگار، خیلی خوش بین هستید؟

— مگر تو نهستی؟

— من از دل و جرات این جور کار هارا که شما می‌کنید، ندارم. آخر بزرگ شده اینجا هستم و میدانم پلیس و مردم با اشخاصی مثل شما چه کار می‌کنند.

گفتم: من وقت فکر کردن در اطراف این چیز هارا ندارم.

«فونچو» خنده کونا می‌کرد و گفت: ممکن است يك حادثه كوچك همه نقشه شما را بهم بزند؟

یکی به سیکار زدم و گفتم: من همیشه به دو چیز فکر می‌کنم.

یکی حادثه و ماجرائی که ممکن است برایم پیش بیاید و دیگری اینکه چطوری خودم را از آن حادثه یا ماجرا نجات بدهم.

— ببخشید که این حرف را می‌زنم، شما آدم بی کله ای هستید.

— تازه فهمیدی؟

— آخر آنقدر وقتی نیست که من شما را می‌شناسم.

— فکر می‌کردم همان دیشب مرا شناخته‌ای حالا يك کمی تند تر برو. چون نا هار را باید در «نان چانک» بخوریم.

جاسوس دو بار میمیرد

— آنجا بزرگتر از (نان پوك) است . باید خیلی احتیاط بکنیم .

گفتم : تو همه اش راجع به احتیاط داری حرف میزنی . من فکر میکنم همین احتیاط بیش از اندازه تو باعث شده که « و لکوره » به تله بیفتد .

خندید و گفت : شاید ، حالا ببینم شما چه کار میکنید .

گفتم : دعا کن که تا آخرین لحظه با هم باشیم
او دیگر حرفی نزد . من هم چیزی نگفتم بین ماسکوت برقرار شد . نزد يك ظهر بود که بشهر « نان چانك » رسیدیم شهری بزرگ تر از « نان پينك » به فونچو گفتم : توقف نکن .

گفت : مگر نمیخواهید ناهار را در اینجا بخورید ؟
گفتم : این تصمیم مال قبل از رسیدن به اینجا بود . حالا عوض شده ، ناهار را در بین راه میخوریم .

در حدود ده کیلو متر که از « نان چانك » دور شدیم ، به دریاچه ای رسیدیم . اسم آنرا درست به خاطر ندارم . جاده از کنار دریاچه « پگداشت » .

« فونچو » با دست دهکده ای را « تا آنجا چندان فاصله ای نداشتیم نشان داد و گفت : آنجا برای ناهار خوردن خیلی مناسب است .

گفتم : وقتی به آنجا رسیدیم ، تو می توانی هر چه که لازم داریم تهیه کنی . ناهار را در بین راه میخوریم .

— بله ، حق باشماست . باید احتیاط کرد .

— منظورم احتیاط نیست . باید زودتر به « نان کينك »

برسیم .

دهکده ای که او نشان داده بود در کنار جاده قرار داشت . « فونچو » کامیون را مقابل چند دکان کوچک نگذاشت و گفت : شما مواظب خودتان باشید ، تا من برگردم .

کمی پول به او دادم و گفتم : سعی نکن چانه بزنی .
او پائین رفت و با شتا . داخل یکی از دکان ها شد . دوسه

امیر عشیری

دقیقه بعد از آنجا بیرون آمد و بداخل يك دكان دیگر رفت. وقتی برگشت، دست هایش پر بود. همه را روی تشك گذاشت و گفت، «تا نان کینگ برای ما کافیست. بعد کامیون را روشن کرد و براه افتادیم. من خودم را با نان و ماهی خشك شده که باهمه شور بودنش خوشمزه بود، مشغول کردم. فونچو هم همین کار را کرد. از بسابت بنزین خیالمان راحت بود. چون درجه بنزین نشان میداد که باك به حد کافی پر است.

«فونچو» گفت: چند دقیقه دیگر به دوراهی میرسیم. يك راه به طرف «نان کینگ» می رود و دیگری به «وو هان» و تا اینجا شانس با ما بوده است که سروکله پلیس پیدا نشده. گفتم: زیاد به خودت امیدوار نباش. «تا نان کینگ» خیلی مانده. خنده ای کرد و گفت: دل و جرات منم کم کم دارد زیاد می شود.

- مطمئن هستی؟

- بله، می توانید امتحان کنید.

- فعلا که خبری نیست. برای امتحان کردن تو هم خیلی

وقت داریم.

- پس باید دعا کنم که حادثه ای پیش نیاید.

- نه احتیاج دعا کردن نیست.

چند لحظه مکث کردم و بعد پرسیدم: از کجا با آن راننده

آشنا شدی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: درست یادم نیست، چطور مگر؟

گفتم: یادت حرف تو افتادم که می گفتی به او خیلی

اطمینان داری.

خنده ای کرد و گفت: حالا می فهمم که نباید به او اطمینان

میکردم.

- سعی کن بعد از این طرف خودت را بشناسی.

- بله، حق باشماست. اگر دیر چنبیده بودیم، الان هر

جاسوس دو بار میمیرد

دوی ما توی زندان بودیم .
من سیگاری آتش زدم و میان دولب «فونچو» گذاشتم و یکی
هم خودم روشن کردم . جاده از کنار تپه بزرگی می گذشت همینکه
تپه را دور زدیم ، ناگهان در فاصله تقریباً پانصد متری نگاه هر
دومان به پلیس مسلح افتاد که در دو طرف جاده ایستاده بودند .
اتومبیلشان هم کنار جاده جلب نظر می کرد . به نظر میرسید که
آنها مسلح به مسلسل دستی هستند . «فونچو» به من نگاه کرد .
گفتم: خونسرد باش و آهسته برو.

فونچو گفت: بالاخره ما را پیدا کردند . دیگر کار مانعام
است. اگر دست به اسلحه ببریم ، یا آنها حس کنند که ما قصد
مقاومت یا اغفالشان را داریم ، با مسلسل بدن هر دومان را - و راخ
سوراخ میکنند.

پوزخندی زدم و گفتم: تابدهنت سوراخ سوراخ نشده، همین
جا پیاده شو و از به راه فرار کن. من حوصله شنیدن این حرفهای
بی معنی را ندارم .

- نه ، من نمیروم . میخواهم ببینم ، بسا آنها چه کار
میکنند ؟

- اگر مجبور شویم ، باید هر دو شان را بکشیم. شاید راه دومی
هم وجود نداشته باشد.

- دارید سر بسرم میگذارید ؟

- دارم جدی حرف میزنم. یادت هست موقعی که به دهکده
«چانگ چو» نزدیک می شدیم، توجه گفتم؟
- نه، یادم نیست.

- گفتمی که اگر به ماموران دولتی برخورد کردیم، خودت
جواب آنها را می دهی . خوب ، حالا وقتی رسیده که جواب آنها
را بدهی.

فونچو گفت: منظورم ماموران اداره گفرنامه و مردم عادی
بود . دیگر حساب این دو پلیس را نمیکردم که ممکن است سر
را همان سبز شوند. حالا اگر حرفم را پس بگیرم، دیگر ایرادی

امیر عشیری

نیست؟

بالهن محکمی گفتم؛ پس حالا من دستور میدهم و هر کاری که میگویم باید بکنی. فکر تسلیم شدن را هم از کلهات بیرون کن.

گفت: ولی آخه، چطور میتوانم آنها را بکشم؟ اهردو شان مسلسل دارند.

گفتم: خوب، ما هم بی اسلحه نیستیم.
نیمرخ نگاهم کرد و گفت: ولی اسلحه مادر مقابل مسلسل آنها هیچ است.

با دست آهسته به شانه اش زدم و گفتم: تو چطور ما وری هستی که هنوز خبری نشده، خودت را باخته‌ای. من اگر رئیس مستقیم تو بودم، فوراً به خدمتت خاتمه میدادم.

با اضطراب گفت: خطری که مرا تهدید میکند، پایانش مرك است. يك مرك وحشتناك ولی ممکن است شمارا بعد از مدتی آزاد کنند. بهمن جهت مهترسم.

گفتم: اگر ترس را از خودت دور کنی، ممکن است اهردو نجات پیدا کنیم.

- گفتنش آسان است!

- وقتی كلك اهردو را کندیم، آنوقت می‌بینی که عملش از گفتنش آسان تر است.

- مثل اینکه هیچکاری بنظر شما مشکل نیست!

- تا بحال که اینطور بوده.

- حالا چطور؟

لبخندی زدم و گفتم: فکر می‌کنم موفق شویم. اشکال کار اینجاست که ترا ترس برداشته.

گفت: چه کار کنم، دست خودم نیست من، تو اینچور کارها تجربه زیادی ندارم. گفتم: ایکاش راننده کامیون را می‌کشتم که دیگر نتواند به پلیس خبر بدهد.

«فونچو» گفت: فکر نمی‌کنم او به پلیس حرفی زده باشد.

جاسوس دوبار میمیرد

چون در وهله اول خودش بدرد سر می افتد.
در حالیکه نگاهم به دومرد بود گفتم: پس این دوتا مسلسل
بدست که راه را بر ما بسته اند، از کجا خبر دار شده اند؟
بانردید گفت: ممکن است منظور آنها ما نباشیم.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالا باشیم یا نباشیم، باید زودتر
از آنها دست بکار شویم. نگاه کن طوری لوله های مسلسل را به
اینطرف گرفته اند که دیگر جای تردید نیست.
بعد پاکت کوچکی را از جیبم در آوردم. توی پاکت
«کربنات دوسود» بود. آنها نشان «فونچو» دادم و گفتم: اگر
خمی سریع دست بکار شویم، آندوتا را با این کرد از سرراهمان
برمیداریم.

- فکر می کنید موفق میشویم؟
- این دیگر بسته بموقعیت و سرعت عمل است.
- تقریباً خیالم راحت شد.
- از چه بابت؟

به از بابت اینکه يك راه فراری هست.
گفتم: فقط سعی کن خودت را نبازی وقتی جلو آنها رسیدیم
و تو کامیون را نگهداشتی، هیچکدام پائین نمی رویم و بدستور
آنها گوش نمیدهیم و تو باید اینطور وانمود کنی که زیانشان را
نمی فهمی. صبر میکنیم تا خودشان ما را پائین بکشند. آنوقت باید
دست بکار شد. خیلی سریع و بدون ترس.
بالحنی که معلوم بود شوخی است، پرسید: با این گرچه کار
باید بکنم؟

باخنده گفتم: هیچ، وقتی به آنها رسیدیم، این گرد راتوی
چشم خودت بریز که قیافه آنها را نبینی.
«فونچو» خنده اش گرفت و گفت: شما کاملاً مجهز
هستید.

در حالیکه می خندیدم گفتم: حالا حواست به آنها باشد، داریم
مهرسیم.

امیر عشیری

پرسید: شما چه کار می‌کنید؟
گفتم: این دستور برای منم هست
- پس هر دو باید با هم شروع کنیم.
- آره، درست در يك لحظه. خودت می‌دانی، دیگر لازم
نیست من چیزی بگویم. سمی کن دیگر حرف نزنی.
- ولی مشکل است.

بالحن محکمی گفتم: ولی برای من هیچ چیز مشکل وجود
ندارد. یادت باشد وقتی جلو پای آنها ترمز کردی، کمی از این
گرد را توی مشتت بگیر و بعد هر دو دستت را روی سرت بگذار
که آنها خیال بدن نکنند. ضمناً از جایت هم تکان نخور. من دیگر
حرفی ندارم. بقیه کارها باخودت است.

«فونچو» سکوت کرد... کامیون به آن دو پلیس نزدیک میشد.
من کمی از گرد کربنات دو سود را توی محتم گرفتم، نگاهم به
روبرو بود... بالاخره لحظه حساس و خطرناکی که انتظارش را
داشتیم، فرا رسید... «فونچو» قبل از اینکه ترمز بکند، دست راستش
را از کربنات دو سود پر کرد و بعد هر دو دستش را بروی سرش
گذاشت. منم همین کار را کردم. دو پلیس مسلسل بدست، باقیافه
های خشن، طوری لوله مسلسل هارا بطرف ما گرفته بودند که انکار
ممتظر شنیدن فرمان «آتش» هستند تا غلیک بکنند. خشم و نفرت
در چشم‌های ریزشان موج میزد...

یکی از آنها کمی جلو آمد و بزبان خودشان بالعنی تند
چیزی گفت... فونچو زیر لب گفت: میکوید پیاده شوید..
آهسته گفتم: گوش به حرفش نده. از جایت تکان
نخور.

- ممکن است شلیک بکنند.

- نفرس، سمی کن بهانه‌ای بدستشان ندهی.

آنها مجدداً بما دستور دادند که از کامیون پیاده شویم.
وقتی دیدند ما مثل مجسمه از جایمان تکان نمی‌خوریم، هر دو با
حالتی صهبانی و نفرت آمیز جلو آمدند: از دو طرف به کامیون

جاسوس دو بار میمیرد

نزدیک شدند. در سمت ما را باز کردند و دست انداختند بازوی هر دومان را گرفتند که از کامیون پائین بکشدند
در این لحظه من پایم را به پای «فونچو» زدم و به او فهماندم که موقعیت را از دست ندهد.

و خودم در حالیکه بزور از روی تشک پائین کشیده می شدم و بازوی راستم توی دست یکی از دو مامور بود، دست چپم را با سرعت بطرف صورت او بردم و کربنات دوسود را به چشمهایش پاشیدم. و بدنبال آن لگد محکمی هم به سینه اش زدم. خود من تعادل را از دست دادم. و در حالیکه پائین می افتادم، دیدم که ناگهان مسلسل از دست پلیس رها شد و بزمین افتاد... من خیلی سعی کردم خودم را نگهدارم، ولی نتوانستم. همانطور که بروی زمین افتاده بودم، بایک خیز خودم را به مسلسل او رساندم. در همان موقع از آن طرف کامیون سرو صدائی برخاست. حدس زدم که «فونچو» هم کار آن یکی را ساخته است. من از روی زمین بلند شدم. مامور هر دو دستش را روی چشمهایش گذاشته بود و از سوزش آنها ناله میکرد.

— فونچو چه کار میکنی؟

— منتظر دستور توهستم.

— بیارش اینطرف..

«فونچو» آن مامور را باین طرف کامیون که من ایستاده بودم آورد. من جلو رفتم. مامور را از روی زمین بلند کردم. هر دو، بروی پاهایشان بالامی پریدند. کربنات دوسود هر دو شان را مستاصل کرده بود. اشک از چشم هایشان جاری بود.
فونچو باخنده گفت: بالاخره موفق شدیم

گفتم: وقت را نباید تلف کنیم. تو فوراً بلوز یکی از این دو تا را که به تنت میخورد، بیوش و کلاهی را هم بپرت بگذار.

— چه کار میخواهید بکنید؟

— هر کاری که میگویم بکن. با اتومبیل اینها حرکت

امیر عشیری

میکنیم

«فونچو» با سرعت دست بکار شد. بلوز یکی از آنها را از تنش در آورد و پوشید. کلاه دیگری را هم بسرش گذاشت و دو مامور از پادرآمده را بطرف اتومبیل خودشان برد. من هم بدنبالش براه افتادم. ماموری که بلوزش را «فونچو» پوشیده بود روی تشك عقب انداختیم و دیگری را جلو سوار کردیم. من دست او را از روی چشمهایش پائین کشیدم. میخواستم ببینم کربنات دوسود چه اثری روی چشمهای او گذاشته است. . يلك ها متورم و بهم چسبیده بود و از لای آنها اشك بیرون میامد و دورش را کربنات دو سود گرفته بود.

«فونچو» پشت فرمان اتومبیل مامورین نشست. من کنار در جا گرفتم. مامور بین مادوتا نشسته بود. آنها حرف نمیزدند. ولی از سوزش چشمها ناتوان و بیچاره شده بودند ناله شان قطع نمیشد. من به عقب برگشتم. آن یکی را که روی تشك افتاده بوه کف اتومبیل انداختم و به «فونچو» گفتم، راه بیفت. هوا دارد تار يلك میشود.

بعد دستگاه مغایره اتومبیل را نگاه کردم که يك وقت باز نمانده باشد.

«فونچو» اتومبیل را روشن کرد و براه انداخت و پرسید ، فکر بمدش را کرده اید ؟
گفتم ، آره ، منتظرم حال این یکی کمی بهتر شود.
- چه کارش دارید

- کار مهمی ندارم. فقط باید يك پیغام رادیوئی به مرکز شان بفرستد .

- چطور است خود من این کار را بکنم ؟
- نه ، صدای تو برای آنها آشنا نیست و ممکن است مشکوك شوند .

- خیلی خوب. ولی فکر نمیکنم باین زودی سوزش چشمش برطرف شود .
- يك کاری میکنم .

جاسوس دو بار میمیرد

بعد سیکاری آتش زدم و گفتم: مواظب جاده باش و سعی کن رفتارت مثل يك مامور باشد ضمناً تندتر برو ... هوا سربی رنگ شده بود که ما با سرعت از شهر «کوه کیانک» که در انتهای دریاچه واقع است، گذشتیم. چند کیلومتری که از آنجا دور شدیم، به يك نهر آب که از سمت راست جاده میگذشت، رسیدیم. به «فونچو» گفتم: این بغل نگهدار.

اتومبیل را نگه داشت و با تمجب پرسید: اتفاقی افتاده؟ در اتومبیل را باز کردم و گفتم: نه، طوری نشده پائین رفتم. بعد مامور را از توی اتومبیل بیرون کشیدم و با خنده به «فونچو» گفتم: بها این رفیقت را ببر کنار نهر که چشمهایش را بشوید. برای ساکت کردنش راه دیگری نیست. - آن یکی چطور؟ - فعلاً با او کاری نداریم.

«فونچو» پیاده شد و آمد، مامور را که هنوز دستهایش را بروی چشمهایش گذاشته بود، بطرف نهر آب برد. من مواظب مامور دومی بودم که کف اتومبیل افتاده بود. هوا تقریباً تاریک شده بود. وقتی آنها برگشتند، من نور چراغ قوه‌ای را به چشم های مامور انداختم. پلك ها متورم و چشمهایش قرمز شده بود. «فونچو» گفت: این رفیق ما می پرسد با ما چه کار میخواهید بکنید؟

گفتم: به او بگو با تو و رفیقت کاری نداریم. ولسی اگر بنخواهید كلك بزنید، هر کدامتان را پاك گلوله راحت میکنم. «فونچو» حرفهای مرا برای او ترجمه کرد: مامور نگاهی به من انداخت و خودش بداخل اتومبیل رفت. من بغل دستش نشستم.

فونچو هم رفت پشت فرمان نشست و مجدداً حرکت کردیم. مامور چیزی گفت. فونچو اینطور ترجمه کرد: میگوید آنها ما دونفر را خواهند کشت. گفتم: به او بگو به ما مربوط نیست و از او بپرس که راجع

امیر عشیری

به ما چه کسی به ماموران خبر داده؟
«فونچو» با او وارد صحبت شد ... چند لحظه بعد گفت :
او میگوید که چیزی نمیداند به او و رفیقش فقط ماموریت داده
بودند که ما را دستگیر کنند و با کامیون به مرکز شان ببرند .
پرسیدم : اینها از ماموران کدام يك از این دو شهر هستند.

کیو کیانك، یا آن کینك؟

- آن کینك ..

- میدانی یا فقط حدس میزنی؟

- خودش گفت .

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد : مثل اینکه فرار بود این
رفیق ما يك پیغام رادیوئی بفرستد ؟
گفتم : آره، میدانم . ولی هنوز وقتش نرسیده . وقتی از
«آن کینك» رد شدیم ، این کار را میکنند .

- مگر این طرف آن کینك چه اشکالی دارد ؟

- بعد می فهمی .

دو سلسلی که از آنها گرفته بودیم ، پائین های من و فونچو
بود با این حال من هفت تیر خودم را هم توی دستم گرفته بودم .
همه حواسم پیش آن دو تا بود . آنها اسلحه ای نداشتند ، ولی هیچ
بعید نبود که با دست خالی وضع را بهم بزنند . من از آدم کشتن
نفرت داشتم، ولی اگر چنین وضعی پیش می آمد، چاره ای جز کشتن
آنها نداشتیم . تنها ماموریت نبود ، بلکه مرك هم بود . مرك
و زندگی ...

ماموری که در عقب، کف اتومبیل افتاده بود، دیگر ناله
نمیکرد . ولی من میدانستم که سوزش چشم هایش هنوز ادامه دارد.
دیگری که بین من و «فونچو» نشسته بود، رو برویش را نگاه میکرد.
از نیم رخش پیدا بود که پلك هایش متورم است.

به ساعت نگاه کردم در حدود هشت شب بود . به «فونچو»
گفتم، تندتر برو . ما امشب باید به «آن کینك» برسیم.

گفت، اگر اتفاقی نیفتد، حتماً می رسیم. آنقدر راهی نمانده،

جاسوس دو بار میمیرد

ولی باید وضع این تا را هم روغن کنیم .
نگاهش کردم و گفتم : وضع این دو تا ، خود بخود روشن
میشود .

- لابد هر دو تا باید کشته شوند ؟
- نه ! در فکر کشتن آنها نیستم . ولی قبل از رسیدن به مقصد
از شرشان خلاص میشویم .

- چطوری ؟
- هنوز فکرش را نکرده ام .
چند لحظه سکوت پیش آمد . مسافتی که رفتیم ، چراغ های شهر
و آن کهنك ، نمایان شد .
« فونچو » گفت ، آنجا « آن کهنك » است .

گفتم : خیابان های خلوت شهر را در نظر بگیر و یکسره به
خارج شهر برو .

- اگر اتومبیل پلوس را بشناسند ، وضع خطرناك میشود .
- پس تو که پشت فرمان نشسته ای ، چه کاره ای ؟
همین بود که ترا به این قیافه در آوردم که کسی مزاحم نشود .
ماموری که بین ما دوتا نشسته بود چیزی گفت .
« فونچو » گفت : میگویند آنها من و رفیقم را بشدت
مجازات میکنند .

خنده ای کردم و گفتم : به او بگو ، ولی ما شما دو تا را نه
مجازات میکنیم و نه میکشیم . با يك خدا حافظی کوتاه از یکدیگر
جدا میشویم .

کم کم به شهر نزدیک میشدیم ... به اولین خیابانی که رسیدیم ،
تقریبا شلوغ بود . « فونچو » به خیابان های این شهر خیلی خوب
آشنا بود . از اولین چهارراه گذشتیم ، او به سمت چپ پیچید و داخل
يك خیابان فرعی شد . از آنجا وارد خیابان نسبتا عریضی شدیم
که تقریبا خلوت بود و هر دو طرف پیاده روداشت . پرسیدم : اسم
این خیابان چیست ؟

« فونچو » گفت : دروازه طلائی . از قشك ترین خیابان های

امیر عشیری

«آن کینگ» است که بسدور شهر می‌گردد. شما مواظب بیرون باشید. چون صادر شهری هستیم که دو مامور آنرا خافلکیر کرده‌ایم.

گفتم: به اندازه کافی فشنگ داریم.

— شما که همه‌اش در فکر کشتن هستید.

— خوب، تو می‌توانی خودت را تسلیم کنی.

خندید و دیگر حرفی نزد... اتومبیل را با سرعت میراند بنقطه‌ای رسیدیم که مجسمه زشتی در وسط خیابان جلب نظر می‌کرد. قبل از آنکه من چیزی بپرسم، «فونچو» گفت: این مجسمه زشتی‌هاست. خنده‌ای کردم و گفتم: معلوم است.

از مقابل مجسمه گذشتیم، مسافت کوتاهی که رفتیم، وارد جاده‌ای شدیم که از خیابان دروازه طلائی جدا میشد. در آنجا دیگر از اسفالت و چراغ‌های نئون خبری نبود. حس کردم که وقت تماس رادیوئی با مرکز پلیس شهر رسیده‌است. به «فونچو» گفتم: به رفیقت بگو من الان دستگاه برسیم را باز میکنم و او باید خودش را آماده کند که با آنها تماس بگیرد.

او حرفهای مرا برای پلیس ترجمه کرد... بعد بمن گفت: دستگاه را باز کن.

من لوله هفت تیر را به شقیقه پلیس گذاشتم و به «فونچو» گفتم: بگو مرکز خودشان را صدا کند و به آنها بگوید که منتظر رسیدن کامیون است و بپرسد که چکار باید بکنند. بمانند یا برگردند به مرکز؟

«فونچو» حرفهای مرا برای او ترجمه کرد. مامور آهسته سرش را تکان داد و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و چیزی گفت... «فونچو» گفت: میگوید از بابت من خیالتان راحت باشد. به هفت تیر احتیاجی نیست.

گفتم: به او حالی کن که خیال کشتن او و رفیقش را نداریم. تو هم اتومبیل را کنار جاده نگذار که بفهمیم چه کار داریم میکنیم ضمناً مواظب آن یکی باش مثل اینکه خوابش برده.

جاسوس دو بار میمیرد

«فونچو» اتومبیل را نگه داشت. من دستگاه بی سیم اتومبیل را باز کردم و میکروفن را بدست اودادم و اشاره کردم که شروع کند. لوله هفت تیر روی شقیقه اش بود.

پلیس به من و «فونچو» نگاه کرد. بعد به زبان خودشان يك حرف را چند بار تکرار کرد... از آن طرف به او جواب داده شد. آهسته به «فونچو» گفتم: مواظب حرفهایش باش چه دارد میگوید. او شروع کرد به حرف زدن. «فونچو» گوشش به او بود و آهسته سرش را تکان میداد و به من میفهماند که او همان حرفهای مراد دارد به اطلاع مرکزشان میرساند

ناگهان فونچو دستگاه را بست و با پشت دست محکم بصورت اوزد و بمن گفت: باید هردو شان را بکشیم. باخونسردی پرسیدم: چه گفت؟

فونچو گفت: با گفتن «خطر» به آنها فهماند که قضیه از چه قرار است.

پوز خندی زدم و گفتم: فکرش را کرده بودم که ممکن است چیزی بر خلاف بگویم. معطل نشو، هردو شان را بهار بیرون. بعد در اتومبیل را باز کردم و باین رفتم. دست مامور مضطرب را گرفتم و او را بایک حرکت سریع از اتومبیل بیرون کشیدم. کف جاده افتاد... بلندش کردم و بامشت به شکمش کوبیدم. عقب عقب رفت و با پشت بزمین خورد. تصمیم گرفت حمله بکند. خیلی سریع از روی زمین بلند شد و با سر بطرف من آمد... جا خالی کردم و بامشت محکم به پشت سرش کوبیدم. ضربه کاری بود. مقاومتش را از دست داد. چند قدمی رفت و این بار با سینه بروی زمین افتاد. صبر کردم تا بلند شود. همینکه سر پا ایستاد، یقه بلوزش را گرفتم و او را بطرف اتومبیل بردم و سرش را بخدت به بدنه اتومبیل کوبیدم و همانجا رهاش کردم. صعبانی بودم. تنها، کشتن او راحت می کرد. ولی نمیخواستم دستم را بخون او آلوده کنم. مقاومت او ارزش این را نداشت که يك گلوله حرامش بکنم.

«فونچو» که آن یکی را از اتومبیل بیرون آورده بود،

امیر عشیری

آنطرف من ایستاده بودند. پرسیدم حالش چطور است؟ گفت: این یکی هنوز پلکهایش روی هم افتاده و قادر بدیدن نیست.

گفتم: پس با این احمق طرف هستیم.

«فونچو» گفت: اگر اجازه بدهید، بایک گلوله کارش را تمام کنم که دیگر از روی زمین بلند نشود.

در همان لحظه پلش نیمه جان که روی زمین افتاده بود، بایک خیز خودش را بطرف من انداخت. یک پایم را گرفت و کشید.

من با پشت بزمین افتادم. با خودم گفتم: مثل اینکه نمیخواهد باین زودی از پا دربیاید. اوسمی کرد خودش را بروی سینه من بکشد. پای دیگرم را بصورتش گذاشتم و فشار دادم و به فونچو گفتم:

- مواظب او باش.

پلیس زخمی دست بردار نبود. هفت تیر هنوز توی دسم بود در همان لحظه میتوانستم یک گلوله توی مغزش خالی کنم، ولی گفتم او سروصدا براه میانداخت و ایجاد دردسری کرد.

پایم را که بصورتش گذاشته بودم، آنقدر فشار دادم تا پای دیگرم را رها کرد. خیلی سریع هردو پایم را جمع کردم و با سرعت از روی زمین بلند شدم. او تازه میخواست بلند شود که بالکد به سینه اش کوبیدم. همانجا افتاد..

چراغ توی اتومبیل روشن بود. در روشنائی ضعیف آن که به بیرون مینتابید، من میتوانستم موقعیت خودم و او را تشخیص بدهم... منتظر این بودم که پلیس نیمه جان از روی زمین بلند شود و من بایک ضربه کاری او را از پا در بیاورم که برای چند ساعتی بیهوش باشد. او کنار اتومبیل بروی زمین افتاده بود. پیدا بود که نفس نفس میزند. سرش پائین بود. بنظر میرسید که آدم جان سخت و سمجی است و باین زودنها دست بردار نیست.

فونچو گفت: راحتش کنید.

گفتم: فقط باید فاراحتش کرد.

- اشتباه میکنید.

- تو مواظب او باش.

جاسوس دو بار میمیرد

پلیس نیمه جان سرش را بلند کرد . توجهش به من بود . ناگهان از جا پرید که بطرف من حمله کند . در همان لحظه صدای جفد گلوله به رخاست . پلیس چند بار به دور خودش چرخید و بعد بروی زمین افتاد و دیگر حرکتی نکرد . سکوت برقرار شد . من همچنان نگاهم به او بود . آهسته جلو رفتم . نور چراغ قوه‌ای را برویش انداختم . از محل اصابت گلوله‌ها خون جاری بود . شیارهای خون در تاریکی شب مانند رشته‌های باریک قهر مذاق ، بروی اسفالت جاده میدوید . . . او مرده بود . بطرف «فونچو» رفتم . او لوله هفت تیرش را به شقیقه دیگری گذاشته بود . روبروی آنها ایستادم و به فونچو گفتم : کار احمقانه‌ای کردی مگر من نمیتوانستم او را بکشم . تسو حق نداشتی بدون اجازه من دست به اسلحه ببری .

خنده کوتاهی کرد و گفت : من حتی معقدم که این یکی را هم باید پیش رفیقش بفرستیم .

گفتم : اسلحه‌ات را بده بمن .

— اجازه بدهید پیش خودم باشد .

— نه ، دیگر نمیخواهم حماقت بکنی .

— مطمئن باشید .

— گفتم که اسلحه را بده به من

«فونچو» هفت تیرش را بطرف می‌آورد و گفت : اینها را باید

کشت .

اسلحه را از دستش گرفتم و باحالت عصبانی گفتم اینجا

یا هر جای دیگر ، فقط من دستور میدهم .

— شما اینها را نمی‌شناسید .

— حالا ترا شناختم .

از روی ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت :

— شما اشعاع میکنید آقای ادگار . اگر همین یکی که هنوز

چشمهایش درست جایی را نمی‌بیند ، اسلحه بدستش بیفتد ، آن وقت

می‌فهمید که چه بروزمایی آورد . حتی فرصت فکر کردن هم به

امیر عشیری

آدم نمیدهند. گفتم، وقت را تلف نکن، سوار بشو.

- این یکی را باخودمان می‌بریم؟

- نه، همین جا می‌ماند.

- پس شما کلکتر را بکنید.

- دردرس درست نکن، برو بالا.

«فونچو» ناگهان بامشت به پشت گردن آن پلیس کوبید

و بزبان خودشان چیزی گفت...

پلیس بروی زانوهایش نشست و بعد باسینه بروی زمین

افتاد. ضربه کیچ کننده‌ای بود «فونچو» مرا در مقابل دو کار

انجام داده. قرار داد. یکی را کشت و دیگری را بایک ضربه کاری

بحال اغما انداخت. از قیافه‌اش پیدا بود که انکار اتفاقی نیفتاده

است. باخونسردی رفت پشت فرمان اتومبیل نشست و گفت، حمله

کنید آقای ادکار. او به این زودیاها بهوش نمی‌آید.

نگاهی به دو پلیس که یکی زنده و دیگری مرده بود انداختم.

بعد رفتم بغل دست «فونچو» نشستم او اتومبیل را روشن کرد و

براه انداخت. من دستگاه بیسیم اتومبیل را بکار انداختم.

میخواستم از فعالیت پلیس «آن کینگ» و تعلیماتی که آنها برای

جستجوی ما به افرادشان میدهند باخبر شوم.

به فونچو گفتم، گوش کن بین چه می‌گویند.

- مواظب میکروفن باشید که باز نباشد.

- حواست را به دستگاه بده.

او ضمن اینکه گوشش به دستگاه بود، حرفهائی که می‌شنید

اینطور ترجمه میکرد، «بطرف نان کینگ حرکت کنید...جاده

های فرعی واصلی منطقه را زیر نظر بگیرید... ما با پلیس نان کینگ

تماس می‌گیریم»

من دستگاه را بستم و گفتم، تندتر برو. این ندانم کاری

تو بالاخره من و خودت را به دردرس می‌اندازد.

پوزخندی زد و گفت، ترس من ریخته، شما باعث شدید

حالا چرا خودتان می‌ترسید.

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم، من از چیزی یا کسی نمی ترسم. اگر با ترس آشنا بودم، الان اینجا نبودم. ولی تو نباید آن پلیس را میکشی.
- کشتن اولازم بود. مهدانید يك دفعه تصمیم گرفتم کلکش را بکنم چون خیلی سماجت به خرج میداد
- از او و رفیقش که دیگر کاری ساخته نبود خودم می دانستم چه کارش بکنم

خندید و گفت، مگر این شما نبودید که می گفتی «اگر لازم باشد باید هردوشان را بکشیم؟» حالا چطور شده که يك دفعه تغییر عقیده داده اید؟

نگاهش کردم و گفتم، این حرف من مال قبل از فافلگمر کردن آنها بود. ولی وقتی هردوشان را خلع سلاح کردیم، دیگر دلیلی نداشت که یکی از آنها را بکشیم. من نمی خواستم سروصدائی بلند شود و توباشليك چند گلوله و کشتن یکی از افراد پلیس که روی حماقت این کار را کردی، وضع مرا بکلی بهم زده ای.
- از کجا می دانید؟ هنوز که خبری نشده. من اطمینان دارم که آنها نمی توانند ردهای ما را پیدا کنند

- خدا کند اینطور باشد ولی این چند گلوله از آن نوع گلوله هائی بود که باین زودیهها صدایش قطع نمی شود «فونچو» گفت، شما باید خیلی سریع دست بکار شوید. منظورم کشیش والکورا است. هرچه زودتر باید او را از مخفی گاهش فرار بدهید. منم در اختیار شما هستم.

گفتم، باید نقشه فرار حساب شده باشد. چون اگر بیگدار به آب بزنم، كلك همه مان کنده است.

- نقشه ای که شما میکشید، مسلماً حساب شده است.
- هیچ معلوم نیست،

- چرا قربان. از همین حالا پیدا است که ماموریت شما با موفقیت تمام میشود.

- با این اتومبیل چه کار میکنی؟

- هیچ، وقتی به نان كينك رسیدیم، دیگر به اتومبیل پلیس

امیر عشیری

احتیاجی نداریم. نگهداشتن این اتومبیل خطرناکست .
- ولی قبل از رسیدن به نان کینگ، باید این کار را
بکنیم.

«فونچو» نگاهم کرد و گفت: اینهم از آن حرفهاست. وسيله
باین راحتی را از دست بدهیم که چطور بشود. لابد تصمیم گرفته‌اید
بقیه راه را های پیاده برویم.

بابی حوصلگی گفتم: هر کار می‌کنی، خودت میدانی .
- این با من.

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

- شما چکار دارید. من طوری اتومبیل را از خودمان دور
میکنم که ردهائی باقی نماند.

و سپس ادامه داد: وقتی به نان کینگ رسیدیم، من شما را
جلو خانه استلا پیاده میکنم و خودم به «وو هو» که در چند کیلومتری
آنجاست میروم. اتومبیل را در «وو هو» میگذارم و دو مرتبه به
نان کینگ برمیگردم این نقشه بنظر شما چطور است؟

- بدفکری نیست

- پس موافقت؟

- آره، هر کاری که دلت میخواهد بکن. ولی تماس خودت
را با من قطع نکن.

- لازم به سفارش نیست .

چند لحظه سکوت پیش آمد...

فونچو گفت: لابد میدانید آنها خانم استلا را به اسم «خانم
ژولیت دارت» می‌شناسند. دکتر «ژولیت دارت».

- آره، میدانم توهم خیلی چیزها میدانی!

- می‌دانید آقای ادگار، من موقعی که در تایپه بودم، با هر
دو اسم او آشنا شدم. «استلا» هم در آنجا بود. او يك هفته زودتر
از من به اینجا آمد.

- باید زندگی خوبی داشته باشد.

- يك ویلا در اختیارش گذاشته‌اند. زبان آنها را هم خیلی

جاسوس دو بار میمیرد

خوب میدانند.

- در بیمارستان چه کاره است؟

بالبختد معنی داری گفت، با این سؤال هائی که میکنید، می خواهید بفهمانید که راجع به استلا هیچ چیز نمی دانید. راستش من باور نمی کنم.

باخونسردی گفتم، نه، درباره او چیزی نمی دانم.

گفت. میدانم دارید شوخی میکنید. اشکالی ندارد. «استلا» ببخشید دکتر ژولیت دارت، معاون قسمت چشم پزشکی است. آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، پس کاروبارش خیلی بالا است.

- همینطور است. او در يك بیمارستان نظامی کار میکند. کشیش «والکور» را در همین بیمارستان نابینا کردند. این اطلاعات را از کجا بدست آورده ای؟
- از استلا. من و او باهم کار میکردیم. تعجب کردید؟
- نه، همینطوری پرسیدم. ببینم، مگر حالا دیگر باهم تماس ندارید؟

گفت، راجع باین موضوع بهتر است از خودش پرسید.
پرسیدم، کشیش والکور میداند که استلا از ما مودران ماست، پانه!

- فکر نمیکنم.

- پس تو راجع باین موضوع چیزی نمی دانی؟

- نه آقای رامین.

- آقای رامین!!

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، در مورد شما فقط همین را می دانم که اسم اصلی شما «رامین» است. استلا هم این را میداند. تعجب نکنید. درست یادم نیست دو یا سه روز پیش از آنکه شما از هنك كنك حرکت کنید. من و آقای «استوکر» بزحمت توانستیم باهم تماس بگیریم. اسم اصلی شما را او به من گفت.

امیر عشیری

پرسیدم، با استوکر چطور تماس گرفتی؟
خندید و گفت، يك ملاقات کوتاه در پائین شهر هنك كنك.
- پس توبه هنك كنك آمده بودی؟
- بله، البته بی خطر هم نبود.
- پس چرا قبلا این موضوع را نگفتی؟
- موردی پیش نیامد که بگویم.
- حتی استوکر هم حرفی نزد.
- این را دیگر باید از خودش پرسید.
به ساعت نگاه کردم. نزدیک به نیمه شب بود. گفتم، تندتر

برو.

گفت، دیگر چیزی نمانده، تا اینجا موفق شدیم.
- هنوز که نرسیده ایم.
- ولی از خطر گذشته ایم.
گفتم، این اتومبیل پلیس خطرش از پلیس بیشتر است.
با خنده و خونسردی گفت، من در فکر این هستم که شما را
بسلامت به مقصد برسانم و شاید همین اتومبیل لغتی
هستید دل و جرات داشته باشید آقای رامین..
نگاهش کردم و خندیدم و گفتم، حالا کارت به اینجا رسیده که
تو داری بمن درس میدی؟
خنده اش گرفت. در حالی که می خندید، گفت، معذرت می-
خواهم، ما تا يك ساعت دیگر به مقصد میرسیم. قول میدهم همین امشب
خانم استلا را ملاقات کنید. زن قشنگی است، با دیدن او خستگی
راه از بدنتان بیرون می آید.
خندیدم و گفتم، ولی کتیش والکسور قبل از من نوبت
گرفته.

«فونچو» نگاهم کرد و گفت، برای يك آدم نابینا، اگر
خوشحال باشد همه چیز زیباست و اگر همگین باشد، همه چیز تاریک
وزشت است. ولی برای شما..

- ولی برای من چه؟ حرفت را بزن.

جاسوس دو بار میمیرد

- خودتان بهتر میدانید.

من دیگر حرفی نزدَم. با اینکه همه چیز میدانستم، ولی مثل این بود که هیچ چیز نمیدانم. هر چه جلو تر می رفتم، مأموریت من پیچیده تر میشد. بظاهر پیچیدگی را احساس نمیکردم. ولی به نظر میرسید که در بطن کار خبرهایی باید باشد. شاید هم من اینطور خیال می کردم.

وقتی رسید که چراغهای شهر نان کینگ از دور نمایان شد. این قسمت از مأموریت من که در اجرای آن فقط خودم بودم، کم کم داشت به آخر میرسید. همه فکرم در اطراف قسمت دیگرش دور می زد که دو نفر دیگر را هم باید با خودم بکشم. آنهم دو نفری که یکی شان نابینا بود و دیگری که استلا باشد، وضع خاصی داشت. هیچ نمی دانستم چه پیش می آید. حتی پیش بینی حوادث بعدی، تقریباً غیر ممکن بود پلیس «آن کینگ» از بودن اتومبیل پلمس با خبر شده بود. بدون شك وقتی با جسد یکی از افراد خودشان هم روبرو میشدند، قضیه بدتر میشد و پلمس نان کینگ را در جریان می گذاشتند. آن وقت وضعی پیش می آمد که من از سایه خودم هم باید وحشت می کردم.

«فونچو» با خوشحالی گفت. رسیدیم. اینهم نان کینگ. شهری که آستان حوادث است.

گفتم: پس تو از حالا داری دید می زنی که چه حوادثی ممکن است اتفاق بیفتد.

- من آن طرف قضیه را دید می زنم.

- چطور است فقط این طرف قضیه را دید بزنی.

- این طرف یا آن طرف، بالاخره باید سعی کنیم ماجرا یا حادثه ای اتفاق نیفتد.

پرسیدم: و بلای استلا چه جور جایی است؟

بالبخت معنی داری گفت: یک ویلای راحت، با همه وسائل.

در آنجا برای شما هم جا هست. البته اگر خودش بخواهد، والا من به زحمت می افتم. چون باید یک جای مناسب برای شما پیدا کنم.

امیر عشیری

این کار چندان بی خطر هم نیست .
گفتم: سعی میکنم فردا شب نقشه فرار را اجرا کنم.
- پس نقشه فرار دادن والکور را کشیده اید ؟
- هنوز نه، با استلا و والکور هم باید صحبت کنم. البته راهنمای ما تو خواهی بود.
- چطور است من یکی را معاف کنید ؟
- مگر نمی خواهی ترقی کنی ؟
- هر طور مهل شماست .
وقتی به حدود شهر نان کهنک رسیدیم، به فونچو گفتم: من اواسط خیابان «جینگ لان چو»، پیاده می شوم .
گفت: چرا نمی خواهید شمارا جلو ویلای استلا پیاده کنم.
مگر چه اشکالی دارد ؟
گفتم: اشکالی ندارد، ولی از نظر احتیاط اگر من در یک صد قدمی خانه او پیاده شوم، بهتر است.
- موافقم .
- پس یک نقطه ای را برای ملاقات خودمان تعیین کن که من بتوانم ترا ببینم .
- استلا به شما میگوید که در کجا میتوانید مرا ببینید.
- خانه استلا چطور است ؟
- نه آقای رامین، از آنجا صحبت نکنید.
در حدود یک بعد از نیمه شب بود که ما وارد شهر نان کهنک شدیم . شهر در سکوت و آرامش فرو رفته بود. به فونچو گفتم:
- سعی کن از خیابانهای بروی که با اتومبیل پلیس گشت، برخورد نکنیم.
گفت: خود منهم تو همین فکر هستم. مواظبم.
ما از چند خیابان گذشتیم و داخل خیابان نسبتا عریضی شدیم. «فونچو» گفت: این هم خیابان «جینگ لان چو» ویلای شماره ۳۳۰ تقریبا در انتهای خیابان است.
گفتم: من در یک صد قدمی ویلای استلا پیاده می شوم.

جاسوس دوبا میمیرد

چند لحظه بعد اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و گفت: اینجا تا ویلای شماره ۳۳۰ تقریباً یکصد قدم فاصله دارد. خانه استلا سمت چپ خیابان است. اسم او را میتوانی در ویلا پیدا کنی.

لوازمی که باخودم داشتم برداشتم در اتومبیل را باز کردم و پائین آمدم. فونچو گفت: احتیاط را از دست ندهید. به امید دیدار فعلاً خدا حافظ - خدا حافظ.

او با سرعت از آنجا دور شد. من به آن طرف خیابان رفتم. ویلا ها همه شبیه هم بودند.

بین آنها بجز نرده پرچین، دیوار دیگری وجود نداشت. من از کنار نرده ها میگذشتم. ناگهان نور چراغ اتومبیلی از سمت بالا نمایان شد. با سرعت خودم را به آن طرف نرده يك ویلا انداختم و روی زمین دراز کشیدم. اتومبیل با سرعت از مقابل من گذشت. نفسی براحت کشیدم و از آنجا بیرون آمدم و برآه خود ادامه دادم.

بالاخره ویلای شماره ۳۳۰ را پیدا کردم. در نرده های کوتاه آنرا باز کردم و داخل ویلا شدم. از سه پله جلو ساختمان بالا رفتم. اتاقها در تاریکی فرو رفته بود. روی درآسم «دکتر زولمت دارت» را پیدا کردم. دستم را بالا بردم و انگشتم را بروی دکمه زنگ در گذاشتم و فشار دادم. صدای خفه زنگ در فضای داخل ساختمان پیچید. رمز آشنائی با استلا با اسم «ایسرای توسکا» شروع میشد. ولی این مقدمه بود و چند عبارت دیگر هم به آن اضافه میشد که من و او میبایست بین خودمان رد و بدل کنیم.

دو سه دقیقه بعد، صدای پای زنی از پشت در برخاست و وقتی نزدیک رسید، بزبان محلی چیزی گفت. من دهانم را به کنار در گذاشتم و آهسته گفتم: «ایسرای توسکا»

امیر عشیری

لحظه‌ای بعد در باز شد. زنی در آستانه آن ظاهر گردید.
او حتی چراغ را هرورا هم روشن نکرده بود. هر دو روبروی هم
ایستاده بودیم. زن با انگلیسی گفت: «هوای خوشی است»
من گفتم: «بهار گذشته»
او گفت: «کار نکند»
— بفرمائید تو آقای رامین.
داخل ساختمان شدم.. استلا در را بست و دست مرا گرفت و
گفت: بامن بهائید.
او مرا به اتاقی برد. چراغ را روشن کرد. بعد لبخندی بروی
لبانش آورد و گفت:
— از دیدن شما خوشحالم
گفتم: منم همینطور.
— حتما خیلی خسته‌اید؟
— تقریبا
— مشروب یا قهوه، کدام یکی؟
— بایک فنجان قهوه بیشتر موافقم.
«استلا» در حالیکه نگاهی به من بود گفت: تا من قهوه را
درست می‌کنم، شما می‌توانید با یک دوش آب گرم خستگی راه را از
بدن‌تان بیرون کنید. بفرمائید. من حمام را به شما نشان می‌دهم.
سعی کنید چراغهای دیگر را روشن نکنند..
بدنبال او از اتاق بیرون آمدم. او در حمام را نشانم داد و
خودش به آشپزخانه رفت. من به اتاق برگشتم، وسایل ریش‌تراهی را
برداشتم و به حمام رفتم..
وقتی حمام گرفتم و به اتاقم برگشتم، دیدم استلا در آنجا
نشسته است. پرسید چطور بود؟
گفتم: عالی بود، متشکرم.
— حالا با یک فنجان قهوه عالی‌تر میشود. راستی شام
خورده‌اید؟
— بله، متشکرم.

جاسوس دو بار میمیرد

اوليك فنجان قهوه داغ براي سم ريخت. كمى قهوه خوردم
سيگارى آتش زدم و پرسيدم: والکور پيش شماست؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت:
توى آن اتاق خوابيده...
- شما وضع خطرناكى داريد.
- چه كار ميشود كرد. از اطمینان آنها نسبت به خودم استفاده
ميكنم. هنوز بمن مظنون نشده اند.
- حالش چگونه است؟

- تعريفى ندارد. راستى فونچو را چه كار كرديد؟
- قرار است فردا يكديگر را ببينيم. مثل اينكه محل
ملاقات من و او را شما بايد تعيين كنيد. «فونچو» اينطور ميگفت.
استلا لبخندى زد و گفت: ترتيبش را ميدهم. قهوه-تشان
سرد مى شود.

فنجان خالى قهوه را روى ميز گذاشتم. سيگارى آتش زدم
و گفتم: موقعيت خطرناكى پيدا کرده ايد.

«استلا» درجاي خود كمى جا بجا شد و گفت: ايكاش خطرناك
بود. ولى من بامرك دارم دست و پنجه نرم مى كنم. آنهم مرك زرد و
وحشتناك، از ساعتى كه «والكور» را در اينجا مخفى كرده ام، حتى
يك دقيقه هم خيالم راحت نبوده. به قول مردم اينجا، من كفار ازدهاى
خفته خوابيده ام اگر آنها بويبرند كه كشيى نابيناى فرارى در
خانه من مخفى شده، بانجسم آنچه بروزم مى آورند، از وحشت هشتم
ميلرزد.

گفتم: معلوم است باشما چكار مى كنند. در همان بيمارستان
بينائى شمارا هم ميگيرند.

لبخندى زد و گفت: ايكاش فقط بينائى ام را بگيرند. ولى
اين يكى پاىان شكنجه هاى مرك آور است.
- از والکور صحبت كنيد. او را هم شكنجه داده اند؟
- خيلى زياد. وقتى كه او را به بيمارستان آوردند، در آنجا
هم شكنجه اش دادند. خيلى وحشتناك بود.

امیر عشیری

- شما چطوری اورا از بیمارستان فرار دادید؟
«استلا» سیگاری آتش زدو گفت: تنها نبودم. يك نفر دیگر هم به من کمک کرد اگر اون بود، فرار دادن والکور از بیمارستان امکان نداشت. حتی منهم به این فکر نمی افتادم.

- آن يك نفر کی بود؟ فونچو؟
- نه، فونچو توانائی این قبیل کارها را ندارد اوسر گردد لی تان، بود.

- سرگرد «لی تان»؟ هنوز هم با او تماس دارید؟
- آره من و او بیشتر وقت ها هم دیگر را می بینیم. یعنی او به این جا می آید.

- این سرگرد «لی تان» چه کاره است؟
«استلا» خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت: شغل مهمی دارد عضو برجسته اداره ضد جاسوسی است. ولی از کارو زندگیش راضی نیست. اینطور که خودش میگوید، خیلی وقت است براد فرار به آن طرف دیوار نقشه می کشد. هنوز موفق نشده. منتظر فرصت مناسبی است شاید ما بتوانیم این فرصت مناسب را به او بدهیم البته منظورم از «ما» توهستی.

گفتم: بعد راجع به این موضوع صحبت میکنیم. ببینم، «لی تان» می داند که تو چه کاره هستی؟

خنده ای کرد و گفت: اوفقط این را میداند که من دوستش دارم. همین می بینی که هنوز زن جذاب و تودل بروئی هستم. این جذابیت من خیلی کارها صورت میدهد. سرگرد «لی تان» عضو برجسته اداره ضد جاسوسی آنها را بدام می اندازد و به کمک او «والکور» از مرگ نجات پیدا می کند و در خانه من مخفی می شود. به نظر تو عجیب است؟

«استلا» خیلی زود مرا «تو» خطاب کرد. او درست میگفت. با اینکه در حدود چهل سال داشت، هنوز جذابیتش را از دست نداده بود قدرت بدام انداختن مردها در چشمها و طرح صورتش باقی مانده بود و این فرصت را به مردها می داد که از نگاه کردن اولدت ببرند!

جاسوس دو بار میمیرد

بیانش گرم و شیرین بود، خیلی زود می توانست یکمرد را به طرف خودش بکشد و ویهمرفته زنی بود که با همه وجودش عشق میورزید. دندانگاه و خنده اش یک نوع جذبه خاص احساس می شد. یکی به سپهگار زدم و گفتم:

دوستی تو با سرگرد «لی تان» موفقیت بزرگی است. اینهم یک راه موفقیت است. البته برای امثال تو. — برای حفظ موقعیت خودم و والکور، راه دیگری وجود نداشت.

— با «لی تان» چطور آشنا شدی؟

گفت: در بیمارستان، او برای معالجه چشمش به بیمارستان مراجعه کرد و در آنجا بستری شد. کم کم احساس کردم که به من علاقمند شده. در آن موقع هنوز والکور بدام نیفتاده بود. من هم راجع به او چیزی نمی دانستم. فقط سرگرم کار خودم بودم. ماموریت من تهیه یک سری اطلاعات نظامی بود. و وقتی که سرگرد «لی تان» را شناختم که چه کاره است، وانمود کردم که من هم از او خوشم می آید. آشنائی و دوستی ما از همین جا شروع شد. با خنده گفتم: حالا دیگر نباید اسم این را آشنائی و دوستی گذاشت.

در حالیکه می خندید گفت: این آشنائی علاقه شدیدی را بوجود آورد. البته گرمی شدتش از طرف اوست، والا در من چیزی وجود ندارد. حتی کمترین علاقه ای هم نسبت به او احساس نمیکنم.

گفتم: اگر غیر از این بود، «والکور» بیچاره تا حالا هفت کفن پوسانده بود و «فونچو» را هم پیش او فرستاده بودند. خنده اش گرفت و گفت: آره، آن وقت دیگر فرصت این را پیدا نمی کردم که دوروبرم را نگاه کنم. — رسیدم، بعد چه شد؟

گفت: هیچ، وقتی که «لی تان» از بیمارستان مرخص شد، یکسر به خانه من آمد. اولین شپ را در اینجا به صبح رسانید. بقیه اش را خودت

امیر عشیری

میفهمی.. قبل از آنکه هوا روشن شود، او در حالی که همه چیز را از دست داده بود از اینجا خارج شد. او دیگر آن «لی تان» عضو برجسته اداره ضد جاسوسی نبود. کسی بود که يك عشق دیوانه کننده و سرکش او را به طرف من می کشید.

ته سیکارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم، این آقای سرگرد «لی تان» که عضو اداره ضد جاسوسی است، باید آدم ضعیفی باشد. حتما نقطه ضعف او زن است.

استلا گفت، او ضعیف نبود. من قوی تر هستم که توانستم او را به دام بیندازم. از کجا که این نقطه ضعف را من در او بوجود نهاده باشم!

لبخندی زدم و گفتم، ممکن است. چون من هم کم دارم این نقطه ضعف را احساس میکنم!

خنده اش گرفت و گفت، نادیر نشده، جلوی ضعف خودت را بگیر.

گفتم، عجله ای ندارم.

— پس خیلی بخودت اطمینان داری؟

— ای، تقریبا. باید امتحان کرد.

— با من که دیگر امتحان کردن ندارم!

— پس دیگر حرفت را زن.

— من آدم خودم را میشناسم.

گفتم، همانطور که «لی تان» را شناختی، من فکر میکنم ممکن است او هم ترا شناخته باشد و با علاقه و عشق کاوش میخواهد دست ترا رو کند.

استلا گفت، عشق او کاذب نیست و آنکهی، من دیگر قصد ندارم از او برای پیشرفت ماموریتم استفاده بکنم. روزهای اول این فکر را داشتم، ولی وقتی پای «والکور» به میان آمد، تصمیم من عوض شد.

— موضوع والکور را چطوری برای «لی تان» شرح

دادی؟

جاسوس دو بار میمیرد

- خیلی ساده، به او گفتم که برای نجات کشیش «والکور» که هم وطن من است، باید کمک کند.

- و او هم بی تردید قبول کرد.

- آره، چون می دانست اگر مخالفت کند یا مرا بدر دسر بیندازد، برای همیشه مرا از دست خواهد داد.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، و وقتی که او کمک کرد این کمک، مدرک علیه خودش شد که دیگر نتواند با خواسته های تو مخالفت کند.

گفت، درست فهمیدی. ولی من روی این موضوع تکیه نکرده ام. تنها چیزی که سعی میکنم همیشه آنرا داغ نگهدارم، علاقه و عشق اوست.

- تو از کجا فهمیدی که او عضو اداره ضد جاسوسی است؟

- این موضوع را فونچو کشف کرد و اولین شبی که از لی نان توی همین خانه پذیرائی میکردم، توانستم از زبان خودش بفهمم که چه شغلی دارد. درست موقعی که او در هیجان و التهاب می سوخت، من خودم را کنار میکشیدم. ضامناسمی می کردم که نسبت به من سوءظن پیدا نکند. بالاخره هم موفق شدم

گفتم، من از طرف کلنل «برادلی» به تو تبریک میگویم. بدام انداختن یک عضو اداره جاسوسی یا ضد جاسوسی طرف، کار ساده ای نیست. تو باید از ما موران زرنک و کارگشته ما باشی. لبخندی بروی لبانش نشست و گفت، خوشنمیاد کمی از من تعریف بکنند.

- ولی این یک حقیقت است و باید تعریف کرد،

- این وظیفه من بود

- وظیفه به جای خودش، مهم اینست که آدم موفق شود.

- میدانی، من قبل از آنکه وارد دنیای جاسوسی شوم، رقاصه

بودم.

پرسیدم، اطلاعات نظامی را بدست آورده ای، یانه؟
گفت، داستانش مفصل است خلاصه میگویم، قبل از آشناشدن

امیر عشیری

با «لی تان» دوست دیگری داشتم که افسر ستاد نیروی هوایی در قسمت رادار بود. اطلاعات نظامی را او در اختیارم می گذاشت. عاشقم بود حتی فتو کیس نامه های سری نظامی را هم او تهیه می کرد و من آن فتو کیس ها را بوسیله «فونچو» به هنگ کنگ می فرستادم که تحویل «هارولد» بدهد. آن موقع سر شبکه مادر هنگ کنگ شخصی به اسم «هارولد» بود. بعد به لندن منتقل شد و ما مور شماره ۲۱ که اسم مستعارش «استوکر» است و توهم او را می شناسی، جای «هارولد» را گرفت. من با «استوکر» تماس نگرفتم. چون نه «هارولد» و نه «هرادلی» هیچکدام چنین دستوری به من ندادند. میتوانم بگویم که تقریباً ما موریتم تمام شده بود و فقط اطلاعات در مورد یکنوع موشك با برده متوسط مانده بود و هنوز هم موفق نشده ام که طرح و نقشه موشك را بدست بیاورم. «استلا» کمی مكث کرد و بعد این طور ادامه داد: آن افسر نیروی هوایی به من قول داده بود که نقشه ساختمان موشك را در اختیارم بگذارد. شبی که قرار بود او به خانه ام بیاید، نیامد ناراحت شدم. حدس زدم که حتماً برایش انفاقی افتاده. دوزخ بعد خبر کوتاهی در روزنامه ها خواندم که يك افسر نیروی هوایی به جرم جاسوسی تیرباران شد.

گفتم، لابد آن دوزخی که از او بی خبر بودی، خیلی زجر کشیده ای؟

گفت، آن بجای خودش، تا يك هفته بعد از کشته شدن او، خیالم ناراحت بود. هر لحظه چه در بیمارستان و چه در اینجا منتظر این بودم که توقیفم بکنند ولی او بالوندادن من، فداکاری بزرگی کرده بود. حالا می فهمم که او واقعا مرا دوست داشت. خودش را فدای من کرد.

دومین سیکار را آتش زدم و گفتم، اومی دانست اگر ترا هم لو بدهد، در محکومیتش اثری ندارد چون بالاخره تیربارانش می کردند.

«استلا» گفت، باز هم فداکاری کرد. خیلی راحت می توانست مرا هم بدنبال خودش بکشد.

جاسوس دو بار میمیرد

یکی به سیگار زدم و گفتم: من از کلنل «برادلی» و تو که در اینجا نبض کارتوی دستت هست، تمجب می‌کنم که برای فرار دادن «والکور» چرا «فونچو» را در نظر نگرفتید اینطور که معلوم است، «فونچو» خیلی راحت می‌تواند به آنطرف دیوار برود و برگردد. «استلا» لبخندی زد و گفت: فونچو برای انجام نقشه فرار «والکور» ضعیف است. او فقط می‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. همانطور که میدانی، او یک مامور بومی است. منتها زن و بچه‌اش در «تایپه» هستند. تجربه کافی ندارد در واقع باید او را عضو رابط به حساب بیاوریم.

گفتم: فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که بپرسم چه چیز باعث شد که «والکور» بدام بیفتد.

استلا گفت: اینطور که خود «والکور» برایم تعریف کرد، موقع عبور از خیابان ناگهان دستگاه مخابره کوچکی که همراهش بوده، از زیر کتش بزمین می‌افتد و قبل از آنکه او بتواند دستگاه را بردارد و از آن نقطه دور شود، یک نفر دستگاه را از روی زمین بر میدارد و به آن نگاه می‌کند و ناگهان فریاد می‌زند.

جاسوس.. جاسوس.. و بلافاصله پلیس سر میرسد و به او مظنون می‌شود. «والکور» با همه خونسردی، خودش را می‌بازد. او را به اداره پلیس می‌برند و در بازرسی لباس‌های او، یک اسلحه کمری هم بدست پلیس می‌افتد و کار او به بن‌بست میرسد و راه نجاتش بسته می‌شود.

پوزخندی زدم و گفتم: و پلیس او را تحویل ماموران ضد جاسوسی داد و بعد از شکنجه زیاد، پنهانش را گرفتند.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره، همینطور است. خنده‌ای کردم گفتم: ولی فونچو در این جریان زرنکی کرده باید او را هم می‌گرفتند.

گفت: این را یادم رفت بگویم. وقتی که دستگاه کوچک مخابره از زیر لباس «والکور» بزمین می‌افتد و فریاد جاسوس.. جاسوس.. بلند میشود، فونچو که با «والکور» بوده، ناگهان خمیش می‌زند.

امیر عشیری

- فونچو راجع به روابط تو با سرگرد لی تان چیزی میداند.

یا نه؟

- نه، او هنوز به مرحله‌ای نرسیده که همه چیز را بداند.

- رویهم رفته مامور زرنگی است

- تا بحال که اینطور بوده.

کمی مکث کرد و بعد گفت: خوب، این گزارش من، حالا نواز خودت بگو..

گفتم، چیزی ندارم بگویم.

- بین راه اتفاقی برای شما نپفتاد؟

- چرا يك اتفاق كوچك.

- کسی تعقیبتان میکرد؟

گفتم، اگر به موقع جلو آنرا نکرفته بودیم، الان در مرحله بازپرسی باشکنته بودیم.

بعد ماجرای را ننده کامیون و آن دو پلیس را برایش تعریف کردم ..

استلا با ناراحتی گفت: فونچو با کشتن آن پلوس؛ حماقت کرده من اطمینان دارم که پلیس در بدربندبال شما دوتا می گردد.

سیکارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم و گفتم: باید تا دیر نشده، خودمان را به آن طرف دیوار برسانیم.

سیده، نقشه فرار را کشیده‌ای؟

گفتم: هنوز فکرش را نکرده‌ام. چون می‌خواهم نظر ترا هم بدانم.

- نظر من؟ با والکور باید صحبت کنی.

- به او کار نداشته باش. نقشه فرار را من و تو با هم می‌کشیم.

چون تو هم در این فرار بزرگ، سهیم هستی.

- من؟! ولی من باید اینجا بمانم.

- تو باید برگردی به هنگ کنگ این يك دستور است.

- این دستور باید مستقیم بمن می‌رسید.

بالهن محکمی گفتم، اگر می‌توانستند با تو تماس بگیرند، این

جاسوس دو بار میمیرد

دستور را بایک تلگراف رمز مخا بره میگردند ولی اشکال کار اینجا بود که ارتباط لندن و هنگ کنگ با توقیع شده بود.

کمی فکر رد و بعد گفت: ارتباط فونچو که قطع نشده بود؟
گفتم: یعنی می خواهی بگوئی ارزش فونچو بیشتر از من است؟
- نه، منظورم این نبود. آخه فونچو عضو رابط است.
- سمی کن بفهمی چه دارم می گویم از حالا بعد، باید به فرار خودمان فکر کنیم.

- راجع به سرگرد لی نان چه تصمیمی گرفتی؟
- باید با خودش صحبت کنم. برای فردا شب با او قرار بگذارم که به اینجا بیاید.

- هر طور شده باید با او تماس بگیرم.
- این را دیگر خودت میدانی.
- سمی میکنم.

فنجان خالی قهوه را بطرف او بردم و گفتم: بدم نمیداد یک فنجان دیگر از آن قهوه داغ و خوش طعم بخورم بخصوص که بادست های تو درست می شود.

«استلاء» از جایش بلند شد و گفت: باید درست کنم ببینم، تو خوابت نمی آید؟

در حالی که بهشماش نگاه میکردم، گفتم: برخورد با توو آن يك فنجان قهوه خواب و خستگی را از من گرفت.
خنده معنی داری کرد و گفت: «من یا فنجان قهوه، کدام یکی؟»

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: البته تو که داری مرا بدام می اندازی.

باطنازی خاصی گفت: من و تو دیگر احتیاج بدام نداریم.
و بعد از اتاق بیرون رفت. من فوراً دستگاه مخا بره ته قمقمه را بکار انداختم. یکی دو دقیقه طول کشید تا «استوکس» جواب داد. جریان ورودم را به نان کینگ به اطلاعی رساندم و گفتم که منتظر خبر بعدی من باشد. نمی توانستم با دستگاه زیاد کار کنم. چون امکان

امیر عشیری

داشت ماموران ضد جاسوس که مجهز به دستگاه‌های موج گیر بودند، محل مرا پیدا کنند.

«اسلام» باد و فنجان قهوه بر گشت و یک فنجان راجلو من گذاشت و گفت: تا سرد نشده، بخور

بعد سر جای من نشست کمی قهوه خوردم و گفتم: علت اینکه ارتباط تو با لندن و هنگ کنگ قطع شده بود چیست؟

گفت: پس از آنکه آن افسر نیروی هوایی بسدام افتاد و تیر باران شد، من دستگاه مخابزه‌ای را که با خودم داشتم، از بین بردم. چون احساس کردم اگر با دستگاه کار بکنم، ممکن است به من سوءظن پیدا بکنند. این بود که از وجود «فونچه» استفاده کردم اول کار، به او زیاد امیدوار نبودم. ولی او ثابت کرد که می‌تواند عضو رابط خوبی باشد.

چند لحظه سکوت پیش آمد. بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم: خیلی دلم می‌خواست میدانستم «فونچه» با آن اتومبیل پلیس چه کار کرده و خودش کجا رفته؟ استلا گفت: پاهای من می‌تواند رد او را پیدا کند. من اطمینان دارم او الان در خانه خودش خوابیده.

گفتم: خدا کند اینطور باشد، ولی نگران او هستم. — نگرانی تویی مورد است. قهوه‌ات را بخور، می‌خواهم برایت فال بگیرم.

— پس تو پیشگوئی هم بلدی بکنی؟
خندید و گفت: نه فقط فال قهوه را بلدم. آنهم در اینجا یاد گرفته‌ام.

«نعلبکی» را بروی فنجان خالی قهوه گذاشتم و برگرداندم و گفتم: پس تو زن هزار چهره هستی. مامور سری، جراح چشم، فال گیر و بالاخره زنی که مردها را بسدام عشقش گرفتار می‌سازد خندید و گفت: نه هر مردی را. گمانم خوابت گرفته. چون داری پرت و پلا می‌گوئی.

اشاره به فنجان خودم کردم و گفتم:

جاسوس دو بار میمیرد

موقع پرت ویلا گفتن تو هم میرسد. نگاه کن بین وقتش رسیده.

فنجان را برداشت و داخل آنرا نگاه کرد و دوم مرتبه سر جایش گذاشت و گفت: هنوز نه.

من در واقع خسته بودم و احتیاج زیادی به استراحت داشتم. ولی نمیخواستم وقت را تلف کرده باشم. با اینکه خواب به چشمهایم راه یافته بود، سعی میکردم حرفهای داستانه را بدقت گوش کنم. مطالبی که او از خودش و والکور برایم تعریف کرد، جالب بود. از آن جالب تر خودش بود. زنی بود با حرارت و جذاب که آدم از نگاه کردن و حرف زدن با او خسته نمیشد پوست بدنش سفید و هوس انگیز بود. بیشتر جذابیت او در چشمها و لباسش بود که آدمی مثل مرا به هوس می انداخت.

هر دو در سکوت فرورفته بودیم او برای بار دوم فنجان را برداشت داخل آنرا نگاه کرد. من چشم به او دوخته بودم با خنده پرسیدم: آینده مرا چگونه داری میبینی؟

همانطور که نگاهش به داخل فنجان بود و آنرا بمیان انگشتانش گردش میداد، بالهن کاملاً جدی گفت: اینطور که دارم می بینم، چند نفر در تعقیب تو هستند.

گفتم: خوب شد جریان آن دو پلیس را برایت گفتم، والا چیزی نداشتی که بگوئی؟

گفت: شوخی را کنار بگذار، دارم جدی حرف میزنم.

- بقیه اش را بگو.

- بیا جلو بین. يك ابر سیاه دور ترا گرفته. راه فراری هم

نداری.

- دیگر چی داری میبینی؟

- یک نفر دیگر هم هست که با تو خیلی فاصله دارد.

خندیدم و گفتم: لابد استوکر است. نگاهش را به من دوخت و

گفت: تو خیال می کنی دارم پرت ویلا می گویم؟

گفتم: نه، من کی این حرف را زدم؟

امیر عشیری

بعد متوجه فنجان شد و گفت: يك راه خیلی باریك كه زیاده
روشن نیست، برای فرار تو از آن ابرسیاه وجود دارد اما قابل
اطمینان نیست. خلاصه این فال تو زیاد روشن نیست.

خنده ام گرفت. بعد گفتم: دایلمش اینستكه خسته ئی و خوابت
می آید. خوب، اگر فال گرفتن اینطور است، منهم حاضریم فال ترا
بگیریم. يك ابرسیاه. چند نفر. یکنفر.. راه باریك و خطرناك و خلاصه
از همین چیزها برایت سرهم بکنم. هر بچه ای هم الان فال من و ترا
بگیرد و به وضع هر دو مان آشنا باشد، از همین حرفها میزند.

استلا فنجان را روی میز گذاشت و گفت: باور نکردی؟
چرا، مگر میشود حرفهای فالگیر فشنك و تو دل بروئی مثل
ترا باور نکردی؟

— باز سر شوخیت باز شد.

— نه، دارم جدی می گویم.

در همان موقع صدای والکور از اتاق خودش شنیده شد که
میگفت: زولیت، کجا هستی؟

استلا از جایش بلند شد و گفت: والکور بیدار شده، بیروم
به بینم چه کارم دارد

لبخندی زدم و گفتم: اگر سرگرد «لی تان» هاشق دوست، در
عوض تو عاشق سروان والکور شده ئی.

با نگاه معنی داری گفت: این را میگویند عشق کاذب. خودمانیم،
والکور نابینا به چه درد من میخورد؟ من مردی رامی خواهم که زیبایی
ورنك چشمهایم را به بھند.

گفتم: من خیلی وقت است که دارم می بینم.
آهسته سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت و در را هم
بست سر خود بست.

بعد از رفتن او، از جایم بلند شدم. چراغ را خاموش کردم و
همانجا کف اتاق دراز کشیدم. چون هم خسته بودم و هم می دانستم
که ممکن است استلا، به بهانه این که می خواهد جای خواب مرا
مرتب کند، دوباره برگردد. رفقی که دراز کشیدم، برای يك خواب

جاسوس دو با میمیرد

راحت نمی کردم راجع به موقعیتی که دارم فکر نکنم.. تازه چشم هایم گرم شده بود که صدای باز شدن در اطاق را شنیدم.
- خوابی؟..

حرفی نزدم.

وقتی که «استلا» در اطاق را بست و رفت، من بلند شدم و دستگاه مخابره را بکار انداختم و با استوکر تماس گرفتم. موضوع سرگرد «لی تان» عضو اداره ضد جاسوسی را به او اطلاع دادم.. استوکر گفت: «خودت میدانی، کلنل به تو اختیار تام داده.»

- بالندن تماس بگیر.

- ممکن است وضع تو و سرگرد، ناجور شود. با استلا صحبت کن.

- او موافق است.

- ساعت هفت و نیم صبح با من تماس بگیر.

- کار داری؟

- فعلا نه، ولی ممکن است از لندن دستور تازه ای برسد.

- راجع به چه چیز؟

- نمی دانم.

دستگاه را بستم و دراز شدم..



وقتی که از خواب بیدارم شدم، چند دقیقه از ساعت هفت صبح گذشته بود. با صجله بلند شدم. در اطاق را باز کردم و بدستشویی رفتم. استلاتوی آشپزخانه بود.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر. دیشب خوب خوابیدی؟

- آره، راحت بودم، به بینم، چه ساعتی باید به بیمارستان

بروی؟

لبخندی زد و گفت: «باورود تو لازم بود يك هفته مرخصی بگیرم و مراقب وضع خودمان باشم. مرخصی من از دیروز شروع شد»

امیر عشیری

و هفته دیگر تمام می شود .

خنده کوتاهی کردم و گفتم: مرخصی تو تمامی ندارد. چون دیگر هیچوقت به آن بیمارستان بر نمی گردی.

گفت: من با اینکه از پایان ماموریتم خوشحالم، راستش دلم نمیخواهد محیط اینجا را ترک کنم. چون بزندگی در میان آنها عادت کرده ام.

گفتم: این دستور برادری است و تومی بایست چنین رُوزی را پیش بینی میکردی.

- مودانم. پیش بینی هم کرده بودم، ولی نه اینطور .

- بالاخره ماموریت هر ماموری يك جور تمام میشود .

با خنده گفتم: امودوارم برای ما اینطور نباشد. وقتی که به لندن رسیدیم ، من تصمیم دارم يك ضیافت شام به افتخار تو و والکور بدهم شاید هم در هنگ کنک.

خندید و گفت: فعلا که من دارم ضیافت میدهم. تا چند دقیقه دیگر صبحانه حاضر میشود . نوبت اناقت باش تا خبرت کنم.

- به والکور حرفی نزدی؟

- چرا ، ورود ترا به او اطلاع دادم. خیلی خوشحال شد

- کار خوبی کردی.

بعد بطرف دستشویی رفتم صورتم را شستم و به اتاقم برگشتم. ولی ریشم را نتراشیدم. نزدیک به ساعت هفت و نیم بود که استلا به اتاقم آمد و گفت: صبحانه حاضر است.

گفتم: تا چند دقیقه دیگر می آیم.

- کار داری؟

- آره، قرار است «استوکر» با من تماس بگیرد .

- خیلی خوب، کارت که تمام شد، بیا پیش ما.

اورفتم. من دستگاه مخابره را بکار انداختم درست سر ساعت هفت و نیم صدای استوکر را شنیدم.

- شماره پنج صدایم را میشنوی؟

- صدای ترا شنیدم.. بگو شم.

جاسوس دو بار میمیرد

- کارخانه آب سنگین در شمال غربی «چانگ-چون» باید منفجر شود.

- کی قرار است برای این کار با من تماس بگیرد؟

- فونچو، زیر نظر تو ..

- او توانائی این کار را ندارد

- قدرت «لی تان» بیشتر است. از او کمک بگیر. من دیگر حرفی ندارم تمام.

ارتباط قطع شد. موضوع برای من روشن بود. این ماموریت جدید بر اساس گزارش من در نظر گرفته شده بود.

من حدس زدم که باید وقتی «استوکر» موضوع سرگرد «لی تان» را فهمیده است، بلافاصله بالندن تماس گرفته و در نتیجه ماموریت منفجر کردن کارخانه آب سنگین پیش آمده است و قرار شده که از وجود «لی تان» استفاده شود در حقیقت کلنل «برادلی» می-خواست قبل از اینکه سرگرد «لی تان» را بعنوان یک مامور سری فراری قبول کند، او را آزمایش کرده باشد اشکال کار من زیاد بود. با اینکه «استوکر» درباره منفجر کردن کارخانه آب سنگین توضیح بیشتری نداده بود، خودم میدانستم منظور او از اینکه (قدرت لی تان بیشتر است) چیست. در این ماموریت جدید که «فونچو» میبایست آنرا انجام بدهد، «لی تان» هم سهم بزرگی میتواند داشته باشد. یعنی مواد منفجره لازم را در اختیار ما بگذارد.

برای صرف صبحانه، به اتاقی که استلاو والکور منتظرم بودند رفتم. تا وارد شدم، سلام کردم. «والکور» آهسته از جایش بلند شد. من جلو رفتم و دستش را فشردم و گفتم: خوشحالم که شما را می بینم.

«والکور» سر جایش نشست و با لبخند تلخی گفت: فکر میکنم خوشحالی من بیشتر باشد مثل اینکه انتظار پیاپیان رسیده. من نشستم. «استلا» یک فنجان چای برایم ریخت و گفت: والکور از آمدن تو خوشحال است.

گفتم: همه ما وقتی خوشحال میشویم که به آن طرف دیوار

امیر عشیری

برسیم .

«والکوره» گفت: همینطور است آقای رامین.
او مردی نسبتاً جوان و خوش قیافه بود. عینک دودی به چشم داشت و از چهره اش پیدا بود که خیلی سختی کشیده است.
پرسیدم: حالتان چطوره است آقای سروان؟ عینکش را برداشت و گفت: میبینید که این وحشی ها چه بروزم آورده اند. ایکاش مرا میکشتمند.

به چشمانش نگاه کردم با اینکه چشمها باز بود، حالت طبیعی خود را از دست داده بود. مات نگاه میکرد، طوری که انگار چیزی نمی دید. بنظر میرسید که بینائی او را با دارو گرفته باشند. چون علائم جراحی در اطراف چشمهایش دیده نمی شد. بالحنی که سعی میکردم به او اطمینان بدهم، گفتم: باز جای شکرش باقیست که زنده هستید. من ...

حرفم را قطع کرد و گفت: مرگ، از این جور زندگی بهتر است. يك همرا باید کور باشم. میفهمید آقای رامین؟ زندگی برای من دیگر ارزش ندارد. من تا وقتی که زنده هستم، باید در تاریکی زندگی کنم. همه چیز برای من تاریک است ..

من واستلا بیکدیگر نگاه کردیم. من گفتم: ناراحت نباشید، آقای سروان، فکر می کنم در لندن بتوانند بینائی تان را به شما برگردانند .

حالا دیگر موقع نجات دادن شما از اینجاست .
عینک را به چشمهایش گذاشت و گفت: زیاد امیدوار نیستم .
از این میترسم که شما هم بخاطر من بخطر بیفتید .
گفتم: فکر مرا نکنید. ماموریت من فقط فرار دادن شماست .

.. متشکرم آقای رامین

- تشکر لازم نیست، دوست من.

بعد شروع کردم به خوردن صبحانه ..

داستلا به والکوره گفت: رامین برای تو فدا کاری بزرگی

جاسوس دو بار میمیرد

کرده .

«نده ای کردم و گفتم، وقتی که به آن طرف دیوار رسیدیم، این حرف را بزن

والکور گفت، آقای رامین، خیلی وقت است که من و ژولیت خطر را زیر گوشمان حس می کنیم.

گفتم، فکرش را هم نکنید، این اتفاقی که برای شما افتاده، نباید شمارا اینطور مایوس کند.

«استلا، سیگاری آتش زد و میان . و لب والکور گذاشت.

کشیش نابینا یکی به سیگار زد و گفت، فکر میکنم فداکاری ژولیت هم کمتر نباشد. او مرا در خانه خودش مخفی کرده این کاریست که هر لحظه منتظر بودیم که بیايند و هر دوی ما را دست بسته بطرف مرك ببرند.

من با خنده گفتم: حالا هم باید منتظر باشم. البته من هم به حساب می آیم. تا وقتی که به آن طرف دیوار نرسیده ایم، خطر مرك همه ما را تهدید می کند .

«والکور، يك ملایمی به سیگار زد و گفت، آنقدر که من در فکر ژولیت هستم، فکر خودم را نمی کنم . چون او فقط برای انسانیت خودش را بنظر انداخته.

به «استلا» نگاه کردم. او هم متوجه من شد، وقت معرفی استلا رسیده بود چون والکور او را به اسم «ژولیت دارت» جراح چشم می شناخت که از روی انسان دوستی نجاتش داده بود . ولی در هنگ کنگ شنیده بودم که «استلا» به والکور علاقمند است.

والکور گفت، آقای رامین، ممکن است مرا به اتاق خودتان ببرید؟ میخواهم چند کلمه با شما صحبت کنم.

«استلا» به روی من لبخند خفیفی زد.. من گفتم، ببخشید آقای سروان، همین جا هم میتوانی حرفتان را بزنید .
او سر بجالب استلا گرداند و گفت، ژولیت خواهش میکنم ما را تنها بگذار .

من و استلا هر دو خندیدیم. من گفتم، لازم نیست من و شما

امیر عشیری

تنها باشیم. ژولیت هم از خودمان است.
«والکور» کمی راست نشست و گفت: منظورشان را نفهمیدم؟

من به استلا اشاره کردم که خودش را به کشیش نابینا معرفی کند. او خنده‌ای کرد و گفت: عزیزم، من از خودشان هستم اسم من استلا است. «ژولیت دارت» یک اسم مستعار است که در اینجا برای خودم انتخاب کرده‌ام

سروان «والکور» با شنیدن این حقیقت، در جای خودش کمی جا بجا شد چند لحظه سکوت کرد. آهسته سیگار را از میان دولتش برداشت و گفت: پس ژولیت توهم از ماموران ماهستی؟! استلا در حالی که لبانش متبسم بود، گفت: آره عزیزم، من بظاهر یک دکتر جراح چشم هستم ولی در حقیقت برای انجام ماموریتی به اینجا آمده‌ام.

والکور آهسته سرش را تکان داد و گفت: پس تو از روی انسان دوستی مرا نجات نداده‌ای.

استلا گفت: اگر غیر از این بود، خودم را به خطر نمی‌انداختم وقتی که ترا به بیمارستان آوردند و با آن داروی شیمیائی بینائی را گرفتند، من نفهمیدم که تو چکاره هستی. این بود که به کمک یکی از دوستانم ترا از آنجا نجات دادیم. در واقع من و تو باید ممنون آن شخص باشیم.

والکور پرسید: آن شخص کی و چه کاره است؟ مثل اینکه همان روزهای اول هم راجع به او اشاره‌ای کردی.

استلا گفت: فقط میتوانم بگویم که او شغل حساس و مهمی در دستگاه دولت دارد چیز دیگری نمیتوانم به آن اضافه کنم. خودش اینطور خواسته.

والکور خنده کوتاهی کرد و گفت: مرا ببین که خیال میکردم تو برای انسانیت و انسان دوستی مرا نجات داده‌ای. حالا میفهمم که قضیه چیز دیگری بوده.

من گفتم، آقای سروان، در چنین مواقعی نباید انتظار داشت

جاسوس دو بار میمیرد

که انسان دوستی بسراغ آدم بیاید. مسئله مرگ و زندگی در میان است، بدون شك اگر استلا از ماموران ما نبود، حتی به شما هم نزدیک نمی شد که اسمتان را بپرسد.

در اینجا فقط او به حکم وظیفه ای که داشته، شمارا نجات داده و در خانه خودش هم مخفی کرده، و الا دلیل دیگری نداشته. «استلا» گفت: حالاً می توانید هر حرفی دارید بزنید. من دیگر غریبه نیستم.

والکور گفت: یکروز قبل از آنکه من دستگیر شوم، حلقه فیلمی که از تاسیسات نظامی شانکهای گرفته بودم، پیش پیرمردی که در «چین چیانگ» دکان بقالی دارد، با مافیت سپردم. من گفتم، از کجا میدانی که آن پیرمرد حلقه فیلم را تا بحال نگهداشته باشد. او را می شناختم؟

والکور گفت: البته که می شناختم، این چه سؤال است؟! وقتی که در هنگ کنگ بودم «هارولد» او را به من معرفی کرد. اسم او «چوتان» است. خیلی سال پیش از ماموران سری حکومت سابق بود، ولی حالا دیگر فعالیتی ندارد.

زندگی آرام و بی سر و صدائی برای خودش درست کرد «هارولد»، او را خیلی خوب می شناخت حتی بزندگی گذشته اش هم وارد بود. من اطمینان دارم که «چوتان» حلقه فیلم را پیش خودش نگهداشته است.

«استلا» با خوشحالی گفت: اینطور که معلوم است تو ماموریت خودت را انجام داده ئی!

والکور گفت: ماموریت من موقعی تمام میشود که بتوانم از تاسیسات امنی و نظامی چند شهر بزرگ عکس برداری کنم و راجع به موشك های برد متوسط اطلاعاتی بدست بیاورم.

من گفتم: فکر آن حلقه فیلم و ماموریت ناساتما را از مغزتان بیرون کنید.

کشیش فابینا بتندی گفت: آن حلقه فیلم برای کلنل ارزش زیادی دارد.

امیر عشیری

گفتم: میدانم، ولی ما کارهای مهمتری در پیش داریم که فکر نمیکنم ارزش کمتر از آن حلقه فیلم باشد.

«استلا» که نگاهش به من بود گفت: مگر غیر از فرار دادن والکور ماموریت دیگری به تو داده اند؟

اولین سیکار بعد از صبحانه را آتش زدم و گفتم: آره. يك ماموریت مهم و در عین حال خطرناک. از لندن دستور داده اند که کارخانه آب سنگین که در شمال غربی «چانک چون» واقعست، باید منفجر شود.

«والکور» با اضطراب گفت: این ماموریت همه ما را به کشتن میدهد.

استلا پرسید: کی باید این کار را بکنند؟

بهشما نش نگاه کردم و گفتم: خودت میدانی.

- من؟! از کجا میدانم؟

- آن شخصی که میگوئی شغل حساس و مهمی دارد، باید به ما کمک کند.

در اینجا من عمدا اسم سرگرد «لی تان» را نیاوردم چون حس کردم که «استلا» میل ندارد والکور راجع به او چیزی بداند.

استلا گفت: ولی .. ولی او نمیتواند

گفتم: آن شخص باید دینامیت لازم را در اختیار فونچو بگذارد و او را تا محل کارخانه راهنمایی کند.

والکور سربعانب استلا گردانید و گفت: این شخص کیست؟ چرا از من پنهان میکنی؟ آن شب هم وقتی پرسیدم این مرد کیست تو جواب درستی بمن ندادی.

با حرکت سربه استلا فهماندم که اسم او را بگوید.. استلا گفت: او سرگرد لی تان عضو اداره ضد جاسوسی است.

والکور لبخندی زد و گفت: تو آدم خطرناکی را به تور زده ای؟ از کجا میدانی که او ما را لو نمی دهد؟

من گفتم: به این دلیل که تا بحال شما را لو نداده. حتما استلا

جاسوس دو بار میمیرد

به تو خیلی اطمینان دارد.

استلا از جایش بلند شد و گفت، اگر غیر از این بود، والکور یا مرده بود، یا الان در گروه زندان بود. چون من به تنهایی نمیتوانستم او را از بیمارستان نجات بدهم.

بعد فنجانها را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت..

والکور از من پرسید، بنظر شما این سرگرد لی تان از نجات دادن من و آشنائی با استلا چه هدفی دارد؟

گفتم، باید از خودش بپرسم. بنظر من او باید اسیر زیبایی استلا شده باشد.

والکور خندید و گفت، ممکن است نظر شما درست باشد. چون من درباره او نمیتوانم اظهار نظر کنم.

در حالی که میخندیدم، گفتم، قبول کنید که استلا زن قشنگ و نودل بروئی است. مخصوصا چشمهای او که جذابیت خاصی دارد.

والکور آهی کشید و گفت، خوش بحال شما آقای رامین که از دیدن زیبایی اولادت میبزد.

پرسیدم، در آن شبی که شما را از بیمارستان به اینجا آوردند، چیزی نفهمیدید؟

- منظور تان را از این سؤال نفهمیدم.

- منظورم اینست که در آن شب راجع به سرگرد لی تان چیزی نفهمیدید؟

- نه، چون بیهوش بودم.

- دلیلی نداشت که شما را بیهوش کنند. چون اینطور که معلوم است، بینائی شما را با یک داروی شیمیائی گرفته اند.

با بیحوصلگی گفت، اوه آقای رامین، شما دارید از من بازجوئی میکنند. خواهش میکنم مرا راحت بگذارید.

گفتم، معذرت میخواهم آقای والکور، منظورم بازجوئی از شما نبود. فقط میخواستم علت بیهوشی شما را بدانم.

- راجع به ما موریت جدید چه کار میخواهید بکنید؟

- باید مقدماتش را فراهم کنم.

امیر عشیری

- چطور؟

- از سرگرد لی‌تان باید کمک بگیریم راستی، فکر نمیکنید این سرگرد لی‌تان پسر آن جوتان بقال باشد؟
والکور کمی فکر کرد و بعد گفت: چرا، ممکن است. فکر این یکی را نکرده بودم. عقیده شما چیست؟
گفتم، بمقیده من، جوتان باید پدر لی‌تان باشد.
- ولی در اینجا خیلی‌ها هستند که ممکن است اسمشان نظیر اسم آنها باشد.

- مهادنم، ولی اگر توجه کرده باشید، جوتان در گذشته عضو اداره ضد جاسوسی حکومت سابق بوده و حالا پسرش در حکومت جدید همان شغل پدر را دارد.

- شما فکر چه چیزهایی هستید؟

- من درباره هر چیز یا هر کس که جزئی تماسی با ماموریتم داشته باشد، بدقت مطالعه میکنم.
- باید مامور زرنگی باشید. خیلی وقت است در سازمان ما کار میکنند؟

- تقریباً همینطور است..

در حدود هشت و نیم صبح بود. من از جایم بلند شدم که به اتاقم بروم. دم در اتاق که رسیدم، ناگهان زنك در خانه بصدادر آمد. همانجا ایستادم. راستش کمی ترسیدم. به والکور نگاه کردم. دیدم ناراحت نشسته است. او با اضطراب گفت:

- فکر نمیکنید کی باشد؟

گفتم، بالاخره معلوم میشود.

در همان موقع استلا با شتاب از آشپزخانه بیرون آمد. به من که رسید، گفت: در اتاق را ببند، بیهمم کهست.
گفتم، هر که بود، زود دست برش کن.
من در اتاق را بستم و گوشم را بدر چسباندم.. والکور گفت: آقای رامین، احتیاط کن.

جوابی به او ندادم. حواسم به بیرون بود. صدای باز شدن در را

جاسوس دو بار میمیرد

شنیدم و بدنبال آن صدای خنده چند تازن یا دختر که دستجمعی داخل خانه شدند از حرفهایشان چیزی نمیفهمیدم. چون بزبان خودشان حرف میزدند. استلا هم زبان آنها را خوب میدانست. صدای خنده آنها قطع شد حدس زدم که آنها باید از انترن‌ها، یا دکترهای بیمارستان باشند که بدیدن دکتر ژولیت دارت آمده‌اند. با اینکه تقریباً آنها را شناخته بودم، خیالم ناراحت بود. چون اگر یکی از آنها بومی‌مرد که توی آن خانه دو نفر مرد بیگانه مخفی شده‌اند، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. مسلماً به پلیس خبر میدادند خلاصه وضع بدی پیدا کرده بودیم.

من و والکور هر دو سکوت کرده بودیم. اواز روی صندلی بلند شده بود و معلوم بود که مضطرب است. من همچنان پشت در ایستاده بودم و حواسم به بیرون بود. آنها توی سرسرا ایستاده بودند.

این وضع خطرناک تا ساعت نه ادامه داشت.. و وقتی که آنها از در خانه بیرون رفتند و استلا پیش‌ما برگشت، من و والکور توانستیم نفسی براحت بکشیم.

من پرسیدم: اینها کی بودند؟

استلا خودش هم ناراحت شده بود تکیه بدیوار داد و گفت: از کارکنان بیمارستان بودند.

والکور پرسید: چه کارت داشتند؟

استلا نفسی تازه کرد و گفت: آمده بودند که مرا با خودشان بیرون ببرند.

گفتم: باور کن که وضع خطرناکی پیدا کرده بودیم.

گفت: وضع من بدتر از شما دو تا بود. چون تمام کوششم این بود که آنها را بیرون بفرستم.

بعد رفت روی صندلی نشست و گفت: تا وقتی من در مرخصی هستم، آنها دست بردار نیستند. مهدانی. همه مرا دوست دارند. و همین ممکن است بضرر ما تمام شود.

گفتم بدبختی اینجاست که مأموریت جدیدی به من داده‌اند.

امیر عشیری

استلا گفت: به تو یا فونچو؟
- فرق نمیکند، بالاخره من باید مقدماتش را فراهم کنم.
- فکرش را کرده ای؟
گفتم: این یکی دیگر با تو ست. همین امروز باید سرگرد لی تان را به اینجا بیاوری. میخواهم با او صحبت کنم.
مواد منفجره لازم را او باید برای ما تهیه کند. بعد هم باید به سراغ فونچو بروم.
والکور گفت: اینطور که معلوم است، وضع ماساعت به ساعت دارد خطرناکتر میشود.
بطرف اورفتم و گفتم: من تصمیم داهتم همین امشب از اینجا حرکت کنیم. ولی با ماموریت جدید، مجبوریم تا فردا شب صبر کنیم.
استلا گفت: سرگرد لی تان را به من واگذار کنید. من بهر قیمتی شده، او را حاضر می کنم که به ما کمک کند.
پرسیدم: سرگرد لی تان را در کجا و چه وقت میتوانی ملاقات کنی؟
گفت: او هر روز ساعت یک بعداز ظهر به خانه اش می آید و ساعت دوونهم بسرکارش میرود. در این فاصله، من میتوانم او را به بهنم. بیشتر ملاقات های من او، در آنجا صورت میگردد.
والکور گفت: رفتن استلا به خانه لی تان، آنهم در روز روشن، خطرناکست.
استلا باخونسردی گفت: این اولین دفعه ای نیست که میخواهم بخانه او بروم.
از او پرسیدم: تو اطمینان داری که میتوانی او را در خانه اش ببینی؟
استلا آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره او تنها زندگی میکند حتی کلید اضافه در خانه اش را هم در اختیار من گذاشته که هر وقت خواسته باشم، بتوانم وارد خانه اش شوم و در آنجا منتظرش بمالم.

جاسوس دو بار میمیرد

گفتم، پس دیگر جای تردید نیست همین امروز بخانه سرگرد برو و از او دعوت کن که ساعت دوازده امشب به اینجا بیاید.

والکور گفت: با فونچو چطوری تماس میگیری؟
گفتم: فونچو و من قرار است امشب همدیگر را ببینیم.
استلا لبخندی زد و گفت: البته براهنمائی من خنده‌ای کردم و گفتم: همه‌ما در اختیار تو هستیم.
بعد بطرف در اتاق رفتم و گفتم: من به اتاقم میروم. شما و آقای والکور بهتر است استراحت کنید
از آنجا بیرون آمدم. پشت سر من استلا هم از اتاق خارج شد. من دم در اتاقم که رسیدم، استلا گفت: بایک فنجان قهوه چطوری؟
گفتم: اگر یک مشروب خنک باشد، بیشتر موافقم.
در حالی که نگاهش به من بود، تبسمی لبانش را از هم گشود و گفت: همین الان.

یکی دو دقیقه بعد «استلا» به اتاق من آمد مشروبی که برایم آورده بود، اول خیال کردم یکنوع شربت است، ولی وقتی که طعم آنرا چشیدم، فهمیدم اشتباه کرده بودم. مشروب بخصوصی بود که از سیب گرفته بودند. در حقیقت عرق سیب بود نوع دیگر آنرا در آلمان خورده بودم. طعم خوبی داشت ولی این یکی کمی تندتر و الکل آنهم بیشتر بود.
گفتم: معمولاً این نوع مشروب را بعد از ناهار یا شام می‌خورند.

گفت: این مشروب واقعی نیست. یک نوع شربت است که از سیب می‌گیرند فقط کمی الکل دارد می‌پینی که شیرین هم هست. اگر خوشش نمی‌آید، نخور.

کمی از آن خوردم و گفتم: در اینجا باید مشروبی که از برنج می‌گیرند، خیلی معروف باشد.

لبخندی زد و گفت: آره، عرق برنج اینجا معروف است ولی این یکی اشرافی‌تر است.

امیر عشیری

باخنده گفتم: معاون بخش جراحی چشم يك بیمارستان نظامی،
همه چیزش باید اشرافی باشد!
- مشروب را بخود، آنقدر حرف زن.
- چرا ایستاده‌ئی، بها بنشین کاری که نداری.
- کار که دارم. باید سری به بیرون بزنم و برای ناهار
چیزی درست کنم.
- ایکاش می‌توانستم کمکت کنم.
- کمک! بدم نمی‌آید. ولی تو حتی از پنجره هم نباید بیرون
را نگاه کنی.
- پس زندانی هستم؟
لبخندی زد و گفت: آنهم زندانی من. ناراضی هستی؟
به چشمانش نگاه کردم و گفتم: برعکس، با داشتن زندانبانی
مثل تو، باید خوشحال باشم.
خنده‌ای کرد و گفت: يك زندانی تو هستی، یکی هم
والکور.
گفتم: با این تفاوت که تو با آن زندانی سروسری‌داری،
ولی وضع من یکی روشن نیست.
نگاه شیطننت آمیزش را به من دوخت و گفت: من با او
سروسری ندارم. خودش اینطور خیال میکند. وضع توهم کم‌کم
روشن میشود.
- مگر تو روشنش کنی.
- توی همین فکر هستم.
- پس باید منتظرش باشم.
- آره، از دیشب تا بحال دارم نقشه می‌کشم که چطوری
باید شروع کنم.
گیلاس مشروب را بروی میز گذاختم و به او نزدیک شدم.
يك دستم را به دیوار گذاختم و سرم را جلو بردم و لبانش را بوسیدم
و گفتم: اینطوری، اینکه دیگر نقشه کشیدن و فکر کردن
ندارد.

جاسوس دو بار میمیرد

گفت، تو با همه زن‌ها همینطور آشنا میشوی؟
- با همه زن‌ها که نه! این بسته به اینکه طرف چه جور زنی باشد.

- هر جوری باشد برای تو فرق نمی‌کند.
- چرا، همه را بیک چشم نگاه نمی‌کنم.
- آدم خوش ذوقی هستی.

گفتم، بنظر تو چطور است موقع فرار، والکور را بیهوش کنیم؟ همانطور که در بیمارستان او را بیهوش کرده بودید.
استلا گفت، وقتی که من و «لی‌تان» او را از بیمارستان فرار دادیم، بیهوش نبود. حالا هم دلیل ندارد که او را بیهوش کنیم. بالاخره باید پاپای ما راه بپاید. راهی که مادر پیش داریم، راه کوتاهی نیست. من نمی‌دانم منظور تواز اینکه باید او را بیهوش کنیم، چیست؟

خودم را کنار کشیدم و گفتم: منظورم اینست که چون «والکور» نابیناست و احتیاج به راهنما دارد، با بیهوش کردنش کار ما راحت تر میشود. ضمناً این را هم باید بدانی که ما با اتومبیل باید خودمان را به ساحل برسانیم.

«استلا» یا تعجب گفت، اتومبیل؟ فکرش را کرده‌ای که این وسیله را از کجا باید بدست بیاوریم؟
- آره، حتی تو هم میتوانی فکرش را بکنی.

- من؟ منظورت را نمی‌فهمم!
گفتم: این چیزی نیست که تو نفهمی. عاشق تو سرگرد «لی‌تان» باید این کار را بکند. چون خودش هم یک پافراریست پس خیال کردی پای پیاده یا با ارابه باید فرار کنیم؟
استلا آهسته سرش را تکان داد و گفت، با ارابه که نه ولی فکر «لی‌تان» را هم نکرده بودم.

گیلاس شراب را برداشتم. کمی از آن خوردم و گفتم، وقتی که به ملاقات «لی‌تان» میروی؟ سعی کن موضوع را به او بفهمانی که ما احتیاج به یک اتومبیل داریم. هرچه باشد برای ما

امیر عشیری

فرق نمی‌کند. ممکن است خودش این فکر را کرده باشد.
گفت: اگر پای لی‌تان در بین نبود، آنوقت چی؟
گفتم: آنوقت مجبور بودیم بایک-ی از آمبولانس‌های بیمارستان نظامی فرار کنیم. این دیگر بانو بود که ترتیبش را بدهی. هنوز هم معلوم نیست. بالاخره با سرگرد لی‌تان صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم.
- پس قبل از اینکه به اینجا بیایی، برای فرار والکور نقشه‌ای نکشیده بودی؟

- بی‌نقشه هم نبودم. چون میدانستم به کمک تو می‌توانم یکی از آمبولانس‌های بیمارستان را بدست بیاوریم.
گفت: خوب، من دیگر باید بروم. لازم به سفارش نیست. اگر زنگ در به صدا در آمد از اتاق بهرون نیا. وضع تو با کشته شدن آن پلیس ناچور شده. بقیه مشروب را خوردم و گفتم: خوب شد گفتی، و الاخیال داشتم سری به بهرون بزنم و این دوربرها را بگردم.

- تو همیشه همینطور خوشمزه‌ئی!
- خوشمزه بجای خودش، خشن و کمی هم بیرحم هستم.
- خیال میکنی.

- وقتش که رسید، خبرت میکنم.
«استلا» دیگر حرفی نزد. از اتاق من بیرون رفت سری به والکور زد و دوسه دقیقه بعد برای خرید از ویلا خارج شد. من کف اتاق نشستم. هشتم را بدیوار تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. کاری نداشتم جز اینکه در باره فرار خودمان فکر کنم. پیش خودم حساب کرده بودم که این فرار نقطه اوج ماموریت من به حساب می‌آید. همه فکرم متوجه این بود که چگونه خودم و آنها را صحیح و سالم به آن طرف دیوار برسانم. موفقیتی که در این ماموریت، یعنی رسیدن به آنطرف دیوار بدست می‌آوردم، در هیچ‌یک از ماموریت‌هایم سابقه نداشت.

جاسوس دو بار میمیره

تنها چیزی که کمی ناراحتم کرده بود ، ماموریت جدید بود که اصلاً پیش بینی نکرده بودم . منفجر کردن کارخانه آب سنگین کار آسانی نبود. فکر هم نمی کردم که «فونچو» بتواند این ماموریت را به تنهایی انجام بدهد. خودم هم نمی توانستم کمکش کنم . چون ماموریت دیگری داشتم . «برادلی» برای فرار دادن کشیش «والکور» اهمیت زیادی قائل شده بود . اینطور که معلوم بود والکور از زبردست ترین ماموران او بود. «برادلی» اطمینان داشت که در لندن می توانند بینائی والکور را دومرتبه به او برگردانند . اشکال کار ما فقط خروج از «نان کینگ» و رسیدن به سواحل شانگهای بود . چون از آنها به بعد ، خطری وجود نداشت که ما را تهدید بکنند .

از جایم بلند شدم. نقشه كوچك و دقیقی که باخودم داشتم، از زیر روکش قمقمه بیرون آوردم. آنرا بروی میز كوچك كنار اتاق باز کردم و خط سیر خودمان را تا نقطه ای از ساحل شانگهای که در نظر گرفته بودم، بدقت مطالعه نمودم. برای رسیدن به آنجا، يك وسیله سریع لازم داشتم این وسیله را یاسرگرد «لی تان» باید در اختیارمان میگذاشت ، یا «استلا» در غیر اینصورت باید بكمك «فونچو» ، نظیر همان وسیله ای که من و او را به نان کینگ رسانده بود، پیدا می کردم.

اینهم کار آسانی نبود. چون ممکن بود وضع طوری باشد که ما نتوانیم اتومبیلی سرقت کنیم . نقشه را بستم و سرچایش گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم که سری به والکور بزنم. وقتی که در اتاقش را باز کردم، دیدم او بروی صندلی نشسته و سرش را به پشت صندلی تکیه داده است. حدس زدم که باید خوابیده باشد. جلورفتم و دستم را بروی شانهاش گذاشتم .

- والکور... والکور... -

هراسان از خواب پرید و گفت: چه خبر شده؟

گفتم: نترسید، من هستم.

- مرا ترساندید آقای رامین.

امیر عشیری

- معذرت میخواهم .

- استلا کجاست؟

- الان برمی گردد.

با ناراحتی گفت : دیگر دارم از زندگی خسته میشوم هفته هاست که توی این اتاق نشسته‌ام. هر لحظه منتظرم که بیایند و مرا بگیرند . ایکاش کلکم را می‌کنند . اینک زندگی نشد. به بینم، برای آدمی مثل من که بهنائیش را گرفته باشند، زنده ماندن چه ارزشی دارد؟

آهسته شانهای را فشار دادم و گفتم، دیگر چهری نمانده. برادلی منتظر شماست. من امیدوارم بتوانم این ماموریت خطرناک را انجام بدهم و شما را سلامت به آنطرف دیوار برسانم .

« والکور » خنده تلخی کرد و گفت : زیاد هم به خودتان امیدوار نباشید. اینجا باجهای دیگر خیلی فرار دارد . من برای خودم ناراحت نیستم . چون يك دفعه هوای مرك را دیده‌ام . در فکر شما و استلا هستم که برای من ، جان خودتان را به خطر انداخته‌اید. مواظب باشید آقای رامین، اگر نقشه فرار ما دقیق و حساب شده نباشد، کلک همه ما کفده است.

گفتم : میدانم ، سعی میکنم نقشه فرار حساب شده باشد.

- چه وقت میخواهید شروع کنید؟

- امشب معلوم میشود.

- منظورتان ملاقات با سرگرد لی‌تان است؟

- بله، باید با او صحبت کنم ، بخصوص در باره ماموریت

فونچو.

« والکور » پوز خندی زد و گفت، اینطور که معلوم است، ما تا پایان ماموریت فونچو باید همین جا بمانیم.

گفتم : من چنین تصمیمی ندارم « همینکه «فونچو» بطرف ماموریتش حرکت بکند، ما از « نان کینگ » خارج میشویم ولی قبل از فرار من، باید با «چوتان» بقال تماس بگیرم و حلقه فیلمی

جاسوس دوبار میمیرد

را که شما پیش او گذاشته‌اید بگیرم . چون وقت دیگری نداریم.

والکور کمی فکر کرد و بعد گفت : پس باید رمز آشنائی با او را در اخته‌ارتان بگذارم.

- حتما، و اگر خودت می‌توانستی با من بهائی، خیلی بهتر بود.

- می‌بینید که نمی‌توانم . برای گرفتن حلقه فیلم، کافیست به «چوتان» بگوئید «خرس سبز» .
- متشکرم والکور .

- وقتی که خواستید حرکت بکنید، نشانی کامل دکان بقالی او را هم به شما می‌دهم. خانه‌اش درست پشت دکانش است.
- بعد از ملاقات «لی‌تان» بدیدن «چوتان» می‌روم.
- بفرمائید بنشینید .

- نه، به اتاق می‌روم. شما استراحت کنید
از اتاق والکور بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم...
اتاق خودم و اتاقهای دیگر برایم زندان شده بود . همه فکرم در اطراف فرار از آنجا و مأموریت فونجو دور میزد. چاره‌ئی نداشتم . باید تا تاریک شدن هوا صبر می‌کردم و بعد دست بکار می‌شدم . آنچه که برای من مهم بود ، ملاقات با سرگرد «لی‌تان» بود. یک قسمت از نقشه فرار باید بدست او صورت می‌گرفت . با این حال، بقول والکور زیاد هم امیدوار نبودم. همانجا، کف اتاق که نشسته بودم و بدیوار تکیه داده بودم، خوابم برد...
«استلا» مرا از خواب بیدار کرد و گفت که ناهار حاضر است.

به اتاقی که صبحانه را در آنجا خورده بودیم، رفتیم . .. مشغول خوردن غذا شدیم . در حدود یکساعت بعد از ظهر بود که «استلا» نگاهی به ساعتش کرد و از جایش بلند شد و گفت : من دیگر باید بروم.

گفتم: عجله کن، ممکن است «لی‌تان» از خانه‌اش بیرون

امیر عشیری

برود .

والکور گفت، مواظب خودت باش زولیت .
استلا خندید و گفت، اسم من استلاست .
بعد خدا حافظی کرد و رفت . . .



قرار بود «استلا» با «لی تان» برای ساعت دوازده شب قرار بگذارد. ولی «لی تان» برای ساعت نه و نیم قرار گذاشته بود. چند دقیقه به ساعت نه و نیم بعد از ظهر مانده بود. همه مامنتظر «لی تان» بودیم . او با استلا قرار گذاشته بود که ساعت نه و نیم شب به خانه او بیاید . .

من با به صبری انتظارش را میکشیدم. استلا خونسرد و آرام بود. «والکور» هم حالتی مثل من داشت . .
استلا به من گفت، هنوز دیر نکرده .
«رسیدم ، خودش به تو گفت ساعت نه و نیم امشب می آید ؟»

والکور گفت ، فکر میکنم هنوز بساعت نه و نیم که قرار گذاشته، چند دقیقه مانده باشد.
گفتم ، همینطور است .

وقتی که زنك در صدا در آمد، من بساعتم نگاه کردم. دو دقیقه از نه و نیم عب گذشته بود. «استلا» لبخندی زد و از جایش بلند شد و گفت، بالاخره آمد.

او برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت .
صدای باز شدن در بلند شد و بدنبال آن حس کردم که کسی بداخل خانه آمد . کمی بعد در اتاق باز شد . مردی لاغر اندام که کت و شلوار خاکستری تیره رنگی پوشیده بود ، بدنبال «استلا» بداخل اتاق آمد.

«استلا» رو کرد به من و گفت ، با آقای سرگرد لی تان آشنا شوید. دوست ما هستند .
بعد او را مخاطب قرار داده، گفت، تودر اینجا فقط آقای

جاسوس دو بار میمیرد

رامین را نمیشناسی. ایشان از دیشب مهمان ما هستند. «لی تان» لبخندی بروی لبانش آورد و در حالیکه چشمهای ریزش را از پشت هینک نمره دارش به من دوخته بود، به انگلیسی گفت: بله، اسم آقای رامین را امروز صبح شنیدم. بعد بطرف من آمد. هر دو دست یسکدیگر را فشردیم.

پرسیدم: اسم مرا در گزارش پلوس خواندید؟
خنده مرموزی کرد و گفت: درست حدس زدید. پلوس در بدر بدنبال شما و یکنفر دیگر که اسمش «فونچو» است میگردد.

خنده‌ای کردم و گفتم: خوب بود پلیس را به اینجا راهنمایی میگردید!

همانطور که نگاهم میکرد گفت: من از همه آنها متنفرم. در انتظار فرصت مناسبی هستم که از اینجا فرار کنم. خوشحالم که با شما آشنا می‌شوم.

پرسیدم: پس از اینکه به آنطرف دیوار رسیدید، چه کار می‌خواهید بکنید؟

«لی تان» گفت: اطلاعاتی که دارم در اختیار سازمان شما می‌گذارم و بعد به امریکای جنوبی می‌روم که بقیه عمرم را ابراحتی بگذرانم.

گفتم: بدفکری نیست. به بیمه، زولیت راجع به من حرفی به شما نزده؟

«لی تان» نگاهی به استلا کرد و بعد گفت: نه، من فقط این را میدانم که شما برای نجات کشتش والکور به اینجا آمده‌اید و فکر نمی‌کنم موضوع به این سادگی باشد.

گفتم: پس اجازه بدهید خودم را معرفی بکنم.
و برای اینکه وضع استلا را هم هیش «لی تان» ثابت نکهداشته باشم، رو کردم به او و گفتم: شما هم خانم زولیت توجه داشته باشید. من مامور اداره اطلاعات سری لندن هستم. ماموریت من

امیر عشیری

فرار دادن کشیتر والکور است او هم از ماموران سازمان ماست که بدبختانه در ماموریتی که داشت بینائیش را از دست داد. و شما آقای سرگرد، باید وسائل فرار را در اختیار ما بگذارید. چون خودتان هم قصد دارید به آنطرف دیوار بروید.

«لی تان» رو کرد به ژولیت و گفت: تو به من نگفته بودی که کشیش والکور يك مامور سری است. استلا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نادیش نمی دانستم. فکر می کردم او واقعا كهش است.

«والکور» که روی صندلی نشسته بود گفت: آقای سرگرد «لی ان»، من بنوبه خودم از شما تشکر میکنم. شما واقعا يك انسان دوست به تمام معنی هستید.

«لی تان» گفت: این را به حساب انسان دوستی من نگذارید و اطمینان داشته باشید اگر از وضع زندگی و کار خود در اینجا راضی بودم، نه فقط به ژولیت كمك نمی کردم که شما را به اینجا بیاورد، بلکه خودش را هم بدره سر می انداختم.

پرسیدم: برای ما چه کار میتوانید بکنید؟
گفت: شما را با اتومبیل خودم بهر نقطه ای که خواسته باشید، می برم. راضی هستید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: خیلی متشکرم. سعی میکنم به آنطرف دیوار که رسیدیم، محبت های شما را جبران کنم.
لی تان پرسیده چه وقت میخواهید حرکت کنید؟
گفتم: قبل از حرکت، يك كمك دیگر هم باید به ما بکنید.

پرسید: چه كمکی؟
نگاهی به استلا کردم و بعد به «لی تان» گفتم: ما به مقداری دینامیت احتیاج داریم.
— دینامیت؟ ... برای چه... حتما جایی را میخواهید منفجر کنید.

جاسوس دو بار میمیرد

- رست حدس زدید. من يك ماموریت دیگر هم دارم.

- چه ماموریتی؟ کجا را میخواهید منفجر کنید، پل یا کارخانه؟

- کارخانه آب سنگین در شمال غربی «چانگ چون»
بانتعجب نگاهم کرد و گفت: شوخی میکنید!
گفتم: نه آقای سرگرد، من دارم جدی صحبت میکنم.

- این ماموریت خیلی خطرناکست.
- از نظر شما بله، ولی برای ما فرق نمیکند بهر حال این کارخانه باید منفجر شود.

- رسیدن به آنجا کار آسانی نیست.
گفتم: شما در فکر خطرش نباشید. فقط دینامیت های لازم را در اختیار ما بگذارید.
کمی فکر کرد و گفت: بدست آوردن دینامیت کار مشکلی است.

لبخندی زدم و گفتم: برای شما که عضو اداره ضد جاسوسی هستید، هیچ کار مشکلی وجود ندارد.

پرسید: پس نقشه فرار چه می شود؟
گفتم: این ماموریت را «فونچو» انجام میدهد. شما هم باید او را راهنمایی کنید.

- من او را راهنمایی کنم؟ فکر مرا هم بکنید.
- من فکر همه جایش را کرده ام شما فقط او را راهنمایی میکنید

- از چه نظر؟

- از نظر موقعیتی که کارخانه دارد و اینکه فونچو چه کار میتواند بکند

«لی تان» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: شما طوری دارید حرف میزنید، مثل اینکه دارید تهدیدم میکنید.

امیر عشیری

گفتم: تهدید در کار نیست. ما وقت زیادی نداریم. اول فونچو را با دینامیت‌ها به «چانگ‌چون» میفرستیم و بعد خودمان از نان‌کینگ فرار می‌کنیم. بنظر شما چطور است؟ اگر نقشه دیگری دارید، بفرمائید. من با کمال میل گوش می‌کنم.

«لی‌تان» به استلا نگاه کرد و گفت: شما مرا در وضع بدی قرار داده‌اید. خنده کوتاهی کردم و گفتم: چاره‌ای نیست آقای سرگرد. برای رسیدن به آنطرف دیوار، باید فداکاری کرد.

«لی‌تان» سیکاری آتش زد و گفت: این فداکاری، یعنی خیانت بوطن.

گفتم: من اینطور فهمیده‌ام که وطن برای شما دیگر معنا و مفهومی ندارد.

مگر نه اینست که میخواهید برای همیشه این وطن را ترک کنید؟ خوب، ما هم حاضریم به شما جاو مکان بدهیم. چه از این بهتر.

استلا گفت: لی‌تان قبول کن. ما باید به آنطرف دیوار برویم که بتوانیم باهم زندگی کنیم راستش، منم از ماندن در اینجا زیاد خوش نمیاد.

من متوجه شدم که «استلا» به «لی‌تان» قول داده است وقتی به آنطرف دیوار رسیدند، با او ازدواج کنند. او برای رام کردن سرگرد، نقشه حساب شده‌تی کشیده بود.

والکور گفت: آقای لی‌تان، برای خودتان هم که شده، باید کمک کنید.

من گفتم: آقای سرگرد، دو راه بیشتر در پیش ندارد. یا باید ما و خودش را تسلیم مرک بکنند، یا پا بپای ما راه بیاید راه سومی وجود ندارد.

سرگرد «لی‌تان» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، راه سومی وجود ندارد. خیلی خوب، دینامیت‌ها را کی باید تحویل بدهم؟

جاسوس دوبار میمیرد

پرسیدم، شما چه وقت می‌توانید تهیه کنید؟
گفت، فردا شب چطور است؟
گفتم، موافقم من هم تا فردا شب فونچو را میبینم و تعلیمات لازم را به او میدهم که چه کار باید بکند.
«لی‌تان» رو کرد به استلا و گفت، تو مرا به اینجا کشیدی.

من خنده‌ای کردم و گفتم، ژولیت هم شما را دوست دارد،
خودم به افتخار ازدواج شما يك میهمانی میدهم.
لی‌تان گفت، بامن دیگر کاری ندارید؟
گفتم، چرا، يك كار كوچك. ممكن است خواهش كنم كه
مرا به «چین‌چیانك» ببرید؟ در آنجا كار مهمی دارم و چند دقیقه
بیشتر توقف نمیکنم.
«لی‌تان» گفت، آقای رامین، شما دارید من و خودتان را
بدردرس می‌اندازید.

خنده‌ای کردم و گفتم، قول میدهم که خطری متوجه شما
نشود. احیانا اگر وضع ناچور شد، شما میتوانید فرار کنید.
استلا رو کرد به من و گفت، قبل از رفتن به «چین‌چیانك»
باید فونچو را به‌به‌نی. او منتظر توست.

کمی فکر کردم و بعد گفتم، پس آقای سرگرد «همین‌جا»
میمانند تا من برگردم چون همین امشب باید به «چین‌چیانك» هم
بروم. وقت را نباید از دست داد.

بعد پرسیدم، فونچو را کجا می‌توانم ببینم؟
«استلا» نشانی خانه او را در اختیارم گذاشت...
لی‌تان گفت، آقای رامین، خیلی باید مواظب خودتان باشید.
پلیس همه جادر تعقیب شماست. سعی کنید زیاد در خانه «فونچو»
نمانید.

گفتم، سعی میکنم او را بساخودم به اینجا بیاورم برای
ماموریت جدیدش، لازمست باشما آشنا شود.
والکور گفت، رامین، مواظب باش.

امیر عشیری

از آنها خدا حافظی کردم . استلا به دنبالم قادم در آمد .
هر دو دستش را بگردنم انداخت و لباسش را بروی لبانم گذاشت .
منهم او را به سینهام فشردم . او گفت : بالاخره منم شروع
کردم .

گفتم : «واظب لی تان باش، تا من برگردم .
با احتیاط از آنجا بیرون آمدم . فونچو در «محلّه جدید»
یک اتاق در اختیار داشت . تا آنجا در حدود نیم ساعت راه بود .
راه رسیدن به آنجا را «استلا» گفته بود . خیلی تند و با احتیاط
میرفتم .

در حدود ده ونیم شب بود که به «محلّه جدید» رسیدم . محلّه
در سکوت فرو رفته بود . اتاق «فونچو» در طبقه دوم یک آپارتمان
بود . از پله ها بالا رفتم اتاق او را پیدا کردم . چراغ خاموش بود .
چند ضربه بدر زدم . در باز بود . صدای ناله ای از توی اتاق بگوشت
خورد... در را کمی باز کردم ،
— فونچو .. فونچو... —

صدای ناله قطع نمیشد . حدس زدم که اتفاقی برای او افتاده
که اینطور ناله میکنند . یک پایم را بداخل اتاق گذاشتم . چراغ جیبی
را روشن کردم . «فونچو» را دیدم که بالای اتاق بروی سینه ، کف
اتاق افتاده بود .

جلو رفتم ناگهان چراغ اتاق روشن شد... و من دیدم چند
نفر مرد بالباس شخصی و مسلح دور تا دور اتاق ایستاده اند... یا
یک خیز خودم را از اتاق بیرون انداختم که فرار کنم ، ولی از پشت
سر مرا گرفتند و بداخل اتاق بردند .

توی اتاق ، چهار مرد بالباس شخصی ایستاده بودند . دو نفر
از آنها مسلح بودند . یعنی لوله های اسلحه کمریشان را رو به من
گرفته بودند . آن دو تنای دیگر اسلحه ای در دست نداشتند و بنظر
میرسید که باید ارشد بقیه باشند .

دو نفری که مرا بیرون اتاق گرفته بودند ، پشت سرم
ایستادند .

جاسوس دو بار میمیرد

یکی از آن دو مردی که اسلحه نداشت و قدش نسبتاً کوتاه بود، بزبان خودشان به دو نفری که پشت سر من ایستاده بودند چیزی گفت.. آنها خیلی سریع جیب های مرا خالی کردند و محتویات آنرا روی يك ميز كوچك کنار اتاق ریختند. هفت تیر من که شکل بخصوصی داشت فقط خودم طرز کار آنرا میدانستم، نظر آنها را جلب کرد. آن مرد کوتاه قد آنرا برداشت.

باخودم گفتم: هیچکدام نمیتوانند بفهمند که این يك هفت تیر است.

ولی با کمال تعجب دیدم که او طرز کار آنرا میداند. هفت تیر من از نوع جدید بود و اختصاص به سارمان جاسوسی خودمان داشت. اواز کجا طرز بکار بردن آنرا میدانست؟ این سؤال بود که ازخودم کردم. حدس زدم که نقشه ساختن این اسلحه از سازمان ما سرقت شده است.

آن مرد رو کرد به من و به انگلیسی گفت: اسلحه خوبی داری؟ جوابی به او ندادم. فقط نگاهش کردم.. او هفت تیر مرا بروی ميز انداخت و به من نزدیک شد و گفت: بالاخره با پای خودت بدم افتادی. منتظرت بودیم آقای رامین.

گفتم: اسم من رامین نیست.

خندید و گفت: برای ما فرقی نمیکند که اسم تو رامین باشد، یا ادگار لان خبرنگار. ما باخودت کار داریم.

راستش از همان لحظه ای که مرا گرفتند و باقیافه آنها رو برو شدم، ترس به من راه یافت. ولی سعی می کردم خونسردیسم را از دست ندهم و بر اعصابم تسلط داشته باشم. ضمناً این راهم میدانستم که کار من تمام است و آنها بعد از يك بازجوئی کوتاه مرا بسوی مرك میبرند.

همانطور که نگاهم به او بود گفتم: من «ادگار لان» خبرنگار هستم. کارت خبرنگاری روی ميز است. میتوانید نگاه کنید.

آن مرد با لحن تندی گفت: بسمدارك قلابی تو احتیاج

امیر عشیری

نداریم.

بعد رو کرد به همراهان خود و گفت، ببریدش..
آنها مرا از اتاق دفونچو، بیرون بردند. تقریباً اطمینان
داشتم که دفونچو، هم بسدام افتاده است. فقط این حقیقت برای
من باقی مانده بود که فرار از جنک آنها غیر ممکن است.
تنها کوشش من این بود که به آنها ثابت کنم من دادگارلان، خبرنگار
یک مجله فرانسه هستم. روزنه امیدی در این اسم وجود داشت. البته
اگر می توانستم به آنها بقبولانم. ولی بدبختی اینجا بود که آنها
مرا شناخته بودند و بدون شك مدارکی هم داشتند.

چند دقیقه بعد مرا بداخل ساختمانی بردند که بسبك قدیمی
بود. نوی اتاق نسبتاً بزرگی بازجوئی از من شروع شد.

همان مرد کوتاه قد به اتفاق دو نفر دیگر پشت میز مستطیل
شکل بزرگی نشسته بودند. به روش بازپرسی آنها اطلاع داشتم.
یکی از آن سه نفر که عینک نمره ای به چشم هایش زده بود و صورت
استخوانی داشت از من پرسید، چه ماموریتی به تو داده اند
گفتم، سردبیر مجله ای که من خبرنگارش هستم، به من ماموریت
داده که از وضع اجتماعی مملکت شما چند رپرتاژ تهیه کنم.

او گفت، آقای رامین، سعی کنید این بازجوئی، در همین اتاق
تمام شود، سعی دیگران باید این باشد که به سئوالات ما جواب درست
بدهید.

سردبیر، خبرنگار و مجله ۱۱ این اسامی تو خالی را کنار
بگذار. تو باید قبول کنی که جاسوس کشیفی هستی که برای خرابکاری
به اینجا آمده ای حالا راجع به ماموریت خودت بگو..
در جای خودم جا بجا شدم و گفتم، شما مرا بسایک جاسوس
عوضی گرفته اید. من خبرنگار هستم.

آن مرد کوتاه قد گفت، ما برای بحرف آوردن تو وسائل
زیادی داریم.

گفتم، راجع به شغل و حرفه خبرنگاری من اگر سئوالی دارید.
بفرمائید تا جواب بدهم. ضمناً این را هم باید بدانید که توقیف یک

جاسوس دو بار میمیرد

خبرنگار ، آنهم بدون دلیل و مدرک ، برخلاف مقررات بین المللی است .

او با خون سردی گفت ، توهم باید بدانی که ما برای جناب عالی که يك جاسوس هستی ، مدارك زیادی داریم .
نگاهم را باو دوختم و گفتم ، تهیه مدارك جعلی کار آسانی است .

او از پشت میز بلند شد و بطرف من آمد و سهلی محکمی بصورت من زد و گفت ، کشتن یکی از افراد پلیس و مجروح کردن دیگری و ربودن اتومبیل آنها کار يك خبرنگار نیست .
بالحن محکمی گفتم ، راجع به این چیزهائی که دارید حرف بزنید ، من بی اطلاعم .

– راجع به شخصی بنام « فونچو » چه میدانی ؟ . . او را میشناسی ؟

– نه ، من شخص را به این اسم نمی شناسم .

– ولی او ترا کاملاً میشناسد .

برایم مسلم شد که « فونچو » در جنگال آنهاست . ولی در اینکه راجع به من اطلاعاتی به آنها داده باشد ، تردید داشتم اما این تردید خیلی ضعیف بود . چون « فونچو » در ردیف ماموران ورزیده نبود که بتواند روش بازجوئی آنها را تحمل کند ، یا در مقابل سئوالات گپیچ کننده شان مقاومت ورزد این امکان وجود داشت که حتی اولین شکنجه را هم تحمل نکرده و برای نجات خود دست من و خودش را رو کرده است . اگر این فکر در مورد او درست میبود ، تردیدی نبود که « استلا » و « والکور » را هم لو داده باشد .

– چرا ساکت شدی ؟ پرسیدم راجع به « فونچو » چه میدانی ؟

– يك دفعه که گفتم ، شخصی را به اسم فونچو نمی شناسم .

– کشیش والکور را چطور ؟

– کشیش والکور ؟

– لابد این یکی را هم نمی شناسی ؟

– همینطور است .

امیر شیری

اورفت سر جایش نشست. در اینجا هم ارشد آن دونفر دیگر بود. باز مرا سؤال پیچ کرد. پرسید: آخرین دفعه‌ای که والکورا دیدی کجا بود؟

بعوض اینکه جواب او را بدهم، سگوار خواستم. او بزبان خودشان چیزی گفت. یکی از دونفری که پشت سر من ایستاده بودند، سگکاری میان دولیم گذاشت و آنرا آتش زد.. یکی به سگوار زدم و گفتم: اگر والکورا میشناختم، حتماً باین سؤال شما جواب میدادم.

او پرسید: در هنگ کنگ با چه کسی تماس می‌گرفتی؟ همانطور که نگاهش می‌کردم، گفتم: بیشتر وقتها با زنهای نوی بار تماس می‌گرفتم. البته آنهم برای خوشگذرانی. او آهسته سرش را تکان داد و بدنبال پوزخندی که ناشی از ناراحتیش بود گفت: خوب بلدی جواب بدهی.

گفتم: يك خبرنگار همیشه حاضر به جواب است.
- اسم رمز شبكه شما در هنگ کنگ چیست؟

- اسم رمز؟ رمزی وجود ندارد. من همه اخبار را به اسم خودم و مستقیماً بدفتر مجله مخابره می‌کردم.

آنها بزبان خودشان چند کلمه‌ای باهم صحبت کردند آن مرد کوتاه قد، دو مامور پشت سر مرا مخاطب قرار داد و چیزی گفت.

دو مامور مرا از اتاق بیرون بردند. حدس زدم که زمان شکنجه دادن من رسیده است. حدس درست بود. چون آنها مرا با تاقی بردند و بروی تخت پایه بلندی که شبیه تخت عمل جراحی بود، به پشت خوابانیدند. دست و پاهايم را بستند و کمی بعد تخت بطرف سقف اتاق حرکت کرد و بلافاصله نورافکن قوی و بزرگی که از سقف آویزان بود. روشن شد و نور آن درست روی صورت من افتاد. چشمهایم ناراحت شد. هرچه بالاتر می‌رفتم، حرارت نورافکن را بیشتر حس می‌کردم. چشمهایم را بستم. ولی شدت نور طوری بود که کلافه‌ام کرده بود.

صدای یکی از آنها را از پائین شنیدم که گفت: برای جواب

جاسوس دو بار میمیرد

دادن به سئوالات ما هنوز هم وقت داری.

گفتم: من چیزی نمیدانم.

تخت بالارو در فاصله‌ای از نورافکن توقف کرد. چند دقیقه مرا در همین حالت نگه داشتند. بدنم از عرق خیس شده بود. صورتم بر اثر حرارت نورافکن مهسوخت. چشمهایم درد گرفته بود.

حس کردم که تخت دارد پائین می‌رود... حرارت نورافکن را دیگر حس نمی‌کردم. حدس زدم که آنرا خاموش کرده‌اند. اما وقتی چشمهایم را باز کردم، جایی را نمیدیدم. مثل این بود که نورافکن با نور قوی و تندش در چشمهایم جا گرفته است.

صدای آن مرد را زیر گوشم شنیدم که پرسید: در اینجا با کسی تماس گرفتی و کجا مخفی شده بودی؟
گفتم: درست یادم نیست.

ناراحتی شکنجه اول هنوز در من باقی بود که ناگهان تخت پایه بلند با سرعت شروع کرد به چرخیدن. در همان لحظه‌های اول دچار سرگیجه شدم. چشمانم را میاهی گرفتم. حرکت دورانی تخت آنقدر سریع بود که حتی وجود خودم را بروی تخت حس نمی‌کردم. وقتی رسید که دیگر چیزی نفهمیدم...

هنگامی که چشمهایم را باز کردم، سکوت بود. اولین چیزی که دیدم، همان نورافکن لمبنتی بود. فهمیدم که هنوز روی آن تخت هستم. پلک‌هایم را چندبار بهم‌زدم و سرم را به چپ و راست خم کردم. آن چندقیافه خشن ماموران ضد جاسوسی را دیدم که مثل جلاد بالای سرم ایستاده بودند.

یکی از آنها بروی صورت من خم شد و گفت: فکر نمی‌کنم شکنجه سومی را بتوانی تحمل کنی. «فونچو» هم نتوانست.
گفتم: من چیزی نمیدانم.

دیگری گفت: شاید آقای رامین مقاومتش بیشتر از فونچو باشد، باید امتحانش کنیم.

حرف او هنوز تمام نشده بود که دو نفر دستهای مرا توی قلاب گذاشتند.

امیر عشیری

آن مرد صورت استخوانی گفت: مقاومت بی فایده است.
جوابی به او ندادم صورتی از عرق خیس شده بود
دو بازوی فلزی که با قلاب به میچ دستهای من وصل شده بودند،
به حرکت در آمدند. دستهای مرا از دو طرف و در جهت افقی می
کشیدند. این شکنجه سوم کشنده تر از آن دوتای دیگر بود. تمام
عضلات و رگهای دستم کشیده میشد حس کردم که دستهایم دارند از
بدنم جدا میشوند. بازوهای فلزی آهسته به عقب حرکت میکردند.
درد شدیدی همه بدنم را گرفت. نفس توی سینه‌ام پیچیده بود.
به خودم فشار می آوردم. صدایم را در گلو خفه میکردم میخواستم
مقاومت کنم، ولی خودم می دانستم که این مقاومت بی فایده است.
در هیچ مأموریتی اینطور مرا شکنجه نداده بودند. حداکثر
تهدید یا شکنجه‌هایی که در مأموریت‌های پلیسی‌ام تحمل کرده بودم،
این بود که لوا، هفت تیر رارو به من می‌گرفتند یا بقصد کشت کتکم
میزدند. ولی در پشت دیوار تاریخی، داستان دیگری بود.
بالاخره مقاومت را شکستند فریاد زدم، دست‌نگه‌دارید.
یکی از آنها پرسید: پس به سئوالات ما جواب میدی؟
گفتم: آره، جواب میدهم.
دستهایم را باز کردند. برای چند لحظه چشمهایم را بستم.
در دهم و جودم را گرفته بود. مرا از روی تخت پائین آوردند.
همینکه سر پا ایستادم، اتاق بدور سرم چرخید و باز چشمهایم را سیاهی
گرفت فقط این را حس کردم که بر کف اتاق افتادم.
برای بار دوم مرا بهوش آوردند. اتاق عوض شده بود. بنظر
میرسید که شکنجه‌های بعدی در اتاق دیگری باید باشد.
آن مرد کوتاه قد که کینه‌اش را بدل گرفته بودم، رو بروی من
ایستاده بود. او گفت: وسیله شکنجه دادن باز هم هست. حالا حرف
بزن.

گفتم: راجع به چه چیز؟
گفت: والکور، در کجا مخفی شده؟
نفسی تازه کردم و گفتم: او فرار کرده.
— با کی و چه وقت؟

جاسوس دو بار میمیرد

- این را دیگر نمیدانم .
- از کدام طرف؟
- نمیدانم .
- در هنگ کنگ با کی تماس میگرفتی؟
- بایکی از ماموران خودمان .
- مشخصاتش را هم بگو .
- من او را بار من ۱۲ میشناختم .
- کجا اقامت دارد؟
- محل ثابتی نداشت .
- در کجا با فونچو آشنا شدی؟
- در هنگ کنگ . ببخشید، یک سیگار به من بدهید .
- او پاکت سیگارش را جلو من گرفت .
- سیگاری بیرون کشیدم و میان دولبم گذاشتم . خود او برایم سیگار را آتش زد و پرسید:
- وقتی وارد نان کینگ شدی، خودت را کجا مخفی کردی؟
- یکی به سیگار زدم و گفتم، تمام روز و شب را در خارج شهر مخفی شده بودم .
- او چند لحظه مکث کرد و بعد خیلی محکمی بصورت من زد و گفت جاسوس کثیف . حالا وقتش رسیده که از ماموریت خودت بکوئی .
- چه ماموریتی به تو داده اند ؟
- گفتم، من مامور نجات والکور بودم و وقتی او را پیدا نکردم، تصمیم داشتم به اتفاق فونچو برگردم به هنگ کنگ .
- نشانی خانه فونچو را از کی گرفته بودی؟
- لبخند تلخی بروی لبانم آوردم و گفتم : از خودش .
- ار آهسته سرش را تکان داد و گفت، فکر نمیکنی این جواب هائی که داده ئی، همه اش ساختگی است؟
- یک ملایمی به سیگار زدم و گفتم، با آن شکنجه هائی که شما دادید، نباید ساختگی باشد .
- از کی شنیدی که والکور فرار کرده ؟

امیر عشیری

- یکی از ماموران خودمان این خبر را بمن داد.
- او الان کجاست؟
- به والکور ملحق شد.
دومین سہلی زیر گوشم صدا کرد. واو با خونسردی گفت،
کشیف دروغگو.
- ولی من حقیقت را گفتم،
- حقیقت! ترا به اتاق گاز میفرستیم گاز سیانور خیلی زود
راحتت میکند.
- شما قول دادید مرا زندانی می کنید.
- اینهم از ساخته های خودت است.
او به دو ماموری که در دو طرف من ایستاده بودند، اشاره
کرد... آنها از اتاق بیرون رفتند. سکوت اتاق را گرفت، کلمه
«اتاق گاز» برای چند لحظه نفس را قطع کرد. این طرز کشتن در
امریکاهم در مورد جنایتکاران محکوم بمرگ معمول است. باین
شکل که محکوم را داخل اتاقکی میبرند و او را روی صندلی
میتشاند و دست و پاهایش را می بندند. پس از اینکه در اتاق بسته
شد، با کشیدن يك اهرم، دریچه ای که زیر صندلی است، کنار میرود
و چند کپسول سیانور بداخل ظرف محتوی اسید سولفوریک که زیر
صندلی قرار داده شده، میافتد و بلافاصله گاز سیانور فضای اتاق
را پر میکند و ظرف چند لحظه، محکوم به مرگ را خلاص میکند.
من تا آن موقع نمیدانستم که آنها برای کشتن محکومین بمرگ،
از اتاق گازهم استفاده میکنند. سیکار از میان دوا نگفتم بر کف
اتاق افتاد مرد کوتاه قد پایش را بروی آن گذاشت و نگاهی را
به من دوخت و گفت،

- بامرگ چندان فاصله ای نداری.
گفتم، از اول هم میدانستم و برای همین بود که اطلاعات

جاسوس دوبا میمیرد

ساختگی را در اختیار تان گذاشتم
سومین سہلی را بصورتہ زد و گفت: ماہم مہدانستہم کہ تو
داری دروغ میگوئی.

در همان موقع در اتاق باز شد و چند نفر داخل اتاق شدند.
من ہشتم ہدر اتاق بود و آنها را نمی دیدم. ولی حدس زدم کہ چہ
کسی را ممکن است وارد اتاق کردہ باشند.

حدسم درست بود. با این تفاوت کہ یک نفر دیگر ہم با او
بود. ماموران ضد جاسوسی «فونچو» و رانندہ آن کامیون را آوردہ
بودند. رنگ چہرہ مرد و شان پریدہ بود. از قہافہ آنها پیدا بود کہ
بیش از من شکنجہ دیدہ اند.

من و آنها بیکدیگر نگاہ کردیم. «فونچو» آہستہ سرش
را تکان داد. آن دوتا را بروی صندلی نشانند.

مرد کوتاہ قد و کرد بہ «فونچو» و بہ انگلیسی از او پرسید:
این شخص را می شناسی؟

«فونچو» گفت: بلہ، او را می شناسم. اسمش رامین است و
از ماموران سری است.

مرد کوتاہ قد دومرتبہ از او پرسید راجع بہ او ہر چہ میدانی
بگو.

«فونچو» آنچه را کہ من واو باہم انجام دادہ بودیم، تعریف
کرد. من فقط نگران این بودیم کہ او راجع بہ «استلا» و مخفی
گاہ «والکور» ہم چیزی میگوید یا نہ. ولی وقتی حرفہایش بہ آخر
رسید و دربارہ آن دو نفر چیزی نگفت، نفسی براحت کشیدم مرد
کوتاہ قد و کرد بہ رانندہ کامیون و از او ہم سؤالاتی کرد... رانندہ
کامیون بہ سؤالات او جواب داد. وقتی سکوت برقرار شد، «فونچو»
گفت: متاسفم رامین، ایکاش میمردم و راجع بہ تو حرفی نمی زدم.
من ناگہان خودم را بروی او انداختم و گفتم: احمق ترسو،

امیر عشیری

اگر میخواستی میتوانستی بمیری.
آنها مرا سرجایم نشانند.

مرد کوتاه قد خنده‌ای کرد و گفت، عصبانی نشوید آقای رامین. این دونفر که روبروی شما نشسته‌اند، اگر قبل از اینکه دستگیر شوند آنها را میشناختید که چه کاره هستند، بدون شك خودتان كلك هر دو شان را میکنید. این دوتا از جاسوسان سازمان سفید هستند که در شبکه شماره پیدا کرده بودند و برای سازمان خودشان جاسوسی میکردند. باید خوشحال باشید که ما آنها را شناختیم.

مثل کسی که دچار برق زدگی شده باشد خشکم زد. نگاهم بروی «فونچو» ثابت ماند. اوسرش را پائین انداخت. بالهن تندی پرسیدم، فونچو راست بگو، این حقیقت دارد؟ او آهسته گفت، آره، حقیقت دارد. توهم ناراحت نشو. چون هر سه مان کشته میشویم... فراموشش کن. از روی کینه گفتم، ای پست فطرت، باید خودم ترا میکشتم.

«فونچو» با خونسردی گفت، چه فرقی میکند، حالا آنها مرا میکشند.

خواستم برای باردوم به او حمله کنم، ولی ماموران جلو مرا گرفتند...

بدستور مرد کوتاه‌قد «فونچو» و راننده کامیون را ازاناق بیرون بردند. تازه می‌فهمیدم چرا «فونچو» آن پلش را کشت و قصد کشتن دیگری را هم داشت. همانجا که بروی صندلی افتاده بودم و به مرك وحشتناك خودم فکر میکردم، بیاد حرف «آزف» در هنگ كنك افتادم که به من گفت «آنطرف دیوار ماموران ما

جاسوس دو بار میمیرد

مراقب شما هستند. او به آنچه که میگفت اطمینان داشت. زیرا «فونچو» از ماموران او بود که در سازمان ما و بنفع آنها کار میکرد. آن روزی را بیاد آوردم که راننده کامیون برای تماس گرفتن با مرکز خودشان از کامیون پائین رفت و من «فونچو» را بدنبال او فرستادم و بعد «فونچو» او را باخود آورد و گفت که او قصد داشت از اتاقك تلفن با محلی تماس بگیرد، حالا میفهمیدم که آنها با چه مهارتی نقش خود را بازی میکردند. «فونچو» با این عمل اطمینان مرا بیشتر به خودش جلب کرد. او از ماموران ورزیده بود که وانمود میکرد چیزی نمیداند و فقط يك رابطه است. از مرد کوتاه قد پرسیدم: فونچو و راننده کامیون را چگونه بدام انداخته؟

گفت: این دیگر به تو مربوط نیست. همانطور که ترا بدام انداختیم.

تقریباً معلوم بود که اتومبیل پلیس و آن پلیسی که زنده مانده بود، «فونچو» را لو داده بود. راننده کامیون راهم بهمین راه پیدا کرده بودند. اینها حدسهای بود که من پیش خودم میزدم.

پایان جلد اول

آثار شادروان «جواد فاضل»

۲۵ ریال	۸ - دختر یتیم
۲۰ ریال	۹ - فاحشه
۲۰ ریال	۱۰ - نازنین
۳۰ ریال	۱۱ - شیرازه
۲۰ ریال	۱۲ - ستاره
۲۵ ریال	۱۳ - ای آرزوی من
۲۰ ریال	۱۴ - یگانه
۲۰ ریال	۱۵ - زیلا
۲۰ ریال	۱۶ - تقدیم بتو
۳۰ ریال	۱۷ - وفا
۲۰ ریال	۱۸ - حلقه طلا
۲۰ ریال	۱۹ - لعنت بر تو ای عشق
۲۰ ریال	۲۰ - هفت دریا
۲۰ ریال	۲۱ - عشق واشك
۲۰ ریال	۲۲ - خاطره
۲۰ ریال	۲۳ - دختر همسایه
۳۰ ریال	۲۴ - خطر ناك
۲۵ ریال	۲۵ - نویسنده

- ۲۶ - شعله ۳۰ ریال
- ۲۷ - گردن بند ملکه ۲۰ ریال
- ۲۸ - گل قرنفل ۲۰ ریال
- ۲۹ - تبسم زندگی ۲۰ ریال
- ۳۰ - گناه فرشته ۲۰ ریال
- ۳۱ - مهین ۲۰ ریال
- ۳۲ - ملکه بدبخت ۲۰ ریال
- ۳۳ - محاکمات تاریخی ۲۰ ریال
- ۳۴ - عشق ثریا ۲۰ ریال
- ۳۵ - شهید عشق ۲۰ ریال
- ۳۶ - فروغ آشنائی ۲۰ ریال
- ۳۷ - عشق در مدرسه ۲۰ ریال
- ۳۸ - گمشده ۳۰ ریال
- ۳۹ - در این دنیا ۲۰ ریال
- ۴۰ - پست شماره ۶ ۲۰ ریال
- ۴۱ - قشنگ ۲۰ ریال
- ۴۲ - داستان يك زندگی ۲۵ ریال
- ۴۳ - برگزیده سخنان علی (ع) ۲۵ ریال

از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد ۳۰ ریال
- ۲ - سایه اسلحه ۳۰ «
- ۳ - مردیکه هرگز نبود ۳۵ «
- ۴ - جاسوسه چشم آبی ۳۰ «
- ۵ - معبد عاج ۳۰ «
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰ «
- ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰ «
- ۸ - نبرد در ظلمت ۳۵ «
- ۹ - جای پای شیطان ۳۰ «
- ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰ «
- ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد) ۶۰ «
- ۱۲ - رد پای يك زن ۳۰ «
- ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰ «
- ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) ۹۰ «
- ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰ «
- ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰ «
- ۱۷ - سحرگاه خونین ۳۵ «
- ۱۸ - دیوار سکوت «دو جلد» ۶۰ «
- ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد «دو جلد» ۶۰ «
- ۲۰ - مردی از دوزخ زیر چاپ
- ۲۱ - يك گلوله برای تو «